



**نام رمان: دوباره یه الی**

**نویسنده: نجمه کامل**

**تعداد صفحات: 636**

**طراح جلد: پریسا یاسائی**

**صفحه آرا: سحر محمدی**

**ویراستار(ان): مریم صناعی، کیمیا ذیحی، آسیه**

**قدوسی، حدیثه، مینا صدقی، م. بهرامی، عاطفه نیک طلب، سمیه**

**تاریخ انتشار: اردیبهشت 1396**

**پایگاه اینترنتی: [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com)**

**کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می  
باشد.**



به نام ایزد یکتا

خلاصه :

روبه روی الی وایسادمو و گفتم:

من به خاطر عذاب وجدان بهت کمک کردم؛ چون نسبت به سرنوشت

توا حساس گناه می کردم

اشک تو چشماش جمع شد و باز هم نگاهم کرد؛ ادامه دادم:

اما عاشقت شدم

خیره نگاهم می کرد نگاهش مثل الی بود، انگاری الی برگشته دوباره یه الی

دیگه وارد زندگیم شده بود.

ای عشق در شرح تو جز عشق چه گویم ???

زیرا که تو در ساده ترین شکلی و پیچیده ترینی!

قسمت اول :

دستم زدم به کمرمو روبه روی کیا وایسادمو وگفتم:

اع اع ای تف تو این رفاقت حالا زیر اب منو میزنی؟؟

کیا کمی تعجب کرد وگفت:

درست بنال بینم چی میگی الی؟؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

ای نارفیق تو زیر اب منو پیش سیا زدی؟؟

پوزخندی زد وگفت :

نه کی گفته؟؟

-پس چرا نمیداره منم با شما پیام؟؟

با لحن مسخره ای گفت :

برو کنار جوجه بزار باد بیاد لابد جنمشو توی تو نمی بینه که نمیداره باهامون

بیای.

خواستم باهش دست به یقه بشم که سیا داد زد :

ببرین اون صداهاى نكرتون باز چى شده؟؟

-داش سیا من كه مى دونم اين زير اب منو زده نامرد پس فطرت

كيا:

تو خركى باشى كه من زير اب تو بزنم جوجه؟؟

به سمت كيا يورش بردم كه سیا مانع شد

با حرص گفتم :

داش سیا برو کنار من دهن اينو پاره كنم بچه پرو رو

سیا با صدای بلندی گفت:

الی بتمرگ سر جات كيا توهم همينطور.

نشستم سرجام كه سیا ادامه داد

الی چته افسار پاره كردى؟؟

با حرص گفتم :

د اخه با مرام مشتى چرا نميدارى منم باهاشون برم؟؟

سیا:

الی تو دختری به درد اين كار نمى خورى ميگيرنت

-تو میگی چیکار کنم؟؟ بزرگ شدم دیه همیشه گدایی کرد؛ پای هر ماشین  
میرم نگاشون به چش و چالم میوفته پیشنهاد بد میدن خو بذار منم با  
کیارش و اسی برم.

سیا اخماش رفت تو هم و گفت :

غروب بیا کارت دارم الانم برو سرکارت.

پوفی کردم مرغ سیا یه پا داشت وقتی می گفت نه هیچ احدی راضیش  
نمی تونست بکنه.

کیا پوزخندی زد و دلخور روشو ازم برگردوند

-ده تو هم انقده ناز نیار یه خیرتی کردم یه چی گفتم شرمنده رفیق.

کیا هیچی نگفت و رد شد.

دست گلا رو از ماهگل گرفتم و رفتم

دع اخه کی از یه دختر ۱۷ساله گل میخره؟؟

کاپشن سبزمو که یه چند قرنی از عمرش می گذشت تنم کردم .

ازاونجایی که روسری نداشتم کلاه سیاهی سرم کردم و روش کلاه کاپشنو  
که سرش وصل بود کشیدم روش. از شلوار پام که پاره بود خجالت نکشیدم

خوبه تو دوره ی ما این پاره پوره ها مد شده البته اونا کجا و این شلوار که  
توی تنم زار میزد کجا

از گورستون زدم بیرون؛ منو بچه ها توی یک گورستون ماشینا زندگی  
می کردیم که مال سیامک بود. رفتم سمت وانت اسی و پشت نشستیم. بعد  
چند دقیقه سر چهار راه توقف کرد خودشم وایساد که مراقبم باشه. البته  
خیلی دور وایساد که کسی نفهمه بامنه .

چرا سیا نمیداشت منم با کیا و اسی برم کیف قاپی؟؟؟ پوفی کردم و تا چراغ  
قرمز شد به سمت ماشینا رفتم . با دستم چند تقه به شیشه یه سوزوکی زدم  
وگفتم:

اقا گل نمیخوای؟؟

شیشه رو داد پایین و راننده با لبخند چندشی گفت:

خانم خوشگله خودت که از گلات قشنگ تری؛ چشاش برقی زد که خیلی  
ترسیدم و ادامه داد :

قیمت خودت چنده؟

مرتیکه اشغال از ماشین دور شدم و با گریه دویدم این سمت خیابون. اسی  
پرید جلومو گفت:

الی چی شده؟؟

با گریه گفتم:

چرا سیامک حالیش همیشه؟؟ من دخترم شرمم میشه وقتی این عوضیا این  
پیشنهاد هارو میدن

اسی:

اروم باش الی اروم خودم باسیا حرف میزنم حتی شده با کیا نمیرم تا تورو  
باخودش ببره.

با خوشحالی گفتم:

بگو مرگ الی راست میگی؟؟

اسی:

جون تو راس میگم حالا هم بیا برگردیم گورستون

با ذوق به سمت وانت قراضه ی اسی رفتم. پریدم پشت وانتو نشستم .

حالم دیگه از این زندگی بهم میخورد مثلا چی میشد منم مثل باقی ادما  
زندگی می کردم؟؟

نفسمو با حرص دادم بیرون هه الی خانم تو اگه شانس داشتی خو نت  
اسمتو میذاشت شمسی. دستامو توهم قلاب کردم سمت دهنم آورد. اسفند  
چه ماه بی رحمی بود زیاد از حد سرد بود. برا این پولدارا و سوسولا خوب بود



میرفتن سورتمه و برف بازی ولی براما که خریدن یه شال گردن کلی سختی بود ماه عذاب اوری بود .

بیشتر با دهنم ها کردم تا دستام گرم شه. وقتی ماشین وایساد سریع پریدم پایین. اسی هم از ماشین پیاده شد؛ غروب شده بود باید می رفتم بینم این سیا چیکارم داره .

رفتم سمت گورستون که اسیم پشت سرم اومد. دویدم سمت سیا -سلام داش سیا.

کنارش نشستمو سیگاری که از جیب اسی کش رفته بودم رو گذاشتم گوشه لبم سیا با پشت دست انداختش و گفت:

بچه هنوز پشت لب ت سبز نشده رفتی سراغ سیگار می خوای مثل بابات عملی بشی؟؟

باحرص گفتم:

سیا من دخترم پسرنیستم که پشت لبم سبز بشه درضمن انقدر بابامو نکوب تو سرم لوطی با مرام پشت سر مرده که بد نمیگن اگر دلت واسم میسوزه انقدر منو نفرست سر چهار راه گدایی و گل فروشی به جاش بزار با کیارش و اسحاق برم کیف قاپی

سرشو تکون داد و گفت:

نه تو از پیش برنمیای

از جابلند شدم و گفتم :

خوب چیکار کنم؟؟ برم گل فروشی و مردای هیز بگن به به چه چه خودت

از گلت بیشتر می ارزی؟؟

سیا:

بشین

-نمیشینم دیگم نمیرم گل فروشی

سیا:

الی رو اعصابم راه نرو ده لامصب میگم بشین

نشستم لحن جدی بود یکم ترسیدم. سیا:

فک می کنی دزدی و کیف قاپی شغل شرافت مندی؟؟ بچه اگه بگیرنت باید

بری اب خنک بخوری کیه که واس تو وثیقه جور کنه؟؟

-خوب میگی چیکار کنم؟؟

سیا:

برات کار پیدا کردم

سریع از چاپیدم و گفتم:

کار؟؟دمت گرم سیا خیلی بامرامی نوکرتم به مولا خدا ننتو بیامرزه خاکتم به علی؛ یه ریز داشتیم حرف می‌زدیم که سیا گفت:

بچه جون ساکت باش گوش کن

-کارش چی هست حالا؟؟سواد مواد که نمی‌خواد

سیا:

نه نترس سواد نمی‌خواد کارشم اینه که باید بری توی یک خونه ای بشی

خدمتکارشون

پوزخندی زدمو گفتم:

کلفتی؟؟

سیا:

چته نکنه توقع داشتی با پرونده ی درخشانت بهت توی شرکت بیمه

کاریدن؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نه همینم از سرم زیاد حالا کجا باید برم؟؟

سیا:



خونشون سمت جردنه

سوت بلند بالایی کشیدم و گفتم:

اوه اوه پولدارن لابد

سیا:

اونجا باید عین ادم حرف بزنی سوتی ندی درضمن؛ چشماشو ریز کردو ادامه

داد:

دست کجیم ممنوعه

سرمو خاروندم و گفتم:

باشه قبوله ازکی باید برم سرکار؟؟

سیا:

پس فردا خودم میبرمت

ازجا بلند شدم و گفتم:

اخ جون ازاین گورستون راحت میشم پس

رفتم سمت اتاقی که مال من بود البته اتاق نبود که متروکه ای بود که با

چوب و کاغذ و آهن پاره درست شده بود. سریع دراز کشیدم. دیگه ازاینجا

میرم و راحت میشم؛ دیگه گل فروشی تموم میشه، یعنی اونا چه جور ادمایی اند؟؟

توی ذهنم یک پیرزن هفتاد ساله رو تصور کردم که می‌خواست بیست چهار ساعت لگنشو دستم بگیرم. از فکرم خندم گرفت؛ اونوقت می‌شدم الی خانم لگن گیر. چشمامو بستم تا یکم بخوابم بعد از کمی غلت خوردن خوابم گرفت.

چشمامو باز کردم تازه هوا روشن شده بود عادت به خواب زیاد نداشتم. شکمم قاروقور میکرد دیشبم شام نخورده بودم بی توجه به قارو قور های شکمم دوباره دراز کشیدم. اما خوابم نمیومد زیاد اهل خوابیدن نبودم چون من یه دختر تنها بودم که باید سگ دو میزدم که اخر ماه دوقرون ته جیبم باشه تا بتونم باش دوتا نون بربری بخرم بریزم توشکمم . مثل بقیه دخترا نبودم که ساعت یازده ظهر نم از خواب بیدارم کنه صبحانتو اینجا میخوری یا روی تخت؟؟

از فکرم خندم گرفت: اخه منو چه به این فکرا مامان الی هم که زنده بود خیاطی می‌کرد بازم اجاره خونمون میموند. اخرم مریض شد و من برای نجاتش روبه سیامک اوردم خرج دوا درمون مامان الهام رو داد و درعوض من براش کار کردم. از یازده سالگی تا الان که ۱۷ سالم بود کار کردم تا حسابمون باهم صاف شد. البته الکی خرج کردیم چون مامان الی زیر عمل

طاقت نیاورد و مرد و خرج عمل موند روی دست من. با یادآوری مامان الی اشک تو چشمام جمع شد.

مامان الهام خیلی دوستم داشت حتی وقتایی که اون باربد خمارمی شد میخواست منو به باد کتک بگیره مامان الهام خودشو مینداخت جلو تا من یک خراش کوچیک برندارم. چون شبیه ش بودم اسممو گذاشت الیسا تا همه مثل خودش الی صدام کنن.

قطرات اشک لجوجانه از توی چشمام سر خوردن و روی گونه هام نشستن. اروم گفتم:

خدایا منومیبینی؟؟ بندتومیبینی؟؟ خودت یه راهی بذار جلوی پام

اشکامو با پشت دست پاک کردم. دیگه هوا داشت کاملا روشن می شد از جا بلند شدم و رفتم توی حیاط گورستون. هنوز هوا روشن روشن نبود اما من نمی ترسیدم. از چیزی که بیشتر می ترسیدم ادما بودن؛ چون ذات بعضیاشون ترسناک تر از هر موجودی بود.

باد سرد که بهم خورد خودمو بغل کردم. معدم شروع کرد به سوزش؛ با دستم شکمو گرفتم اما دردش ساکت نشد. اشک تو چشمام جمع شد؛ دردم بیشتر شد. این معده درد از ۱۱ سالگی باهام بود. شکمو بیشتر فشار دادم و همه ی محتویات معدمو بالا اوردم.



دوباره یه الی نویسنده: نجمه کامل | کاربر انجمن نویس (رمانکده)

یهویی دستی نشست روی شونم باترس برگشتم کیارش بود که یه لیوان  
چای نبات تو دستش بود. چای نباتو ازش گرفتم وبا اینکه داغ بود یک جا  
سرکشیدم.

کیا با لبخند نگاهم می کرد. بادستم یه مشت حواله ی بازوش کردم وگفتم:

نیشتمو ببند بینم

لبخندشو خورد وگفت:

بهتری؟؟

-تو دکتری؟؟

کیا:

نه اخه زیادی دلم هوس حلوا کرده بود .

مشت دیگه ای به بازوش زدم. منو کیا همیشه دعوا می کردیم اما جدا ازاین

دعوا ها همیشه مراقبم بود. از جا بلند شدم و راه افتادم کیا هم عین جوجه

پشت سرم میومد

-تو چرا نخوابیدی کیا؟؟

کیا:

دیدم یه صدایی میاد اول فکر کردم صدای واق واق سگه؛ بعد فهمیدم نه  
خیر الی خانمه حالش باز روبه موت شده  
باحرص گفتم:

دست شو ما دردنکنه حالا ما شدیم سگ؟؟ بامشت بزخم باسربری تو تیفال؟؟  
همینجور خونسردگفت:

میخوای بری سرکار؟؟

-تو از کجا فهمیدی؟؟

کیا:

سیامک بهم گفت

-اهان؛ اره میرم توی خونه واس کار

کیا:

اونجا یک هفته بیشتر دووم نمیاری!

-گمشو بابا سر صبحی نفوس بد میزنه اتفاقا از این گورستون که بهتره.

شانه ای بالا انداخت رفت. ذهنم بد درگیر بود خداکنه این پیرزنه از اون

عنق ها نباشه که با مشت میزنم دندان مصنوعی هاش بریزه تو دهنش.

از فکرم خندیدم کیا الکی هم نمی گفت؛ با این اخلاق گندم هیچکی



نمی‌تونست تحملم کنه چه برسه به یه خانواده پولدار. هوا دیه کاملاً روشن شده بود. بچه‌ها همشون بیدار شده بودن رفتم سمتشون؛ ماهگل سفره رو پهن کرده بود یه دونه نون بربری و چند تیکه پنیر وسط سفره بود. دیگه خیلی گشنه بودم دیشبم شام نخوردم؛ کنار ماهگل نشستم و دوتا لقمه گذاشتم دهنم و ازجا بلند شدم  
ماهگل:

کجا؟؟ الی چیزی نخوردی کی؟؟

شرمم می‌شد غذای بچه‌هاش بود قرار بود من می‌خوردم اون طفل معصوم‌ها گشنه می‌موندن.

-دست و پنجه طلا ماهگل خانمی باس برم کاردارم .

سری تکون داد و به سمت اتاق سیامک رفتم. بهترین اتاق توی این گورستون مال سیا بود چون با اجر ساخته بودنش. مال منو بقیه بچه‌ها اتاق بود که باچوب و آهن پاره درست شده بود.

-سلام داش سیا

سیامک :

الی کاری داشتی؟؟

-اره می خواستم بگم امروز برنامه چیه اخه تو گفتی فردا قراره برم سراون  
کاره

سیامک:

امروز کاری باهات ندارم .

بازوق گفتم:

یعنی هیچ کاری؟؟

سیا:

فقط از بچه های ماهگل مراقبت کن خودش میره جایی .

مثل یخ وا رفتم اینو کجای دلم بزارم اخه؟؟ اصن حوصله نگهداری از بچه

نداشتم ونباس رو حرف سیا حرف میزدم. سری تگون دادم و به سمت

ماهگل و بچه هاش رفتم. ماهگل زن اسی بود. خلاصه تا غروب از بچه

های ماهگل مراقبت کردم و واقعا از شکستن عاج فیل هم سخت تر بود.

غروب که ماهگل اومد بچه هارو بهش تحویل دادم ورفتم تو اتاقک خودم با

اینکه هیچوقت زود نمی خوابیدم انقدر این بچه ها اذیت کردن زود خوابم

برد. گیج خواب بودم که باصدای سیا از خواب بیدار شدم.

سیا :



الی پاشو

از جا بلندشدم :

سلام اینجا چیکار میکنی؟؟

سیامک :

حاضرشو می‌خوایم بریم .

سری تکون دادم؛ تو عمرم انقدر نخوابیده بودم. کلاهمو سرم کردم کاپشن سبزمو هم تنم کردم. سیا بهم گفت صبر کنم تا اسی منو برسونه . اسی که اومد سوار وانتش شدم.

نمی‌دونستم توی اون خونه چه سرنوشتی در انتظارمه فقط همش توی ذهنم یه پیرزن هفتاد ساله می‌چرخید. دستامو تو هم قلاب کردم و تا رسیدن به اونجا چشمامو بستم .ماشین که توقف کرد چشمامو باز کردم. دهنم ۱۸۰درجه باز مونده بود، یک خونه ویلایی که خیلی بزرگ بود ده برابر اون گورستون بود. از ماشین پریدم پایین. اسی هم پیاده شد و روبه من گفت:

خیلی خوب الی برو

بامن من گفتم:

من ..من مگه تو نمیای؟؟؟



اسی:

نه من کاردارم برو .

با پاهای لرزان رفتم سمت در واسی رفت. نکنه سیا دروغ گفت و الکی قالم گذاشتن؟ اگه اینطور باشه داغونش می کنم. از مادرزائید نشده کسی که بخواد الی رو دور بزنه .خواستم زنگ اما ایفونش از اینا بود که رمز داشت. نه مثل اینکه راست راستکی سرکار گذاشتم نالوطیا. خواستم برگردم که همین لحظه در باز شد؛ برگشتم یه پسر جوون بهش ۲۶ سال می خورد گفت:  
شما خدمتکار جدیدین؟؟؟

چشمام برق زد نه مث اینکه سیا دروغ نگفته بود. سرمو تکون دادم. با لبخند گفت منم پاشا هستم پاشا رادمهر

بازم سرمو تکون دادم. پاشا:

شما نمی تونید حرف بزنید .

اخمام رفت تو هم و گفتم:

خیر

پاشا:

بیا داخل بچه جون .

رفت داخل و منم پشت سرش راه افتادم. کل راه حیاط تا خونه رو با دهن باز نگاه می کردم و عین این ندید بدیدا البته عین اونا که نه چون خودمم ندیده بودم دیگه. کل راه با ذوق همش از حیاط و خونشون تعریف می کردم و پاشا هم لبخند می زد. وارد خونه شدیم. این دفعه دهنم بیشتر باز موند، خونشون خیلی قشنگ بود چند دست مبل گرون چیده شده بود و دوبلکس بود. خونه بهش می خورد ۸۰۰ متری باشه. با صدای پاشا از فکر اومدم بیرون پاشا:

اسمت چیه؟؟؟

همون طور گیج گفتم:

اسم؟؟ اسم کی؟؟؟

پقی زد زیر خنده و گفت:

اسم مامان من .

بازم گیج اطرافو نگاه می کردم گفتم:

نمیدونم اسم ننه شماست از من می پرسی؟؟؟

این دفعه پاشا از خنده رو به مرگ بود. برگشتم سمتش که گفت:

خیلی بامزه ای خوب نگفتی اسمت چیه؟؟

این دفعه دوهزاریم جا افتاد؛ خاک برسرت الی چه سوتی بدیم دادیا .

-اسمم الی هستش ایسا الی صدام می کنن

پاشا:

خوشبختم الی منم پاشاهستم

سری تکان دادم. پاشا اتاق ها و تمام گوشه کنار خونه رو بهم نشون می داد.

و کارمو توضیح میداد. رفتم تا اشپزخانه رو ببینم یهو با دیدن شخصی جیغ

بلندی کشیدم، پاشا سری پرید تو اشپزخانه و با دیدن شخصی که روبه روی

من بود زد زیر خنده. این پسره چقدر دل خجسته ای داره همش نیشش

بازه. یه دختر که کم شبیه اجنه نبود روبه روم بود باترس نگاهش کردم که

خندید و گفت:

من رها هستم .

بازم باترس نگاهش می کردم. یه چیز سبزی روصورتش بود انگاری، پوستش

سبز بود مثل این موجودات فضایی. پاشا:

الی نترس این رها نامزده منه ماسک زیبایی گذاشته تا چروکاش باز بشه .

واه خو چرا خودشو مثل اجنه کرده؟؟؟

دختره جیغی کشید و گفت:

پاشا چروک ???

پاشا:

کی گفته صورت شما چروک داره؟؟ ملکه ی من اصن هرکی گفته غلط کرده!

با گیجی به رفتارای مسخره ی این دوتا نگاه می کردم که رها اومد دستمو گرفت و گفت:

نازی چقدر تو خوشگلی بیا بریم تا رئیس اصلی بینتت و قرارداد ببندید .

-رئیس؟؟؟ مادرتون؟؟ ازاون باید پرستاری کنم؟؟

رها:

نه کارت تو خونه اشپزی و مرتب کردن اتاقاست من وقت ندارم چون بازیگر تئاترم سرم شلوغه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

چشم .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

رها ادامه داد:

من و نامزد من اینجا زندگی می‌کنیم البته صاحب اصلی این خونه برادرمه و ما هم تا قبل از عروسیمون کنار اون می‌مونیم .

یک ریز حرف می‌زد معلوم بود ادم پر چونه ایه؛ دستم و کشید و به طرف یکی از اتاقا برد. بعد از چند تقه وارد اتاق شدیم. منو باش که فکر می‌کردم از یه پیرزن باید مراقبت کنم و کاراشو انجام بدم. اینا که از من جوونترن! به اطراف اتاق نگاه می‌کردم که بایه صدایی به خودم اومدم.

:خدمتکار جدید اینه؟؟

با چشمم دنبال صدا گشتم رسیدم به یک مرد که بهش می‌خورد ۳۰سال داشته باشه .

با من من گفتم:

س ..س ..لام ..من خدمتکار جدیدم .

باپوز خند گفت:

رها این دختره لکنت زبان داره؟؟

رها:

نه داداش تازه اومده هنوز وارد نیست .

از جابلندشد وبه سمتم اومدوگفت:



از ادمای بی نزاکت خوشم نمیاد. کاراتو سر وقت انجام میدی مرتب انجام میدی غذا باید سرساعت آماده باشه؛ بیشتر همکارام میان اینجا پس باید خونه مرتب باشه؛ درضمن؛ چشماشو ریز کرد و ادامه داد:

از ادمای فضول بدم میاد زیاد تو کارم دخالت کنی، میندازمت بیرون! مرتیکه پرو شیطونه میگه یک کف گرگی بزnm تو دهنش، صورتم از شدت ناراحتی قرمز شد. با لبخندی که از سر خوشحالی بود نگاهم می کرد. حتما الان که منو عصبی کرده تو کفشش عروسی بود. با صدایی که سعی در اروم بودنش داشتم گفتم:

بعله من خودم خوب این چیزارو میدونم.

منظورم در واقع این بود که نیاز نیست فک بزنی خودم بldم چیکار کنم رهی:

امیدوارم اینطور باشه

انگشت اشارشو به منظور هشدار تکون داد جلوی صورتم وبا صدای اروم و ترسناکی گفت:

اینجا نباید اشتباهی انجام بدی هیچ اشتباهی!

از عمد صداشو بالا پایین می برد که منو بترسونه انگار خوشش میومد من  
فکر کنم هیولاست!

تمام جسارتمو ریختم تو چشمامو ویه لبخند یه طرفه که بیشتر شبیه دهن  
کجی بود زدم و گفتم:

پس از امروز کارمو شروع کنم .

رهی:

رها کارای قرارداد رو انجام میده .

با رها از اتاق اومدیم بیرون. یهو از دهنم پرید و گفتم:

هه دلم می خواست یه مشت حواله اون صورت خوشگلش می کردم تا ناقص

شه دیگه دوست دخترش ازش فرار کنن مرتیکه امازونی رو

با یادآوری اینکه رها کنارمه هیچ بلندی کردم و جلوی دهنمو گرفتم. رها رو

به انفجار بود بلند زد زیر خنده و گفت:

انگاری اصن از رهی خوشت نیومده نه؟؟

بازم از دهنم پرید:

می خوام سربه تنش نباشه

باز با ترس به رها نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

رهی خیلی سخت گیرمثل منو پاشا نیست زیاد مراقب باش تا خطا نکنی .  
سرمو تکون دادم که رها ادامه داد:  
بیا بریم اتاقتو نشونت بدم .

توقع داشتم منو بیره توی انباری جایی ولی برعکس یکی از اتاقای همون  
جا رو بهم نشون داد. وارد اتاق شدیم یک اتاق به رنگ یاسی و سفید. خیلی  
بزرگ بود تا تخت خواب رو دیدم دویدم سمتش و مثل بچه ها شروع به بالا  
پایین رفتن کردم. یهو یادم اومد رها کنار در؛ روز اولی چقدر ابروریزی کردم.  
برگشتم سمتش که لبخند اطمینان بخشی زد و از اتاق بیرون رفت. به  
سمت کمد رفتم توی کشو ها پر لباس بود. خواستم یکی از لباسارو بپوشم.  
ولی یادم اومد اوناکه مال من نیست پس بیخیال شدم. روی تخت دراز  
کشیدم و گفتم:

الی خانم درای بهشت به روت باز شده فقط یک فرشته عذاب اینجا هست  
که باید حواسم باشه جلو اون خرابکاری نکنم. چی می شد من فقط خدمتکار  
پاشا ورها بودم ورهی در کار نبود؟؟؟

ازروی تخت بلندشدم و از اتاق رفتم بیرون اگه بخوام تو این بهشت بمونم  
باید کارمو درست انجام بدم. رها رو صدا زدم اومد سمتمو گفت:

جانم الی؟؟

اوه چه مودب بود!

-می خوام کارمو شروع کنم .

رها:

پس اول برو حمام و لباساتو عوض کن .

-خوب ...چیزه ...امم...یعنی من لباس باخودم نیاوردم .

رها:

میدونم اون لباسای توی کشو مال توعه .

بازوق گفتم:

واقعا؟؟

رها:

اره عزیزم

دوباره بازوق گفتم:

یعنی راست راستکی مال منن؟؟

لبخندی زد وگفت:

اره برو دیگه .

باذوق به سمت اتاقم رفتم و در کشو هارو باز کردم. انقدر ذوق داشتم که دلم میخواست همشونو بپوشم و امتحان کنم. اما نمی‌شد کار داشتم؛ وگرنه اون غول دوسر (رهی) مینداختم بیرون. ساعت ۱۰ بود سری یک دست لباس ابی فیروزه ای برداشتم؛ خیلی هیجان داشتم. به سمت حمام رفتم. با دیدن حمام سوت بلند بالایی زدم حمامشون دوبرابر اتاقی بود که من توش زندگی می‌کردم. خدایی حمامه ته کلاس بود. سریع شروع کردم.

من که هفته ای یه بار می‌رفتم حموم عمومی تا به حال تو عمرم این همه شامپو رو یه جا ندیده بودم. از همه ی شامپو ولوسیون ها استفاده می‌کردم و به سرم می‌زدم. من که از این چیزا سرم نمیشد. شامپو بدن رو هم به سرم می‌زدم. بعد نیم ساعت از حموم اومد بیرون.

فک کنم یک لایه پوست انداختم با حوله خودم خشک کردم. اون لباس فیروزه ای های مخمل رو پوشیدم. خیلی بهم می‌ومد.

-حال کن الی خانم اصن فک می‌کردی تو عمرت این جور لباسا بپوشی.

از اتاق اومدم بیرون رها تا منو دید به سمتم اومد و گفت:

الیسا چقدر خوشگل شدی.

نیشم باز شد و گفتم:

جدی؟؟

رها:

اره بیا بریم پاشا بینتت .

-نه صبر کن

رها:

واه چرا؟؟

بزار روسری سرم کنم. برگشتم توی اتاق و از کمده شال ابی رنگ برداشتم واومدم بیرون. رها:

بهت نمی خورد انقدر معتقد باشی!

-بلاخره ننه بابامون یه چی بهمون یاد دادن بی دین و ایمون که بزرگ نشدیم .

لبخند رها عمیق شد و گفت:

بیا بریم .

پاشا هم روی مبل نشسته بود تخمه می شکست و گزارش ورزشی میدید. نگاهش کردم

برگشت سمت ما و گفت:

اوه مادمازل چه خوشگل شدی؛ میگما مخ این رهی مارو بزن .

می‌دونستم پاشا شوخی می‌کنه اما تا اسم رهی اومد اخمام رفت توی هم از رها و پاشا جداشدم و به سمت آشپزخانه رفتم. ظهرا این اژدهای دوسر میومد و باید غذا درست می‌کردم. سریع کمی مرغ از فریزر اوردم بیرون. برای درست کردن قورمه سبزی دیر بود. مرغ زودتر درست می‌شد. بادیدن مواد غذایی ذوق زده شده بودم و باعشق اشپزی می‌کردم دلم می‌خواست ده تا مدل غذا درست کنم. سر قابلمه رو گذاشتم وزیرشو کم کردم تا به دل بپزه. کلی ظرف نشسته روی سینک ظرفشویی بود. چون کار با ظرفشو رو بلد نبودم با دست شستمشون و گذاشتم ابشون بره تا بچینم سر جاشون. جاروبرقی رو برداشتم.

جارو کردن خونه ای به این بزرگی واقعا عذاب اور بود. بعد نیم ساعت کار جارو کردن تموم شد. فقط مونده بود گردگیری. شیشه پاک کن و دستمالو برداشتم و گردگیری رو شروع کردم. رها:

خانم خوشگله کمک نمی‌خوای؟؟؟

-نه ممنون شما برین بشینید

کارگردگیری که تموم شد. خونه از تمیزی برق میزد.

همون لحظه رهی از اتاق بیرون اومد اول چشاش از دیدن تمیزی خونه برق زد ولی بعد با عصبانیت به سمتم اومد و گفت:

خانم خدمتکار شما باید علاوه بر پذیرایی اتاق منو و بقیه ی اتاقارو هم تمیز کنید پول مفت که بهت نمیدن .

اشک تو چشمام جمع شد؛ و خستگی تو تنم موند خواستم به اتاقم پناه بیارم تا خواستم از کنار این پسره ی پر رو رد بشم دستمو کشید و گفت: ناهار نخوردم اول سفره رو بچین یعد برو .

بانفرت نگاهش کردم. ولی نمی تونستم باهاش لج بازی کنم. برای همین سرمو پایین انداختم و دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم. وبه سمت اشپزخانه رفتم و میزو چیدم؛ پاشا ورها سرمیز نشستن و تا خوردن کلی تعریف کردن اما رهی باخم گفت: این چه غذاییه؟؟ چرا انقدر بی نمکه؟؟

سرمو کج کردم و گفتم:

ببخشید

رهی:

من از غذای بی نمک خوشم نمیاد .

به سمت اتاق قدم برداشتم که رهی بادادگفت:

من بهت اجازه دادم بری؟؟؟



یغض گلوم فشرد چقدر بدبخت بودم که اینطور باهام رفتار می کرد. ادامه داد:

تامن اجازه ندادم حق نداری بری مفهوم شد؟؟؟

سرمو کج کردم و گفتم:

بله .

رهی:

درضمن سرتو کج نکن و لوس بازی درنیار چون من دلم برای هیچ احدی

نمی سوزه

نه این واقعا کف گرگی لازم بود؛ خدایا چی میشه این بمیره من راحت

بشم؟؟؟

همون جا عین سیخ وایساده بودم تا اقا نهارشو میل کنه و اجازه بده من برم

نمیدونم از عمد بود یا اینکه واقعا همیشه اروم غذا می خورد. بعد یک ساعت

علاف شدن میزو جمع کردم و بعد از شستن ظرفا به سمت اتاق رفتم. این

رهی هم رفت سر کارش و گورشو گم کرد. روی تخت دراز کشیدم و

خوابیدم. یک ساعت نگذشته بود که با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم؛

رها بود که واسه اومدن تو اتاق اجازه می خواست

واه این واسه اومدن تو اتاق خودش خونه خودشون اجازه میگیره؟؟

اجازه ورود رو که دادم اومد داخل وگفت:

به خاطر رفتار رهی ناراحت نشو اون اخلاقشه چیزی تو دلش نیست کم کم

به این اخلاقش عادت می کنی .

-عب نداره من سرچارراه بیشتر از این تحقیر می شدم .

رها با تعجب گفت:

کجا؟؟

-قبلا گل فروشی می کردم

رها:

اهان؛ خوب منو پاشا می خوایم بریم بیرون تو باهامون نمیای؟؟

تعجب کردم این چرا انقدر مهربونه من فقط خدمتکارشم چرا باهام مثل یه

خواهر رفتار می کنه؟؟؟

-نه ممنون شما برید باید شام درست کنم

رها:

ازالان؟؟

-اره می خوام فسنبجون درست کنم طول می کشه .

رها:

اخ جون فسنبجون

خندیدم و گفتم:

دوست داری؟؟

رها:

اره فقط رب انارش بیشتر باشه .

-چشم

رها وپاشا رفتن و من تنها توی خونه بزرگ مونده بودم. خودمو مشغول اشپزی کردم. حالا که کسی نیست راحت شالمو دراوردم. مشغول تفت دادن گردوها بودم که یهو یه سایه ازپشت سرم دیدم برگشتم وجیغ زدم رهی گفت:

اروم باش منم .

باترس گفتم:

دلَم ریخت؛ شما چرا یهویی اومدید؟؟

رهی:

اومدم تا ... اصلا به شما چه ربطی داره؟؟ گفتم بدم میاد تو کارام دخالت کنی درضمن فک نمی کنم باید برای اومدن به خونه خودم مواخذه بشم .

شانه ای بالا انداختم؛ بهتر بود محلش ندم چون معلوم این از بودن من تو این خونه راضی نیست. بوی سوختگی احساس کردم برگشتم سمت قابلمه ؛وای نه گردوها سوخته بود. سری قابلمه رو از روی گاز برداشتم. حیف شد چه زحمتی کشیده بودم جزغاله شده بود. اما فرصت بود تا دوباره درست کنم . قابلمه دیگه ای برداشتم تا دوباره شروع کنم. رهی همینطور وایساده بود .

اه این چرا نمیره ???

یهو نگاهی به خودم انداختم شالم سرم نبود. سری به سمت شالم رفتم و سرم کردم . رهی که این کارمو دید پوزخندی زد و از اشیپزخانه بیرون رفت .

اخیش رفت؛ باخیال راحت مشغول اشپزی شدم. کم کم داشت غروب میشد؛ رها و پاشا که اومدن منتظر رهی موندن ؛ رهی که اومد میزو چیدم. بازم از غذا ناراضی بود که چرا ترشه. منم چیزی نگفتم کم کم به این اخلاق گذش داشتم عادت می کردم.

یک ماهی از ورودم در اینجا می‌گذشت رابطه‌ی خوبی با رها و پاشا داشتم. اما رهی سرچیزای الکی دادوهوار راه مینداخت. واقعا برای اونی که می‌خواست زنش بشه متاسف بودم. داشتم خوراک لوبیا برای شام میپختم رها هم با پاشا رفته بودن خونه‌ی یکی از دوستای پاشا؛ حالا می‌خواست شب تنها غرزدنای این دیودو سر رو تحمل کنم؛ خیلی بد بود که رها نبود که ازم حمایت کنه. شام رو که پختم روی مبل نشستم و منتظر بودم تارهی بیاد. تلویزیون رو روشن کردم؛ از رها کار کردن باهاشو یاد گرفته بودم. تلویزیون داشت یک فیلم هندی خوشگل نشون میداد. محو تماشای فیلم بودم که تلفن خونه زنگ خورد برداشتم؛ صدای یه زن توی تلفن پیچید:

رهی جان

با لحن جدی گفتم :

بله بفرمایید من خدمتکارشونم خودشون نیستن .

زنه باناز گفت:

پس بهش بگو ژیلای کارت داره

قطع کرد! من موندم دوستا ورفیقاش چرا شماره‌ی خونه رو میگیرن مگه

این دیو دوسر همراه نداره؟؟

کم کم داشت خوابم می گرفت ساعت ده بود هنوز رهی نیومده بود. با حرص پامو تکون میدادم؛ حتما میدونه من تنهام می خواد اذیتم کنه تا بترسم؛ البته واقعا می ترسیدم. کسی به غیر از منو باغبونشون که تو حیات زندگی می کرد نبود.

یهو صدای لاستیک ماشین اومد. خوشحال از پنجره نگاه کردم بلاخره این دیو دوسر برگشته بود روی مبل نشستم؛ تا در باز شد نگاهم به سمت در رفت اما خشکم زد، پاش گچ گرفته بود عصا توی دستش بود. اختیارمو از دست دادم و به سمتش دویدم

-پاتون چی شده؟؟

رهی:

دلیلی نمیبینم به خدمتکارم توضیح بدم .

پوفی کردم اصلا این به غیر از تحقیر کردن من چیز دیگه ای هم بلد بود  
؟؟؟؟

-شام حاضر

حرفمو قطع کرد و گفت:

شام نمی خوام .

چیزی نگفتم اما دلم برآش سوخت بالا رفتن از پله ها برآش سخت بو. اما  
انقدر غرور داشت که بهم نمی گفت بیا کمکم؛ باینکه دل خوشی ازش  
نداشتم اما خوب مدیونش بودم

اگه قبولم نمی کرد هنوزم می خواست گل فروشی کنم. به سمتش رفتم وزیر  
بغلشو گرفتم و کمکش کردم تا به اتاقش برسه. مخالفتی نکرد؛ اروم اروم  
کمکش کردم. دراتاقو باز کردم و روی تخت نشوندمش و گفتم:  
غذاتونو میارم توی اتاقتون .

خواست مخالفت کنه اما توی اتاق نمودم و سریع اومدم بیرون. به سمت  
اشپزخونه رفتم و یک بشقاب خوراک لوبیا و اب و قاشق ونون توی سینی  
گذاشتم و اروم از پله هاروبالا رفتم . چندتقه به دراتاقش زدم و وارد شدم.  
سینی رو روی میز گذاشتم و خواستم برم اما دلم برآش سوخت وقاشقو  
برداشتم و پرش کردم وبه سمت دهنش بردم اول مخالفت کرد و دهنشو باز  
نکرد اما وقتی دید دستمو پس نکشیدم اروم دهنشو باز کرد. محتویات قاشق  
رو توی دهنش ریختم و اروم شروع به خوردن کرد. خیره نگاهم کرد؛ دلم  
می خواست چشاشو دربیارم خو غذاتو بخور چشم چرون کردنت چیه دیگه. تا  
اخرین قاشق بشقابو به زور ریختم تو حلقش و سینی رو جمع کردم و ازاتاق  
اومدم بیرون. خیلی خسته بودم؛ به سمت اتاق خودم رفتم. درو بستم و روی  
تخت دراز کشیدم. دیگه به این زندگی عادت کرده بودم و پاک سیا و بقیه

بچه هارو فراموش کرده بودم؛ البته بزرگترین ارزوم این بود که دیگه برنگردم به اونجا. خمیازه ای کشیدم و چشمامو بستم و خوابم برد. صبح باصدای اهنگ خارجی که اصن نمی‌دونستم به چه لهجه ای بود چه برسه به اسم خوانندش از خواب بیدار شدم. از اتاق بیرون رفتم حالا که این دیو دوسر چلاق شده باید کل روزو کارکنم. صدای خنده ی پاشا ورها کل خونه رو برداشته بود. اینا یا یه تختشون کمه یا خودشونو میزنن به دیوونگی وگرنه ادمم انقدر خجسته اخه؟؟ به سمتشون رفتم وگفتم:

سلام رها خانوم سلام اقا پاشا برای نهار چی درست کنم؟؟

پاشا:

الی برای نهار قیمه درست کن بی زحمت

رها:

اره الی جونم منم هوس قیمه کردم .

-چشم پس قیمه درست می‌کنم .

پاشا باهام مثل خواهرش رفتار می‌کرد رها هم خیلی مهربون و مودب بود. اما رهی حتی اسممو هم صدا نمی‌زد و همیشه منو خدمتکار خطاب می‌کرد. منم شدید ازش بدم میومد دقیقا یه حسی شدیدتر از نفرت. مشغول پاک کردن لپه ها شدم؛ منم مثل مامان الهام عاشق اشپزی بودم و باشوق خاصی



اشپزی می کردم. به قول ماهگل این عشقه که غذا رو خوشمزه می کنه نه مواد غذایی. دلم برای ماهگل و بچه ها تنگ شده بود اما می ترسیدم یک کابوسی تو زندگیم بود کابوس رفتن از این خونه و برگشتن به همون گورستون. بعد از شستن لپه ریختمش توی قابلمه تا تفت بدم. کارم که تموم شد سر غذا رو گذاشتم وزیرشو کم کردم و از اشپزخانه اومدم بیرون. اثری از رها و پاشا نبود معلوم نبود کجا رفتن! حالا که وقت ازاد داشتم دلم می خواست به یکی از اتاقای این خونه که به عنوان انباری استفاده می شد سر بزنم. وارد اتاق شدم؛ تا به حال پامو توی این اتاق نیومده بودم و فضولیم شدید گل کرده بود. کل اتاق پر بود از عکسای یه پسر ۱۸ یا ۱۹ ساله که خیلیم شبیه این دیو دوسر رهی بود. یعنی داداششه؟؟؟ نه بابا رها گفته بود به جز رهی کسیو نداره. کمی سرمو خاروندم؛ شایدم خودش بود! یه طوری رها می گفت انباری انباری من حس کردم اینجا پر تار عنکبوته والا از اتاق منم مرتب تر بود. البته تمیزیش به خاطر این بود که رهی خودش تمیز می کرد این اتاقو ومن اجازه نداشتم واردش بشم. حالا چارتا عکس دوتا صندوقچه قفل زده ارزش این همه داد و ببیداد و ممنوعه کردن داشت؟؟ یه طوری گفتن من فکر کردم گنجینه های طلای نادرشاه افشار اینجا مخفی شده! شونه ای بالا انداختم کلا این رهی خل بود و کاراش خل بازی بود. با یادآوری رهی هیع کردم!

چند روز بود اتاقشو مرتب نکردم الان حتما زیر خروارها اشغال گم شده. سریع به سمت اتاقش رفتم. چند تقه به در زدم و وارد شدم؛ بدون اینکه سلامش کنم به اتاق نگاه کردم پر از پوست تخمه بود؛ دیشب که تمیز بود پس چرا الان پر پوست تخمست؟؟ با ماتم دورتا دور اتاقو نگاه می کردم. تمیز کردنش کلی وقت می خواست. رهی با عصبانیت دادزد:

خانم خدمتکار!! مگه شما وظیفتون تمیز کردن اتاقا و خونه نیست؟؟ مثل اینکه یادت رفته واسه چی اومدی اینجا!!

برگشتم سمتش تا چیزی بگم که خشکم زد؛ پسره بی حیا شیطونه میگه بزنم اون یکی پاشم چلاق کنم. اخه جلو یه دختره بچه سال مثل من با بالا تنه برهنه وایمیستن؟؟ نگاهمو ازش گرفتم و جارو برقی رو روشن کردم و مشغول جارو کردن شدم. این دیو دوسر هم روی تخت نشسته بود و تخمه می شکست؛ و پوستاشو روی زمین می ریخت. منه بدبختم هرچی جارو می کردم باز پوست تخمه. یهو جوش اوردم و جارو خاموش کردم و برگشتم سمتش با لبخند حرص دراری منو نیگاه می کرد و گفت:

خانم خدمتکار ادامه بده خوشم نیامد اتاقم کثیف باش زود مرتبش کن.

پوفی کردم و با صدایی که سعی در آرام کردنش داشتم گفتم:

کاش اون ضربه تو ملاجت می خورد بلکه یکم ادم می شدی!

یهو جلو دهنمو گرفتم؛ خاک بر سر زبون درازت کنن الی اگه الان بندازت بیرون چی؟؟؟

باترس نگاهش کردم که بلند زد زیر خنده و گفت:

خانم خدمتکار زیاد حرف نزن به کارت ادامه بده داره ظهر میشه ها اتاقم هنوز مرتب نشده .

جارو رو روشن کردم و توی دلم اداشو در اوردم خانم خدمتکار خانم خدمتکار ای درد و خانم خدمتکار الهی رهی چیز جیگر بگیری که اتقد منو اذیت نکنی. بیخیال مشغول جارو کردن شدم واون همینطور پوستای تخمشو می ریخت. بالاخره تخمه هاش تموم شدن و دست منم رو به افلیج شدن بود. کارم تموم شد از اتاق خواستم پیام بیرون که رهی گفت: خانم خدمتکار نهار منو بیار توی اتاقم .

ای کوفت بخوری تو به جای نهار. به سمت اشپزخانه رفتم و سریع میزو چیدم و سینی غذای رهی رو برداشتم و به سمت اتاقش رفتم. وارد اتاق شدم این دفعه لباس پوشیده بود.

سینی غذا رو روی میز کنار تختش گذاشتم و خواستم از اتاق پیام بیرون که گفت:

خانم خدمتکار چیزی یادت نرفته؟؟؟

گیج نگاهش کردم و گفتم :

نه چی؟؟

رهی:

من یک مریضم باید از مریض خوب مراقبت بشه !

بازم گیج نگاهش کردم باز چی بلغور می کرد؟؟ با حرص گفت:

پام شکسته درد دارم نای قاشق برداشتن ندارم .

واه پرو مگه می خوامی با پات غذا بخوری؟؟؟ از اونجایی که جرات نداشتم روی حرفش مخالفت کنم کنار تختش نشستم و قاشقو پر کردم و به سمت دهنش بردم. اروم دهنشو باز کرد و خورد؛ همینطور که لقمه تو دهنش بود با دهن پر گفت:

ماست .

قاشقو سمت ظرف ماست بردم و یک قاشق ماست سمت دهنش اوردم و توی دهنش خالی کردم .همونطور که داشت لقمه توی دهنشو میجوید قاشقو سمت بشقاب بردم تا دوباره پر کنم یهو سنگینی نگاهشو روم حس کردم برگشتم سمتش و گیج نگاهش کردم که لبخند عمیقی زد. با دیدن لبخندش بیشتر گیج شدم و احساس کردم یه چیزی سر جاش نیست. دستم به سمت روسریم رفتم؛ خاک برسرت الی کشف حجاب کردی رفت! تو دلم

کلی خودمو فحش دادم که چرا روسری لیز پوشیدم. سریع روسریمو کشیدم  
جلو و بی توجه به رهی قاشق بعدرو توی دهنش گذاشتم. غذاش که تموم  
شد سینی رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. به سمت پذیرایی رفتم که  
متوجه شدم رها داره با تلفن حرف میزنه؛ خوب گوش کردم:

رها:

دختر عمه ی بی معرفت خودمون چطوره؟؟؟ ای بابا ما که گرفتاریم شما یه  
سر به ما نمی زنی که

رها:

چی؟؟؟ جدی میگی؟؟ کی؟؟

رها:

باشه منتظرتونیم .

به سمت رها رفتم با لبخند گفتم:

دختر عمم از اتریش میاد اینجا .

سری تکون دادمو و خودمو با تمیز کردن اتاق مشغول کردم . کارم که  
تموم شد رفتم کنار رها و نشستم .

رها:

وای الی جون مدوسا می خواد بیاد اینجا

-حتما خیلی دوستش دارین که ان قدر خوشحالید .

رها:

اره ما باهم هم سن و همکلاسی بودیم کل فامیلو اذیت می کردیم وقتی ما جایی بودیم هیچکس اسایش نداشت؛ اتیش پاره ای بودیم واسه خودمون .

رها:

توچی تو هم بازی نداشتی؟؟

بایاد اوری گذشتم اشک تو چشمام جمع شد؛ نه من بچگی نکرده بودم زندگی نداشته بود روز گار از همون روز اول مارو مرد بار آورد. همیشه به دخترایی که دور هم جمع میشدن حسادت می کردم دلم می خواست منم مثل اونا یه قل دوقل بازی کنم اما تاوقتی مامان الی زنده بود براش سوزن نخ می کردم. اهمیتی نداشت من یک بچم و ممکنه سوزن بره تو دستم؛ اگر می رفت به جهنم !!نمی مردم که! اشکم سرازیر شد؛ زیاد اهل گریه نبودم ولی از دست روزگار خیلی شاکمی بودم . اشکمو پاک کردم و اهی کشیدم و روبه رها که باتعجب نگام می کرد گفتم:

من هیچ دوستی نداشتم

رها:

واه مگه میشه؟؟

-اره اخلاقم خوب نبود کسی دور برم نمیومد

رها:

اهان که اینطور ولی به نظرم اخلاقت خیلیم خوبه .

بالبخند گفتم:

همه که مثل شوما فک نمیکنن .

رها:

بعضی وقتا که اینطوری حرف میزنی یاد فیلمای قدیمی میوفتم خیلی لحن

بامزه ایه .

همینطور نگاهش کردم چیزی نگفتم از فضولی داشتم میمردم ناگهان از

دهنم پرید:

شما و پاشا چطوری همو دیدین و خاطر خواه هم شدین؟ منظورم اینه کجا

اشنا شدین؟؟؟

رها:

وای خیلی دلم میخواست برات تعریف کنم! بار اول که پاشا رو دیدم

۲۰سالش بود با رهی رفیق بودن یعنی تازه دوست شده بودن منو رهیم

کسیو نداشتیم و تنها باهم زندگی می کردیم؛ نمیدونم تو این مدت کم پاشا چطوری اعتماد رهی رو جلب کرده بود چون رهی به هرکسی اعتماد نمیکنه منم پیش دانشگاهی بودم و کلاسِم که تموم شد اومدم خونه؛ مثل همیشه شروع به غر زدن کردم که خدا لعنتشون کنه الهی فلج شن چقدر امتحانه سختی بود و یه ریز حرف میزدم؛ ترهی برعکس من ادم خشکیه؛ پریدم توی حرف رها و گفتم:

بعله کاملا واضحه!

خندید و گفت همینطور غرغر می کردم وارد خونه شدم چون رهی زیاد باهام حرف نمی زد بی توجه بهش وارد آشپزخانه شدم و در یخچالو باز کردم. یه خیار برداشتم و مشغول خوردن شدم به سمت اتاق الی رفتم اونجا از همه ی اتاقا بزرگتر بود پر مجسمه مانکن بود؛ الی خیاط بود وارد اتاق شدم الی نبود خواستم پیام بیرون که احساس کردم یکی از مانکنا تکون خورد برگشتم سمتش که به سمتم اومد خیلی ترسیدم و از ته دل جیغ کر کننده ای کشیدم؛ زد زیر خنده و ادامه داد:

پاشا اومده بود تو اون اتاق لباسشو عوض کنه و خندش بیشتر شد.

ولی من اصلا نخندیدم یه سوال تو ذهنم بود الی کی بوده؟ فضولی زیادو جایز ندونستم و از جا بلند شدم و رفتم به سمت اتاق رخت چرکا تا اونا رو



بشورم. همینطور که لباسارو می‌ریختم توی لباسشویی توی دلم از خودم پرسیدم: اتاق الی؟؟؟ الی دیگه کی بوده؟؟؟ یعنی مامانشون بوده؟؟؟

ولی نه رها نگفت ماما گفت الی. پوفی کردم اصن یه من چه منو سننه. شستن لباسا سه ساعتی وقت برد کلی لباس بود و بیشترشونم از این دیو دوسر رهی بود. کار لباسا که تموم شد از اتاق اومدم بیرون خوب دیگه کاری نداشتم رفتم توی اتاق تا یکم بخوابم. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم با اینکه خسته بودم اما انگار خوابم نمیومد پاشدم و به سمت حیاطشون رفتم. مدل حیاط عجیب بود روزهای اول دقت نکرده بودم ولی الان فهمیدم. نصفی از حیاط مثل کویر بود و نصفی پر گل و گیاه محو تماشای گل‌ها بودم که رها به سمتم اومد. رها:

خوشگل خانوم داری قدم میزنی؟؟؟

ناخواسته سوالمو به زبون اوردم:

چرا نصفش کویره نصفش گل و گیاه داره

رها اهی کشید وگفت:

کویر بودن نصفش واسه الی چون الی عاشق کویر بود.

رها شروع کرد زیر لب خوندن خوب گوش کردم بینم چی میگه. رها:

کویرم به کویر خشک و تنها کویر هم صحبتش بادوسرابه کویر رویای یک دریا تو سرش نیست کویر تا آخر قصه کویره .

بازم به علامت سوال بزرگ تو سرم بود یعنی الی کی بوده؟ چرا اسمش مثل منه ؟ روبه رها گفتم:

ببخشید رها خانوم الی کیه ؟ میدونم فضولم و این چیزا به من ربطی نداره فقط یوخته کنجکاو شدم .

رها با بغض گفت:

الی .....الی به بی پناه بود که درحقیقت ظلم شد به ظلم بزرگ به تهمت بزرگ اون فقط ۲۱ سال داشت؛ اهی کشید و ادامه داد:هنوز که هنوزه رهی یک خواب راحت نداره مامانم قبل از مرگش فقط ارزوش دیدن دوباره ی الی بود .

بالبخند روبه من گفت:

اما فکر کنم عذاب وجدان های رهی کم داره میشه و چشمکی حواله ام کرد و رفت .

از حرفایی که رها گفت هیچی نفهمیدم. شونه ای بالا انداختم اصلا به من چه منو سنه ???

به سمت خونه رفتم چند ماهی می شد سرخاک مامان الی نرفته بودم دلم براش تنگ شده بود خواستم از رها اجازه بگیرم اما خوب ترسیدم اون دیو دوسر داد و بیداد کنه من رئیستم باید از من اجازه می گرفتی؛ باز اگه می رفت سر کار مشکلی نبود ولی الان که پاش چلاغ شده بود بیست و چهار ساعت خونه بود. از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقش رفتم و درو باز کردم. وای خاک برسرت الی الان نعره میزنه چرا بدون اجازه اومدی تو اتاقم با ترس گفتم:

ببخشید درنزدم میخوام برم سر خاک مادرم اجازه میدید؟؟

برخلاف تصورم که فکر می کردم الان داد میزنه تو غلط کردی باهفت جدت هری گمشو با لبخند گفت:

اگه کاراتو انجام دادی می تونی بری فقط به شب نکشه درست نیست یک دختر تنها تا اون موقع بیرون باشه به رها میگم بهت پول بده تا اگه خواستی خرمایی چیزی بخری .

هن؟؟؟؟؟خو میمیری همیشه مهربون باشی؟؟اصن امروز خورشید از کدوم طرف دراومده؟؟؟

بانیش باز گفتم:

خیلی اقای

یهو اخماش رفت توهم؛ ای بمیری الی نمیشد دهننتو باز نمی کردی خو؟  
سریع جیم شدم تا نظرش عوض نشده. وارد اتاقم شدم و یک دست لباس  
مشکی شیک پوشیدم خیلی ذوق داشتم اولین بار بود که لباس درست و  
حسابی می پوشیدم و می رفتم بیرون. از اتاق اومدم بیرون اثری از این رها و  
نامزد خل و چلش نبود برای همین به اژانس زنگ زدم. البته اگه بودن باید  
به اژانس زنگ می زدم راننده شخصی کلفتشون نیستن که؛ جلو اینه وایسادم  
تیرپ مشکی به چشمای مشکیم خیلی میومد خیلی دلم می خواست مثل  
بقیه ی دخترا ارایش کنم اما یک مشکل این وسط بود: بلد نبودم! همین  
استفاده از گوشی رو مدیون اون اسی و کیا بودم از گوشایی که تو کیفا پیدا  
می کردن به منم می دادن. روی میز غذاخوری کمی پول بود خواستم بردارم  
اما درست نبود مال من نبود و برداشتنش دست کجی بود به پول دقت کردم  
یه کاغذ روش بود که نوشته بود برای الی تا برای مامانش خرما بخره.  
بازوق کمی از پول رو برداشتم همشون زیاد بودن یکمیش کافی بود. منتظر  
اژانس بودم تابیا. از حیاط بیرون اومدم و دمه در منتظر اژانس ایستادم؛ بعد  
چند دقیقه اژانس اومد وقتی پلاکو چک کردم با احتیاط سوار شدم. راننده:

کجامی رید خانم؟؟

-برید بهشت زهرا.

ماشین روشن کرد و به سمت بهشت زهرا روند، یکمی چشمامو بستم اما بعد از چند دقیقه که رسیدیم چشمامو باز کردم و رو به راننده گفتم میشه اینجا منتظر بمونید؟ باشه ای گفت و از ماشین پیاده شدم. از مغازه مقداری خرما گرفتم. به سمت قطعه ی مامان راه افتادم. سر قبرش که رسیدم ناخواسته بغض کردم و نشستم:

-سلام مامان الی ایسا اومده؛ خیلی وقت بود بهت سر زده بودم. کاش تحمل می کردی؛ مامان کار پیدا کردم توی یه خونه؛ اگه طاقت میاوردی می تونستم پولتو جور کنم. مامان الی کاش به جای تو باربد اینجا خوابیده بود باعث بانی تمام بدبختیات اون بود.

اشکام سرازیر شد؛ دلم می سوخت برای مامان الی وقتی زنده بود یک نفس راحت نکشیدم؛ باربد همش کتکش می زد گاهی اوقات از این که دختر باربدم خجالت می کشم از خودم بدم میاد؛ واقعا ادم کثیفی بود. بعد از خوندن یک فاتحه و دردو دل با مامان الهام از جام بلند شدم و خرما رو پخش کردم و مقدار باقیمانده رو گذاشتم روی قبر تا رهگذرای که برای فاتحه خوندن میان بردارند. بلندشدم نگاهم افتاد به دختری پسر جوونی که سر یک قبر گریه می کردن البته تنها من نبودم که بهشون نگاه می کردم تموم کسایی که اونجا بودن نگاهشون می کردن؛ پسره داشت خودش می کشت ازبس گریه می کرد. یک لیوان اب برداشتم و به سمتش رفتم دلم خیلی سوخت حتما

مهم ترین عزیزشو از دست داده بود که انقدر گریه می کرد. لیوان ابو به سمتش گرفتم اول قبول نکرد اما اروم گفتم:  
اگه با گریه کردن برمیگشتن تا اخر عمر زار می زدم تا مامان الهامم برگرده .  
با صدای خش داری که از گریه زیاد اینطوری شده بود گفت:  
هیچ وقت براش شوهر خوبی نبودم .

نگاهش کردم جوون بود پس همسرشو از دست داده بود؛ یاد اون حرف سیا افتادم که می گفت روزی که میمیری اونی که بیشتر از همه گریه می کنه اونیه که بیشتر اذیت کرده. راست می گفت سیا ادم انقدر برای زندگی خودتو به در دیوار می زنی تا همه چی داشته و باشی وروز اخرت که میشه می فهمی این چیزا اون چیزی نبوده که باید میداشتی؛ اهی کشیدم و لیوان ابو به دست پسره دادم که چند قلپ خورد. از جا بلند شدم و از کنارشون رد شدم. هوا داشت تاریک می شد به سمت اژانسیه رفتم و سوار شدم.

-بخشید خیلی طول کشید

راننده:

عیبی نداره فقط باید پول بیشتری پرداخت کنید

پوف اینام همش دنبال جیشونن. ماشین دمه خونه نگه داشت که پیاده شدم و به سمت درحیاط رفتم. حالا رمزو بلد بودم؛ وارد کردم و بعد از چند

دقیقه نگهبان اقا رحیم درو باز کرد. وارد حیاط عجیب و غریب شدم و به سمت خونه راه افتادم. واردخونه شدم؛ این خونه باتمام بزرگی و قشنگیش بی روح بود. وارد خونه شدم؛ رها و پاشا روی مبل نشسته بودن رها تا منو دید باشوق گفت:

وای الی مدوسا امشب میاد .

بااین که نمی دونستم اصلا مدوسا کیه و چی شکلیه اما اینطور که رها می گفت دختر مهربون و شیطونیه خداکنه اون به این خونه روح ببخشه. از دیدن خوشحالیه رها خوشحال شدم و دللم می خواست مدوسا زودتر بیاد و بینمش. به سمت اشپزخونه رفتم و برای شام کتلت درست کردم با اینکه خودم از کتلت متنفر بودم اما رها می گفت رهی عاشق این غذاست و برای قدردانی از رفتار امروزش کتلت درست کردم. کارم که تموم شد میزو چیدم و کنار ایستادم. پاشا و رها نشستن و مشغول خوردن شدن که رهی هم اومد سلام ارومی کردم که گفت:

الی برو تو اتاق استراحت کن غذا تموم شد صدات می کنیم .

سری به سمت اتاقم رفتم از اینکه اسممو گفته بود قلبم تند تند میزد. چرا وقتی اسممو گفت اهنگش انقدر قشنگ بود؟ چند بار اسممو صدا زدم اما صدای رهی فرق می کرد خیلی قشنگ اسممو گفت؛ شاید من خیالاتی شدم. چقدر خوبه اخلاقش خوب شده. پوزخندی جلوی اینه به خودم زدم و

گفتم: الی خانم دلت خوشه تو فقط کلفتشی همین! سرمو چند بار تکون دادم تا برای خودم خیال بافی نکنم. اما از این که اسممو صدازده خیلی خرکیف شدم. توی فکر و خیال غرق بودم که صدای رها اومد از اتاق بیرون رفتم تا میزو جمع کنم. رهی رفته بود تو اتاقش؛ میزو جمع کردم و ظرفا رو شستم. از اشپزخونه اومدم بیرون که رها خانوم رو با لباس بیرون دیدم؛ کمی خیره نگاهش کردم رها واقعا خوشگل بود چشماش سبز بود و موهای خرمایی داشت پوستش روشن بود درکل خیلی خوشگل بود .

برعکس رها رهی چشماش قهوه ای بود و پوستش روشن و موهای مشکی؛ رها که نگاه خیرمو دید گفت:

الی خوشگل شدم ???

دقیق تر نگاهش کردم خوشگل بود وبا ارایش ملایمی که داشت خوشگل تر شده بود .

بالبخند گفتم:

خیلی خوشگلید خانوم

باخنده گفت:

پس خوش به حال پاشا و بیشتر خندید .

رها:



توهم خوشگلیا قیافت خیلی شرقیه

-به مامان الهامم رفتم اونم قیافش شرقی بود .

رها لبخندی زد و گفت:

میریم دنبال مدوسا

بادوق گفتم:

خانوم مگه مدوسا خانوم الان میان؟؟

رها:

اره برج میلاده الان منتظر ما بریم دنبالش؛ چه ذوقی کردی انگار میشناسیش

باخنده ادامه داد: انقدر ازش تعریف کردم که ندیده عاشقش شدی کاش به

جای تو برای یه پسر ازش تعریف می کردم اون وقت از ترشیدگی درمیومد .

خندم گرفت؛ بعد چند مین پاشا و رهی هم از اتاقاشون بیرون اومدن و با رها

رفتن تا مدوسا روبیارن. به سمت اتاقم رفتم؛ خوب دیگه کار نداشتم بهتر بود

کمی استراحت کنم .

روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد. با احساس نوازش دستی خوابم پرید اما

چشمامو باز نکردم و از جا بلند نشدم همین طور خودمو زده بودم به خواب؛ اما

صداها رو می شنیدم .

صدای ظریف دختری که می گفت:

رها این دختر چقدر خوشگله از کجا آوردینش اسمش چیه؟؟

رها:

اسمش الیسا الی صداش می کنیم دختر مهربونیه .

دختر:

الی؟ رهی با اسمش مشکلی نداره؟ صورتش چی؟ این دختره خیلی شبیه الی هستش ها .

رها:

بیا بریم الان بیدارمیشه طفلی خیلی کار کرده امروز خستس

دختر:

رها دستت بشکنه اگه ازش کار بکشی زیاد .

لبخند به لبم اومد و کم کم چشمامو باز کردم و از جابلندشدم؛ اولین چیزی که دیدم یک دختر با موهای فر مشکی و چشمای قهوه ای که خیلی چهره ی مهربونی داشت. دختر روبه من گفت:

وای عزیزم بیدارت کردم ببخشید گلم .

چقدر مهربون و مودب حرف می زد لبخندم عمیق شد و گفتم:

سلام

پرسشگرانه به رها نگاه کردم تا بگه این دختره کیه. انگار خود دختر متوجه شد چون دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

من مدوسا هستم .

پس مدوسا که رها انقدر ازش تعریف می کرد این بود؟ باذوق گفتم:

شما مدوسا خانوم هستید؟؟

باگیجی نگاهم کرد و گفت:

مگه تو منو قبلا دیدی؟؟

رها خندید و گفت:

وای مدو انقدر تعریف تو کردم که الی عاشقت شده .

مدوسا خندید و گفت:

وای عزیزم منم عاشقتم کوچولو چند سالته؟؟

اصطلاح کوچولورو بامهربونی گفت وگرنه خیلی ازاین کلمه بدم میومد با

لبخند گفتم: ۱۷ سالمه

دستمو کشید و باخودش به بیرون اتاق برد. واه این چرا چایی نخورده

دخترخاله شد؟ گیج و منگ به رفتارای مدوسا نگاه کردم منو کشوند به سمت

یکی از اتاقا که درش قفل بود؛ این همون اتاقی بود که جرات نداشتم پیام ورهی گفته بود ممنوعه است ولی من یه بار از سرکنجکاوی اومدم و چیزی جز دوتا عکس کج و کوله از رهی چیز دیگه ای ندیدم .

مدوسا منو هول داد داخل اتاق و خودش هم اومد داخل با استرس گفتم: مدوسا خانم اقا رهی این اتاقو ممنوع کرده .

خندید و گفت:

رهی غلط کرده باعمش و هفت جدش

خندم گرفت عمش که ننه ی خودت بود. خیلی می ترسیدم خدا کنه رهی سرو کلش پیدا نشه البته فکر نمی کنم بالون پای چلاقش بتونه بیاد پایین ولی بازم می ترسیدم. مدوسا به طرف یکی از کمدها که درش قفل بود رفت و بازش کرد. به سمت کمد رفتم پر بود از لباس البته معلوم بود نو نیست و قبلا استفاده شده اما خیلی قشنگ بود. یک پیرهن سفید و قرمز که از قسمت کمر به بعدش تنگ می شد و سرشونه هاش پف داشت شبیه این لباسای لیدی های اروپایی پرتاب کرد طرفمو و گفت بپوش .

-بخشید نمی پوشم اقا رهی ناراحت میشن .

مدوسا:

خنگ خانوم این لباس دخترنست مال رهی نیست غلط می کنه بهت چیزی بگه بپوش ببینم.

از حرفش ناراحت شدم یعنی چی از راه نرسیده به من میگه خنگ فرنگ رفته ی بی تربیت! کمی من من کردم و پوشیدم. مدوسا: برگرد ببینم.

برگشتم سمتش؛ اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

الی خودتی برگشتی؟؟ بعد ۱۷ سال برگشتی؟؟

گیج نگاهش کردم من اینو ده دقیقه پیش دیدم ۱۷ سال کجا بود؟ نکنه این چیز میز میزنه! وای الان توهم بهش دست میده منو خفه می کنه. تا قیافمو دید زد زیر خنده و گفت:

بیا بریم رها و رهی ببین

وای خدا این دختر داشت حکم مرگ منو امضا می کرد. رهی چرا اخه؟ هرچی ذکر بلد بودم زیر لب خوندم. این مدوسا دستمو کشون کشون می کشید و به سمت اتاق رهی میبرد. خدایا خودت نجاتم بده! بدون اینکه در بزنه وارد اتاق رهی شد. رهی همینطور که سرش پایین بود گفت:

مدوسا چی شده نصف شبی سرتو انداختی اومدی تو؟؟؟

مدوسا:

وای رهی ایسا رو ببین .

بااین حرف رهی سرشو بالا گرفت و به من نگاه کرد؛ استرس کل بدنمو گرفته بود رهی هم انگار خشکش زده بود از روی تخت بلندشد و به سمت من اومد وزیر لب گفت:

الی

دستشو به طرف صورتم آورد که سریع یک قدم رفتم عقب؛ بادیدن این حرکت یک لبخند عمیق رو لباش نقش بست و روبه مدوسا گفت:

نصفی شبی الی رو آوردی پیشم تا خاطراتموزنده کنی؟؟

مدوسا:

نه فقط همین طوری این کارو کردم هیچ دلیلی نداشتم بی غرض بود کارم .

لبخند رهی محو شد و گفت:

بهتر برید بخوابید ساعت سه ونیمه درضمن من فردا باید برم گچ پامو برش بدم خوابم میاد می تونید برید .

می دونستم ناراحت میشه سریع از اتاق خواستم پیام بیرون که رهی گفت:

ایسا

برگشتم سمتش که گفت:

تمام لباسای اون اتاق مال خودت!

از اتاق بیرون اومدم و رو به مدوسا گفتم:

خانم من میرم تا بخوابم.

پیشونیمو بوسید و گفت:

برو بخواب عزیزم؛ از این کارش تعجب کردم!!

چرا انقدر با من مهربون بود؟؟ من فقط یک خدمتکار بودم نه بیشتر! به سمت اتاق خودم رفتم و روی تخت خواب دراز کشیدم. چرا رهی گفت تمام لباسا مال من؟ الی کیه که انقدر برای اینا عزیزه که چون شبیهشم انقدر باهام مهربونن؟ سریع لباسو دراوردم و به جاش یک لباس پوست پیازی رنگ پوشیدم. دیگه این لباس و تمام لباسایی که مال الی بوده رو نمی پوشم. دلم نمی خواد به خاطر یک نفر دیگه بهم محبت کنن. اشک تو چشم جمع شد هیچ وقت هیچکی به خاطر خودم بهم محبت نکرده بود؛ قبلا که اصلا رنگ محبتو ندیده بودم حالا هم که به خاطر الی نامی که عشق سابق اقا رهی بوده بهم محبت میکنن. اشکام ریخت؛ چشمامو بستم تا بخوابم و این فکر و خیالو از خودم دور کنم. صبح زود از خواب بیدار شدم هنوز هوا کاملا روشن نشده بود سریع از جابلند شدم و دست و صورتمو شستم و به سمت

اشپزخانه رفتم تا صبحانه رو آماده کنم؛ نیمرو درست کردم و کره و مربا و  
عسل و پنیر و شکلات صبحانه روهم سر میز گذاشتم؛ چایی رو هم دم  
کردم. هوا کاملا روشن شد اولین کسی که از اتاقش اومد بیرون پاشا بود  
پشت سرش هم رها اومد. به سمت اشپزخانه اومدن و مشغول خوردن  
صبحانه شدن بعد از چند دقیقه مدوسا هم از اتاقش اومد بیرون. مدوسا و  
رها و پاشا صبحانه شون تموم شد که بلاخره رهی هم اومد سلام ارومی  
بهش کردم اما سرمو پایین انداختم خجالت کشیدم نگاهش کنم. حتما  
باخودش می‌گه این دختره از شباهتش به عشق سابقم داره سواستفاده  
می‌کنه. سرمو تا آخر غذا خوردنش بالا نیاوردم فقط صداشو شنیدم که گفت:  
پاشا امروز میرم گچ پامو برش بزنم باهام می‌ای؟؟

پاشا:

اره.

صدای عصاشو که شنیدم سرمو بلند کردم فهمیدم رفت. نفس راحتی کشیدم  
که مدوسا خندید و گفت:

الیسا تو از رهی می‌ترسی؟؟

می‌ترسیدم؟ اره واقعا می‌ترسیدم اون خیلی راحت می‌تونست آرامشی که  
اینجا دارم رو ازم بگیره و بندازتم بیرون. دیگه دلم نمی‌خواست به اون



گورستون برگردم نه دلہ نمی خواست. انگشت اشارمو به حالت تفکرروی  
سرم بردم که خنده ی مدوسا بیشترشد. موندن وجایز ندونستم وبعدازجمع  
کردن میز رفتم تا ظرفارو بشورم. مشغول شستن ظرفا شدم که مدوسا اومد  
کنارم. تحمل کردن این واقعا سخت بودا باز باهام چیکارداره؟؟ واقعا این  
دختردردسری بود برای همه شیطنت تا این حد؟ مدوسا:

اهم اهم الی جونم چرا با ماشین ظرفارو نمی شوری؟؟

-ازشستن ظرف خوشم میاد .

مدوسا:

کارت تموم شد میای بازی کنیم؟؟؟

وای خدا! این با ۳۰سال سنش چرا انقدربچس؟ چه دل خجسته ای داره! البته

باید داشته باشه اینکه مثل من بزرگ نشده ازروز اول تو ناز نعمت بزرگ

شده؛ یکم زندگی مدوسا رو با خودم مقایسه کردم؛ خوش به حالش چه ادم

بی دردیہ . مدوسا:

الی جونم چی شد؟؟ میای؟؟

-می خوام بعد ظرف شستن غذا آماده کنم برای نهار همیشه شماخودتون

برید .

لباشو ورچید وگفت:

سرده بی احساس

یهو معدم تیر کشید؛ خیلی وقت بود این حالت بهم دست نداده بود از موقعی که پامو گذاشتم اینجا معده ام بهتر شده بود اما الان... صورتم از درد جمع شد و اشکام شروع به ریزش مدوسا با نگرانی گفت:

الی الی جونم چی شدی .

بادستم جلو دهنمو گرفتم و دویدم به سمت دستشویی مدوسا هم پشت سرم اومد و پشت در دستشویی همش می گفت:

الی الی جون حالت خوبه؟؟

تمام محتویات معدم بالا اوردم و بلافاصله چند مشت اب به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون .سوزش معدم هنوزم خوب نشده بود. مدوسا سریع بغلم کرد و گفت:

الی حالت خوبه؟؟

ازش جدا شدم تا صورتمو دید جیغ زد و گفت:

الی از دهنهت خون داره میاد .

انگشت سبابه مو به سمت دهنم بردم و کشیدم دوردهنم تا نگاه کردم راست می گفت خون بود. مدوسا دستمالی بهم داد که باهاش دور دهنمو تمیز کردم. مدوسا:

باید بریم دکتر حالت بده از دهنه خون میومد تو خون بالا آوردی الی این اصلا چیز خوبی نیست الان به پاشا و رهی زنگ می زنم تا بیان ببریمت دکتر .

دستشو کشیدم و باعجز گفتم:

این طبیعیه لطفا زنگ نزن من فقط یک خدمتکار ساده ام درست نیست به خاطر من از کار بیوفتن .

مدوسا:

حالت بده الی حالت بده .

بااین که واقعا سالم بد بود اما لبخند اطمینان بخشی زدمو گفتم خوبم یک چایی نبات بخورم بهترمیشم. مدوسا دیگه هیچی نگفت اما از نگاهش نگرانی معلوم بود. مدوسا:

برو توی اتاق استراحت کن .

-باید ناهار درست کنم .

مدوسا:

گفتم برو توی اتاق حالت بده جونت مهمتره یا غذای ما؟؟

-اما اقارهی؟؟

مدوسا:

رهی غلط کرده بهت چیزی بگه برو تو اتاق .

به زور قبول کردم و رفتم توی اتاقم. روی تخت دراز کشیدم می ترسیدم رهی

بیاد حتما داد و بیداد راه میندازه خداکنه نندازتم بیرون. چشمامو بستم تا

بخوابم تا درد معدم کمتر بشه. گیج خواب بودم که یهو در اتاق با صدای بدی

باز شد. از جاپریدم قامت رهی دمه درنمایان بود با دادگفت:

من پول میدم تا کلفتت بخوابه؟؟اره؟؟؟؟

چند قدم به سمتم اومد و با داد بیشتری گفت:

فکر کردی اینجا خونه خالست؟ هان؟ ما باید از گشنگی تلف بشیم تا خانم

اینجا بخوابه؟ بهتره برگردی همونجایی که بودی چون ما اینجا به کارگری

که برای بخور و خواب اومده باشه پول مفت نمیدیم .

اشک تو چشمام جمع شد؛ یعنی دیگه باید از اینجا برم؟ باید بازم سرچهار راه گل بفروشم. خدا ازت نگذره مدوسا من که گفتم حالم خوبه؛ کاش به حرفش گوش نمیدادم.

رهی هنوز وایساده بود و از عصبانیت قفسه سینهش بالا و پایین می‌رفت. یهو مدوسا اومد تو و روبه روی رهی وایساد و گفت:

چته صداتو انداختی بالا سرت از صدات خوشت اومده یا فکر کردی خیلی صدات خیلی قشنگه به این دختر بیچاره چیکارداری؟؟؟

رهی:

مدوسا دخالت نکن موضوع بین منو کلفتمه تو هم دخالت نکن و گرنه خودتم میندازم بیرون!

همین لحظه رها که تازه وارد اتاق شده بود گفت:

رهی میفهمی چی میگم؟؟

شدت بالا و پایین رفتن قفسه ی سینهش بیشتر شده بود. مدوسا به سمتش اومد و دستمو کشید و گفت:

میرم اقا رهی فکر کردی پیش تو وایمیستم تو اخلاق نداری برای همینه همه ازت متنفرن بدبخت هیچکی به خاطر خودت نمی‌خوادت اون چارتا دختریم که دورت موس موس می‌کنن واسه پولته تو هیچوقت قدر کسایی

که باهات روراستن رو ندونستی بس بی لیاقتی! میرم خوبشم میرم الی رو هم باخودم می برم.

گیج شده بودم چرا مدوسا منو باخودش می خواد ببره؟ اون فقط یک روزه منو دیده چرا انقدر براش مهمم؟ لابد اینم الی رو دوست داشته و چون شبیهشم بهم محبت می کنه!

اخیش دیگه به گورستون برنمیگردم بامدوسا میرم! خوشحال به مدوسا نگاه کردم که با عصبانیت ادامه داد:

این دختر ناراحتی معده داره امروز حالش خوب نبود من ازش خواستم بره استراحت کنه  
رهی:

مدوسا گورتو گم کن الکیم ازش طرفداری نکن!  
پریدم وسط دعواشون و گفتم:

اگه مشکل منم باشه از اینجا میرم؛ قطره اشکی از گوشه چشمم ریخت.  
مدوسا:

باهم میریم الی باهم  
رهی:

به جهنم برو چیزی که زیاده کلفت .

بادیدن این صحنه چشمام گرد شد رها به رهی سیلی زد؟؟؟ بع خاطر من؟؟  
باتعجب به رها نگاه می کردم چشمای مدوسا هم گرد شده بود. رها با بغض  
گفت:

داداشی اولین باریه که دست روت بلند کردم زدم که یادت بیاد و اشتباهی  
که ۱۸ سال پیش کردیو تکرارکنی به خاطر خودت زدم که ارامشی رو که  
بدست آوردی از دست ندی !

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

رهی دستشو گذاشت جای سیلی و باحیرت گفت:

رها

اشکای رها شروع به ریزش کرد. رهی از اتاق رفت بیرون و درو محکم  
کوبید که نزدیک بود بشکنه . گیج نگاه می کردم هنگ کرده بودم. مدوسا به  
خاطر من بارهی دعوا می کنه!!؟ رها بهش سیلی می زنه!!؟ گیج رها و مدوسا  
رو که سرجاشون خشکشون زده بود نگاه می کردم .

مدوسا با لبخند به سمتم اومد و گونم و نوازش کرد و گفت:

نترس ما پشتتیم.

رها برگشت سمتو گفت:

رهی خودشم پشیمون میشه ناراحت نباش.

بالبخند گفتم:

چرا برادرتونو به خاطر من سیلی زدین؟؟؟

رها:

میفهمی هنوز وقتش نیست صبر کن!

واه رها میمردی این جمله رو نمی گفتم؟؟ الان شاخک های فضولیم فعال

شد که !!

رها:

میرم اتاق رهی تا ازدلش دربیارم و ارومش کنم.

مدوسا هم کنارم نشست و گفت:

حالت خوبه دردت بهتر شد؟؟

-اره خوبم همیشه همینطوری میشم این درد طبیعیه

مدوسا:

بالا آوردن خون طبیعیه؟؟ تا حالا رفتی دکتر؟؟



انگار همین جملش باعث شد که شروع کنم به دردودل کردن . با بغض  
گفتم:

نه تاحالا دکتر نرفتم تو گورستون بایه چایی نبات سروتهشو جمع می کردم .

مدوسا:

گورستون؟؟؟

-اره گورستون از وقتی چشم باز کردم تویه زیر زمینی زندگی می کردیم که  
واسه دادن اجاره همونشم مونده بودیم مامان الهام با خیاطی دوقرون  
درمیاورد تا خرج شکمونو سیر کنه که نصفشو بارید عملی ازش می گرفت  
تا برای خودش جنس جور کنه. 11ساله بود که مامان الهامم مریض شد  
اون باریدم که مرده بود تازه از دستش راحت شدیم؛ مریضی مامان الهام شده  
بود غوز بالاغوز رفتم پیش یه مرده اسمش سیامک بود ادم خوبی بود پول  
عمل مامانمو داد عوضش منم براش کار می کردم گل بهم میداد تو خیابونا  
می فروختم. مامان الی بعد عمل مرد و خرج عمل افتاد رو دستم انقدر برای  
سیا کار کردم تا حسابم باهاش تسویه شد دیگه گل فروشی به درد نمی خورد  
بزرگ شده بودم و کسی ازم چیزی نمی خرید اگر می خریدن کلی تیکه و  
متلک بارم می کردن از گل فروشی خسته شده بودم به سیا گفتم بذاره با بقیه  
بچه ها برم کیف قاپی اما می گفت به درد این کار نمی خوری اینجارو بهم  
نشون داد وگفت پیام برای کار قبل از اینجام توی یک گورستون ماشینا

زندگی می کردم یه گاراژ بزرگ بود که مخصوص اوراق ماشینی به درد نخور بود .

به مدوسا نگاه کردم صورتش خیس بود یعنی پابه پای من گریه کرده؟  
چقدر مهربون بود واقعا یک فرشته بود. اشکامو با پشت دستم پاک کردم که مدوسا گفت:

لباس بپوش بریم بیرون حال و هواتم عوض میشه .

-اما اقا رهی؟؟

مدوسا:

بپوش بریم چیزی نمیشه .

می ترسیدم باز اتفاقای ظهر تکرار بشه. از کمد یک مانتوی ابی کاربنی با شلوار لی و شال ابی برداشتم. خیلی ست قشنگی بود؛ خیلی رنگ ابی بهم میومد. مدوسا:

منم میرم حاضر بشم .

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه اومد ارایش ملایمی داشت با لباس های ست یاسی رنگ؛ به ارایشش غبطه خوردم خوش به حالش که بلده ارایش کنه. مدوسا دستمو کشید و باخنده گفت:

به چی نگاه می کنی عشقم بیا بریم .

انگار نه انگار یک ساعت پیش داشت دعوا می کرد الان خیلی شاد و پر انرژی بود. واقعا تمام تعریفایی که رها ازش می کرد راست بود؛ دستمو کشید و باهم از اتاق اومدیم بیرون کسی تو خونه نبود و خونه خیلی ساکت بود. اروم ازپله ها پایین اومدم و با مدوسا به سمت ماشینش که یک دویست و شیش البالویی بود رفتیم. مدوسا:

سالارم قشنگه؟؟

به ماشینش نگاه کردم اره خیلی قشنگ بود؛ سوار شد منم جلو سوار شدم. ماشین رو روشن کرد و نگهبان در حیاطو باز کرد و مدوسا پاشو گذاشت رو گاز و ماشین از جاکنده شد. دستش به سمت ضبط ماشین رفت و روشنش کرد موزیک شادی شروع به خوندن کرد. مدوسا زیر لب باهاش شروع به خوندن کرد ومن فقط گوش می کردم. مدوسا:

خرید یا شهربازی؟؟؟

-نمی دونم خانوم هرجا خودتون دلتون می خواد .

مدوسا:

الی لوس بازی در نیار خانوم خانوم نداریم مدوسا یا مدو صدام کن .

-ولی ....



مدوسا:

ولی و اما و اگرم نداریم و گرنه جفت پامیام تو حلقه!

-چشم خانوم

مدوسا:

الی جان به ساعت دارم قصه ی حسین کرد شبستری رو برات تعریف

می کنم؟؟

-نه خانوم

مدوسا:

خانوم و کوفت خانوم و درد خانوم و حناق

-باشه مدوسا خانوم

مدوسا:

ای بابا این خانومو برش بده یاد این پیرزنا میوفتم .

خندیدم و گفتم:

باشه مدوسا جون برو خرید از شهربازی خوشم نمیاد .

مدوسا:

اخیش نزدیک بود شیرم خشک کنه !  
خندیدم و دیگه چیزی نگفتم مدوسا صدای اهنگو زیاد کرد و خودشم  
باصدای بلند شروع به خوندن کرد :  
سمته نگاهته همه ی حواسم مثل یه حالت خاص  
می کشه سمت تو حس لطیفت تورو همیشه نخواس  
عاشقتم من دیگه ندارم پیش تو هوش وهواس  
برق چشای تو همه ی شهر و داره میریزه بهم  
نم نم بارون داره می گیره منو ازاین همه غم  
دیگه محال کسی بتونه تورو بگیره ازم  
توشدی همه کسمو دارو ندارم تو شدی یه انگیزه  
چی مگه مث قدم زدن کنارت تو هوای پاییزه  
اینو بدون اشکات تامنو داری دیگه نمیریزه  
یا لبخند به حرکات و اداهایی که مدوسا ازخودش درمیاورد نگاه می کردم  
این دختر واقعا گوله ی نمک بود. بعد از چند مین جلوی یک پاساژ بزرگ  
نگه داشت و ماشینشو پارک کرد که منم پیاده شدم و بلافاصله خودش پیاده

شد. تازه یادم اومد پولی همراهم نیست که بخوام خرید کنم؛ اصلا ولش کن فقط نگاه می‌کنم. وارد پاساژ بزرگ و چند طبقه شدیم.

مدوسا:

اول بریم قسمت لباس هاش برای خودم می‌خوام مانتو بخرم.

همینطور که راه می‌رفتیم که مدوسا مانتوی مورد نظرشو پیدا کنه. یک مانتوی قرمز خیلی خوشگل به چشمم خورد رو به مدوسا باذوق گفتم:

مدوسا اون خیلی قشنگه ها.

دستمو کشید و به سمت مغازه رفتیم مغازه دار که یک پسر جوون بود تا مارو دید گفت:

لیدی های جوان می‌تونم کمکتون کنم؟؟؟

حالم از ریختشو و حرف زدنش بهم خورد پسرک زن نما به درک که ابروهاتو نخ کردی و موهاتم هایلایته ولی اخه سایه کشیدن پشت چشمت چیه اخه؟؟؟

باخم گفتم:

اون مانتو قرمزو می‌خواستیم.

باتعجب نگاهم کرد و رفت تا مانتو قرمز رو بیاره قبل از اینکه حرکتی بکنم مدوسا هولم داد تو اتاق پرو و مانتو روبهم داد. ولی من که پولی همراهم نبود من برای خودش گفته بودم چرا منو فرستاد بپوشمش؟! مانتو رو پوشیدم چقدر بهم میومد هم تنگ بود هم استیناشم کوتاه بود از اون مانتوهایی که وقتی می پوشی ارشاد کت بسته می گیرت .

قبلا که گل می فروختم این جور لباسا تن خیلی از دخترا دیدم البته ون های زیادم دیدم که دخترارو می بردن؛ یک لحظه تصور کردم اینو بپوشم و ارشاد بگیرتم ولی خیلی خوشگل بود حیف پول نداشتم بخرمش. مدوسا چند ضربه به در زد و گفت:

بیا بینمت .

از اتاق پرو بیرون اومدم مدوسا:

الی جون خیلی بهت میاد .

-اما من برای تو گفتم بخریم .

مدوسا:

حرف اضافی نزن خیلی قشنگه ازتنت درش نیار اون مانتو تو بده من .

ناخواسته مانتو کاربنی رو بهش دادم که گذاشتش توی پلاستیک. مدوسا چشمکی زد و گفت:

بریم بینم با این لباس چند تا شماره جمع می کنی.

می دونستم شوخی می کنه وگرنه همون جا دوتا لگد میومد تو شکمش پسر  
مغازه داربا لبخند چندش اوری گفت:

اولیشو من میدم .

مرتیکه بیشعور شماتت بخور تو سرت. با اخم گفتم:

لازم نکرده!

مدوسا پول مانتو رو داد و از مغازه اومدیم بیرون . مدوسا:

ها با یه خانم خوشگل و شیک پوش برویم کافی شاپ یه چیزی تو شکمای  
واموندمو بریزیم .

باخنده گفتم:

مگه نمی خواستی واسه خودت چیزی بخری؟؟

مدوسا:

امممم ازاون جایی که رهی امروزبهم توهین کرده گوششو میگیرم باید بیاد  
خودش بخره و پولشونو حساب کنه تا دیگه سرمن داد نزنه احمق بیشعور .

خندم عمیق ترشد مدوسا طوری حرف می زد که اگه رهی جلوش بود خفش

می کرد با حرص حرفاشو می گفت. مدوسا:



پسرای اینجا چقدر بهم حسادت می کنن دلشون می خواست جای من باشن  
طفلیا .

- چرا اون وقت؟؟؟

مدوسا: واه! الی تو که خنگ نبودی، چون دستت تو دستمه دیگه .  
بعد شروع کرد به خوندن اهنگ دستم تو دست یاره. کلی به اداهای مدوسا  
میخندیدم؛ مدوسا نکن زشته فکر می کنن عقب افتاده ایم. شونه ای بالا  
انداخت و دستم و کشید به سمت کافی شاپ و گفت انقدر حرف نزن بیا برو  
بشین. روی صندلی نشستم و مدوسا هم روبه روم نشست . بعد چند مین  
یک دختر بلند قد اومد و منو رو بهمون نشون داد .  
مدوسا: برای من قهوه با کیک لطفا .  
- منم بستنی شکلاتی .

دختره سفارشا رو گرفت و رفت. مدوسا با بغض گفت:  
اگه منم جربزه ی رها روداشتم الان می خواست با شوهرم و بچه هام اینجا  
باشم نه با تو .

دقیق تو صورتش خیره شدم صورتش واقعا غمگین بود، اما با شناختی که ازش داشتم، می دونستم بازم داره مسخره بازی درمیاره . مثل خودش باغم گفتم:

- اره بی شوهری این روزا دامن گیره همه شده.

مدوسا: خبر مرگش با الاغم نیومد .

-کی؟

مدوسا: شاهزادم دیگه؛

با این حرفش پقی زدم زیر خنده که خودشم خندید و صدای خنده مون کافی شاپ و ترکونده بود . دختره اومد تذکر داد. ماهم اروم شدیم و بلاخره سفارشمون و آوردن. باولع بستنیم و خوردم علاقه ی زیادی به بستنی داشتم. تموم که شد مدوسا رفت پولش و بده و منم از جا بلند شدم . کارش که تموم شد به سمتم اومد و دوتایی از کافی شاپ زدیم بیرون .

مدوسا: برگردیم خونه یا یکم دیگه دور دور کنیم؟؟

-نه بهتره برگردیم منم خستم .

از پاساژ اومدیم بیرون وبه سمت ماشین رفتیم؛ مدوسا نشست منم سوارشدم که ماشینو روشن کرد بلافاصله پخش رو روشن کرد و اهنگ دنیا دیگه مثل تو نداره بنیامین شروع به خوندن کرد .

مدوسا: وایبی یعنی من عاشقشم

بابهت گفتم:

- عاشق کی؟؟

مدوسا: این اهنگه دیگه .

باخنده گفتم:

- فکر کردم شاهزاد تو می گی

مدوسا: به اون که مگه اون دنیا برسم .

لبخند زدم و گفتم:

- خو به نذری دخیلی چیزی کن خو

مدوسا: افاقه نمی کنه .

صدای اهنگ و زیاد کرد و با سرعت از ماشینا سبقت می گرفت و لایی می کشید. دختره ی دیوونه قلبم اومد تو حلقم اخه. مدوسا هم عین دیوونه ها می خندید و با اهنگ می خوند و ویراژ می داد. باتاسف سری تکون دادم. واقعا دیوونه تر از اونیه که فکرشو می کردم. به خاطر سرعت زیاد مدوسا کمتر چند دقیقه رسیدیم دم خونه ؛ چند بوق زد که اقا رحیم درو باز کرد. ماشین و مدوسا پارک کرد و با هم وارد خونه شدیم .

رهی و پاشا و رها روی مبل مشغول صحبت بودن تا ما رو دیدن پاشا سوتی زد و گفت:

- چندتا امبولانس پشت سرتون افتاد؟

گیج نگاهش کردم این چی می گفت؟؟ مدوسا خندید و گفت:

- کشته مرده ها همین طوری رو زمین افتاده بودن و امبولانس جمع شون می کرد.

تازه منظور پاشا رو گرفتم. پاشا اشاره ای به لباس من کرد و گفت:

- چه مانتو قشنگی، یادم باشه حتما برای رها یکی مثل این بخرم.

وا...ه!! پسره ی حسود غلط کردی اصلا. رهی با اخم به لباسم نگاه کرد و از جا بلند شد و به سمتم اومد و گفت:

- ایسا بیا تو اتاقم کارت دارم.

رنگم پرید وای...ی یعنی چیکارم داره؟ اروم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم از استرس همش ناختم رو توی دستم می فشرم. از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقش رفتم. سرم و انداختم پایین ولی زیر چشمی نگاهش می کردم که دست به سینه داشت منو می پایید. وایی...ی توییخم نکنه بگه چرا رفتی بیرون؟ اون از دعوای ظهر الانم حتما می خواد بزنه فکمو بیاره پایین! ای خدا ازت نگذره مدوسا که از وقتی اومدی برام فقط شر درست کردی.

طفلک اینقدر از جیبش مایه گذاشت حالا باید اینطوری فحشش بدم! اروم  
سرمو بالا اوردم که رهی با یه ابروی بالا رفته وپوزخند به لب منو نگاه  
می کرد. تا دید دارم نگاهش می کنم گفت:

- اینقدر سرتو انداختی پایین گردنت درد نگرفت؟؟

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم ولی با نگاهم بهش فهموندم که حرف  
اضافی نزن کارت و بگو وقت ندارم. پوفی کرد و گفت:

- نمی دونستم حالت بده به خاطر ظهر معذرت می خوام .

دوتا چشم شد ده تا کمی بزرگ تر از چشمای وزغ تو کارتونا. رهی عذر  
خواهی؟ ازمن؟ خدمتکار خونس؟ ازدیدن چشای گرد شده ی من خندش  
گرفت و ادامه داد:

- فردا برای ماموریت می رم شمال چون مدوسا تازه اومد اونا رو هم باخودم  
می برم به خاطر جبران کار ظهرم تو هم اگه دوست داشتی باهامون بیا .  
با دم نداشته م داشتم گردو می شکستم اما خواستم یه کم کلاس بذارم  
گفتم:

- باشه فکرامو می کنم شاید اومدم.

از عمد شاید و غلیظ تر گفتم:

- کلا من با این موجود سر سازش ندارم .

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هرطور میلته، اما این مدت اقا رحیمم می ره خونه دخترش و اگه نیای می خواد تنها تو خونه باشی .

بدون هیچ حرفی از کنارم گذشت؛ من که می دونستم می رم کلیم خریف شدم. اگه رهی رو فاکتور بگیریم با رها و مدوسا حتما خوش می گذشت . لبخندم پررنگ تر شد و از اتاق اومدم بیرون . مدوسا پرید بغلم و گفت:

- الی جونى میای دیگه؟؟

واه این فالگوش وایساده بود؟ چه کار زشتی !! شونه ای بالا انداختم گفتم:

- شاید پیام

مدوسا: غلط کردی باید بیای.

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

- حالا بازم بزار فکرامو بکنم .

مدوسا: نیای هم بزور می برمت .

-وایی مدوسا کلی کار دارم. باز شب حوصله دعوا ندارم، چون اگه کارامو

انجام ندم شب دیگه دعوا نیست جنگ جهانیه!

مدوسا تک خنده ای کرد و رفت کنار. سریع از پله ها اوامد پایین. پاشا و رها روی مبل توی پذیرایی نشسته بودن. وای...ی!! اینجا رو چرا این شکلی کردن؟ راحت واسه خودشون تخمه می خوردن و زمین پر شده بود از پوست تخمه. روی میز پر بود از دستمال کاغذی و آشغال. بابته نگاهشون می کردم که پاشا خونسرد گفت:

- ایسا مشکلی پیش اوامده؟

مشکل؟ نه! فا...جعه. وای...ی کلی وقت می بره تا اینا رو جمع کنم. وقت نمی کنم شام درست کنم. رهی حتما پرتم می کنه بیرون.

مدوسا اوامد سمتم و گفت:

- تو خونه رو تمیز کن من اشپزی می کنم.

نیشم تا بنا گوش بازشد. خدا خیرت بده مدوسا. مدوسا دستشو به کمرش زد و نزدیک پاشا رفت و داد زد:

- شلخته ها...ای بی خا...اصی...یت...ت.

عجب دادی؟ تارهای صوتیش پاره شد فکر کنم!

رها و پاشا چشاشون عین وزغ گرد شده بود و مدوسا رو نگاه می کردن. مدوسا به من لبخند ژکوندی زد و به سمت اشپزخانه رفت. بدون هیچ مکثی مشغول شدم و شروع کردم به تمیز کردن؛ اول با جارو برقی پوستای تخمه

رو جمع کردم بعد با دستمال افتادم به جون میز. یک دو ساعتی کارم طول کشید ولی خونه از تمیزی برق می زد.

اخی...یش خیلی خسته شدم. ولی بهتره آتو دست رهی ندم، چون اون مثل رها و مدوسا و پاشا نیست و سختگیره. البته از یک نظر باهاش موافقم، چون هم بهم جای خواب داد و هم حقوق، باید توقع داشته باشه کارامو درست انجام بدم. خسته و کوفته به سمت اشپزخانه رفتم مدوسا تامنو دید گفت:  
- کار منم تموم شد الان که رهی بیاد.

از اشپزخانه اومدم بیرون. خدا رو شکر مدوسا غذا پخته بود. نمی دونستم چی بگم. دستشو گرفتم و رو بهش گفتم:

- قبل از اومدن به اینجا رنگ محبت و ندیده بودم. اصلا نمی دونستم محبت چیه؟ اما از وقتی اومدم اینجا محبت و باچشمای خودم دیدم وحشش کردم.

مدوسا: فرض کن دارم دینم و بهت ادا می کنم و لبخندی زد و از کنارم دور شد.

دین؟! چه دینی؟ حتما به چیزی همین طوری گفته. طولی نکشید که رهی هم اومد. به سمتش رفتم و کتش و در اوردم. همه با تعجب به این کارم نگاه می کردن حتی خود رهی هم تعجب کرده بود. اما من دلیل کارم و می



دونستم اون الان از من خوشش نمیاد. باید با محبت کردن بهش کاری کنم که اون حس بدی که نسبت به من داره ازبین بره. این طوری شاید بتونم اینجا بمونم. به چهره متعجب رهی لبخندی زدم که اونم لبخند زد و چیزی نگفت. سریع میز شامو چیدم. اوه اوه بین مدوسا چیکار کرده، قیمه پخته. اصلا به قیافش نمی خورد اشپزی بلد باشه. با لبخند به غذا نگاه کردم. نگاهم به غذا بود؛ رها اولین کسی بود که شروع کرد به خوردن اولین قاشق و که برد تو دهنش سریع دوید سمت دستشویی پاشا دنبالش رفت تا ببینه چش شده. رهی لبخندی زد وزیر لب گفت:

- یعنی دارم دایی می شم.

صداش خیلی اروم بود اما من فهمیدم؛ خاک بر سر بی غیرت منحرفش کنن. همون طور که لبخند رو لبش بود یک قاشق از غذا رو توی دهنش گذاشت؛ بلافاصله شروع کرد به سرفه کردن چشمام گرد شد رها رفت سمت دستشویی رهی هم حالش بد شد وای...ی مدوسا! نه! رهی از بس سرفه کرده بود داشت می مرد دلم سوخت و سریع یک لیوان آب دادم دستش که سریع سر کشید. ازسرجاش بلند شد و به سمتم اومد و گفت:

- این بچه بازی ها یعنی چی؟

باترس نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

با صدایی که از دادم بلندتر بود گفت:

- این بچه بازی ها یعنی چی؟ چرا تو غذا فلفل زیادی ریختی؟

باترس نگاهش می کردم. اگه بگم مدوسا غذا رو پخته وضع بدتر می شه و می گه برای خوش گذرونی اینجایی؟ چرا کاراتو می دی به دیگران؟ بامن من گفتم:

- من، اممم، یعنی، من..

رهی: توچی؟ ها...ان؟

بهتر بود ازش نترسم. هر چی بیشتر از این بشر بترسی بیشتر رو پیدا می کنه، پس بهتر ترسم و تو دلم نگه دارم؛ من توی جایی بزرگ شدم که ناامن بود، نترسیدم. کلی خلاقکار بود که از هیچکدوم نمی ترسیدم. حالا هم بهتر همون الی سابق باشم. با وقاحت تمام زل زدم توی چشماش و گفتم:

- نمی دونم راجع به چی حرف می زنی من توی غذا هیچ فلفلی نریختم.

کمی جاخورد و دستمو کشید و به سمت میز غذا برد. اه! اصلا کی گفته دستمو بگیره؟ تلاش برای بیرون کشیدن دستم بی فایده بود. چون مسلما زورم بهش نمی رسید. پرتم کرد روی یکی از صندلیا و گفت:

- خوب پس خوشت میاد با من سر به سر کنی اره؟؟

این دفعه هم خودمو نباختم و باپرویی گفتم:

- من اصن از شما خوشم نمیاد که بخوام از سر به سر شما گذاشتن لذت

ببرم.

یک ابروش پرید بالا وگفت: عجب

وایی این چی بود من گفتم؟

رهی:خوبه می بینم زبون در آوردی همش به خاطر اون مدوسای احمقه که پر روت کرده. نمی دونه با این جماعت گدا گشنه نباید خیلی خوب رفتار کرد. بی جنبه ن بهشون بال و پر بدی دم درمیارن.

بغض کردم چرا انقدر عوضی بود؟ چرا به روم میاره فقرمو؟ مگه ادم دست خودشه که تو چه خانواده ای به دنیا بیاد؟ اشک تو چشمام جمع شد و بلند شدم مهم نیست که بیرونم می کنه مهم نیست که بر می گردم به همون گورستون اما دیگه از دست تحقیراش خسته شدم. رو بهش وایسادم و زل زدم تو چشماش می خواستم هرچی فحش بلام بارش کنم که یهو مدوسا پرید بینمون وگفت:

- تقصیر الی نیست من وقتی حواسش پرت بود تو غذاش فلفل ریختم. می خواستم باهاتون شوخی کنم. به خدا الی مقصر نیست؛ همون لحظه پاشا و

رها هم از دستشویی اومدن بیرون، چقدرم طول کشید معلوم نیست چیکار می کردن که انقدر طول کشید مرده شوربرده ها. رهی با حرص رو به مدوسا گفت:

دخالت نکن موضوع بین منو کلفتمه. الکی هم گناه این و به گردن خودت ننداز.

با بغض گفتم: من گدا گشتم، درست، اما شعور و انسانیت دارم. چیز که تو نداری. به نظرم خدا بهت ثروت داده چون اگه اینو نمی داشتی هیچکس از شعاع صد کیلومتریتم رد نمی شد. خیلی ادم از خود راضی و عقده ای هستی که همش پولت و به رخ می کشی.

مدوسا باترس بهم چشم دوخت رها و پاشا هم همینطور. گورمو کندم فکر کنم. رهی خیلی خونسرد نگاهم کرد و بلند زد زیر خنده؛ اشک تو چشمام جمع شد چرا باید انقدر تحقیر می شدم؟ به خندیدن ادامه داد و کمی بهم نزدیک شد و گفت:

- وسایلتو جمع کردی ما فردا می خوایم بریم شمال؟

برای اینکه باهاش لج کنم گفتم:

- من نمیام از تنهایی هم نمی ترسم.

پوزخندی زد و همون طور که خیره نگاهم می کرد گفت:

- تو فکر کردی من عاشق چشم و ابروتم که می گم بیا؟ نه خیر اونجا هم به یه کلفت احتیاج داریم تا ریخت و پاش ها رو جمع کنه پس تو باید بیای .

لبمو به دندون گرفتم تا اشکام نریزه. چرا اینقدر زبونش تیز بود؟ تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد ولی صداشو شنیدم که بلند گفت:

- بار آخرت باشه که زبون درازی می کنی؛ و گرنه کوتاه می کنم اون زبونتو .

صدای پاش که بهم فهموند که به سمت اتاقش رفته؛ دیگه سعی نکردم اشکام و پنهان کنم؛ چشمام بارونی شده بود مدوسا بغلم کرد و گفت:

- ببخشید الی جون من زیاد اشپزی بلد نیستم تو این کتاب کوفتیم نوشته بود ادویه به مقدار لازم، فلفل به مقدار لازم. منم نمی دونستم چقدر بریزم ببخشید. از رهی به دل نگیر هیچی تو دلش نیست از بچگی همین قدر سگ اخلاق بود .

بالحن شوخی ادامه داد:

- برای همین که ۳۶ سالش مجرد مونده هیچکس نمی تونه اخلاقشو تحمل کنه .

لبخند زد و گفتم:

- عیبی نداره می رم ظرفا رو بشورم .

جدا فکر نمی‌کردم رهی ۳۶ سالش باشه چون بهش ۳۰ بیشتر نمی‌خورد. به سمت اشیخانه رفتم تا ظرفا رو بشورم؛ رهی تنها حسنش خوشگلی و پولداریش بود. اما اخلاق زیر صفر بود؛ بهتر بود تمام هوش و حواسم و بذارم روی کارام تا اینقدر تحقیرم نکنه. ظرفا رو شستم و از اشیخانه اومدم بیرون؛ مدوسا و رها روی مبل نشسته بودن و فیلم می‌دیدن و نیششون باز بود. نزدیک شون شدم؛ اینام پاک خلن؛ منو بگو فکر کردم دارن فیلم عاشقانه می‌بینن نیششون بازه، اخه راز بقا هم خنده داره؟ نزدیک تر شدم که متوجه حضورم شدن. مدوسا دستم و کشید و گفت:

- بشین با هم ببینیم .

کنارشون نشستم بالاخره دیدن یه سری حیوون از بیکاری بهتر بود .

رها: اون گوزنه شبیه رهی ها

مدوسا: اره، نگاه قیافه ته‌جامیش هم مثل رهی. آماده حمله ست.

بعد دوتایی زدن زیر خنده. منم خندم گرفته بود، واقعا هم راست می‌گفتن .

رها: فقط ارومتر که جناب سروان بفهمه میاد دستبند می‌زنتمون می‌بره اداره اگاهی.

جناب سروان کیه؟ اینا چرا شیش و هشت می‌زنن؟ گیج رها رو نگاه می‌کردم که مدوسا باخنده گفت:

- تو نمی دونستی رهی پلیسه؟؟؟

انگار اب سرد ریختن روم. پلیسه؟ همیشه از پلیسا می ترسیدم. موقعی که گل می فروختم همش سیا می گفت مراقب پلیس باشیم؛ یادم یک بار هم اسی گیر پلیس افتاده بود و سیامک براش سند برد و اونام چون سابقه نداشت ولش کردن. ولی خوب من مثل چی از پلیسا می ترسیدم خودم نمی دونستم چرا اما خیلی ازشون می ترسیدم. ولی خوب من که تا به حال رهی رو با لباس نظامی ندیده بودم؛ نکنه پلیس مخفیه؟ شایدم اینا منو مسخره می کنن. رو به مدوسا گفتم:

- من که تا به حال رهی رو با لباس نظامی ندیدم پلیس مخفیه؟

رها جواب داد:

- نه اتفاقا قبلا لباس می پوشید. الان کمتر می ره اداره و لباسش و نمی پوشه. نمی دونم من کاراش سر در نیارم.

شونه ای بالا انداختم و از پیششون بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. بهتر بود یک دوش می گرفتم بوی عرقم همه رو خفه کرده بود. یک دست لباس به رنگ نارنجی برداشتم و به سمت حمام رفتم. بعد از یک ساعت ساییدن بالاخره از حمام اومدم بیرون. اخیش حسابی تمیز شده بودم حوله رو سفت دورم پیچیدم و لباسام و پوشیدم؛ وقت نداشتم موهامو خشک کنم بالاخره

زمستون بود و زود هوا تاریک می شد. باید می رفتم تا به کارا برسم. یک روسری نارنجی هم سرم کردم. سریع از پله ها دویدم پایین که سر پله اخر پام پیچید و شپلق پخش زمین شدم. همون لحظه یکی از کنارم رد شد، سرم و بلند کردم که رهی سری از روی تاسف تگون داد وگفت:

- راه رفتنم بلد نیست. نوچ نوچ .

این چرا اینقدر زبون درازه؟ چرا اینقدر کنایه گو؟ ادم و یاد این پیرزنای بی حوصله می ندازه که به همه گیر میدن. البته صد رحمت به اونا این صد درجه شدیدتره. تز جا بلند شدم خوب حسابی خیط شدم جلوش! پاشا و مدوسا داشتن گل یا پوچ می کردن رها هم رفته بود دوش بگیره این پاشا کار نداشت؟ بیست و چهار ساعت اینجا پلاسه! نامزدم نامزدای قدیم! بدبخت انگاری جای منو تنگ کرده. خوبه من مادر زنش نشدم و گرنه بدبخت بود. تا من و دید گفت:

- اع اونجا رو نیگاه، هویج .

لبام اویزون شد فکر کردم نارنجی بهم میاد اما با شنیدن هویج حالم بدشد خیلی از این هویج بدم می اومد .

مدوسا برگشت و منو دید وپقی زد زیر خنده وگفت:

- چه هویج بانمکی .



واه چرا مسخره می کنن؟؟؟ باحرص گفتم:

- ببخشید لباسم کجاش بده .

این دفعه پاشا گفت:

- هیچ جاش فقط قیافه تو شبیه این دختر بچه های تخس نشون می ده  
خیلی خنده دار شدیا .

شونه ای بالا انداختم وقت نداشتم با اینا کل کل کنم باید شامو حاضر  
می کردم اتاق رهی وپاشا رو هم مرتب می کردم .سریع به سمت آشپزخانه  
رفتم و بساط باقالی پلو رو آماده کردم برنجو که دم کردم اول از همه به  
سمت اتاق رهی رفتم تا مرتب کنم بر خلاف تصورم اتاقش مرتب بود . کار  
اتاق رهی خیلی طول نکشید و سریع به سمت اتاق پاشا یا بهتره بگم زباله  
دونی رفتم . انگار تمام اشغالای تهران جمع شده بودن توی اتاق پاشا ؛ چند  
تقه به در خورد وپاشا وارد اتاق شد . روبهش گفتم:

- شبا بااین اشغالا خوابت می بره .

شونه ای بالا انداخت وگفت:

- بی خیال بلاخره خودش تجزیه می شه .

سری از رو تاسف برایش تکون دادم و کارمو شروع کردم نزدیکای هشت  
شب تموم شد .

عرق از سرو روم می ریخت من که هفته ی پیش اتاق پاشا رو مرتب کرده بودم چطور تو یک هفته اینقدر کثیف شده بود؟؟ از اتاقش اومدم بیرون . رهی امشب زودتر اومده بود و با بقیه رو مبل نشسته بودن وفیلم می دیدن . سریع چندتا چایی ریختم و بردم . سینی رو سمت رها گرفتم برداشت مدوسا و پاشا هم همینطور اما رهی دهن نزد . خو به جهنمممم !!! خیلی دلم می خواست منم کنارشون بشینم اما می دونستم رهی شروع می کنه به تیکه پرونی و می گه :

- کلفت و چه به همنشینی با ما بعدم کلی مدوسا و رها رو مسخره می کرد . رهی رو به من گفت:

- خانم خدمتکار وسایلاتو برداشتی؟؟  
هیچی نگفتم فقط سرمو تکون دادم باتحقیر سرتاپامو نگاه کرد و گفت :  
- نمی خواد دستمال و شیشه پاک کن و سایل نظافت با خودت بیاری  
همونجا همه چیز هست .

از شدت حرص ناخونمو توی دستم فشردم می دونستم الان صورتم قرمز شده عوضی داشت به روم می آورد که فقط برای کلفتی باهاشون می رم . لبخند یک طرفه ای زد که بیشتر شبیه دهن کجی بود و بعد روشو کرد

سمت تلویزیون منم موندن رو جایز ندونستم و از جابلند شدم وبه سمت  
اشپزخانه رفتم سری به غدام زدم و از اشپزخانه اومدم روبه رها گفتم:

- رها خانوم ببخشید میز شامو آماده کنم .

رها: اره عزیزم می خوام بیام کمک...

تا نگاهش به رهی افتاد بقیه حرفشو خورد وسریع گفت:

- وای بدجوری گشمنه غذا رو آماده کن .

رهی سری از روی تاسف برای رها تکان داد وگفت:

- همینکارا رو می کنین که این کلفتی پر رو می شه .

هیچی نگفتم این دفعه ناراحت نشدم اون حرفاشو می زنه دیگه باید به زخم

زبوناش عادت کنم . فقط خوب شد این رهی مادرشوهر نشدا وگرنه

می خورد عروسشو ... سریع میزو چیدم و همه رو صدا زدم و از اشپزخانه

اومدم بیرون

دویدم سمت اتاقم فردا اینا می رن شمال باید وسایلمو آماده کنم وارد اتاق

شدم و اول از همه چند دست لباس برای خودم برداشتم حوله برای خودم

برداشتم و بقیه ی چیزایی که لازم می شد چمدونو گذاشتم کنار .

کنی روی تخت نشستم خیلی دلم برای بچه ها تنگ شده بود برای سیامک  
کیارش اسحاق ماهگل برای همشون دلم تنگ شده بود بی مرامی کرده  
بودم حتی به سرم بهشون نزده بودم از شمال که برگردم حتما به روز می‌رم  
پیشون .

از اتاق که بیرون اومدم همه شامشونو خورده بودن و روی مبل راحتی  
داشتن فیلم می‌دیدن و گاه گذاری هم حرف می‌زدن تک سرفه ای کردم  
که متوجه ام شدند رهی تامنو دید گفت:

- راستی خانم مسافرت عقب افتاد فردا نمی‌ریم پس فردا می‌ریم

ادامه نداد که چرا عقب افتاده اصلا کلفتو چه به این فضولی ها شونه ای بالا  
انداختم عقب افتاده که افتاده چه فرقی داره؟؟ فردا یا پس فردا! یهو به جرقه  
تو ذهنم خورد سریع روبه رهی گفتم:

- ببخشید اقا می‌شه من فردا برم جایی کاردارم .

چشماشو ریز کرد و گفت: کجا؟؟

سریع گفتم: پیش یکی از دوستانم خیلی وقته بهش سر نزدم می‌شه فردا

کارمو انجام دادم برم؟؟

باحالت تفکر دستی به چانه اش کشید و گفت:

- خیلی خوب می‌تونی بری فقط این دوستت دختره یا پسره؟؟؟

می خواستم برم دیدن سیامک و بچه ها ولی می دونستم اگه بگم پسره این یارو قطعه قطعه ام می کنه برای همین سریع گفتم :

- دختره اسمش ماهگله ؛ طفلی ماهگل ازش سواستفاده کردم ولی خوب به اونم یه سر می زنم دیگه .

سری تکان دادوگفت:

- باشه می گم پاشا برسونتت

- نه ممنون خودم می رم

رهی : مثل اینکه قراردادو یادت رفته ها مسئولیتت بامنه باید امنیت داشته باشی اگر اتفاقی برات بیفته من مسئولم .

ناخواسته از این حرفش خوشحال شدم و لبخند به لبم اومد ولی ادامه داد:

- الان ولت کردن اونموقع کلی ننه بابا برات پیدا می شه .

اشک تو چشمم جمع شد کلا نیشش از مارم تلخ تر بود داشت بهم تنه می زد که بی کس و کار و گدا گشنه م .

سریع به سمت میز رفتم و شروع کردم به جمع کردنش ظرفا رو شستم و برای فرار از دست تیکه های رهی به اتاقم پناه اوردم . خوابم نمی اومد برای همین خودمو با شمردن گوسفند سرگرم کردم تااینکه خوابم برد .

صبح زود بیدار شدم اول از همه به روشویی رفتم و دست و صورتمو شستم و وضو گرفتم و سجاده و چادر نماز برداشتم دور کت صبحو خوندم شروع کردم به درد و دل با یار همیشگی

می گما همیشه حاج ناصر می گفتمش از رگ گردنم نزدیکتری الان همون حسو دارم چه خوبه که منو می بینی چه خوبه که نجاتم دادی و نداشتی برم کیف زنی و توی منجلااب غرق بشم دمت گرم خیلی بامرامی فقط همینو بهت می تونم بگم .

نماز که تموم شد سجاده رو جمع کردم و چادرمو تا دادم و گذاشتم توی کشو از اتاق بیرون اومدم همه خواب بودن بساط صبحانه رو آماده کردم الان دیگه سر و کله شون پیدا می شه .

بعد از بیست دقیقه همشون به ترتیب از اتاقاشون اومدن بیرون این نظم و ترتیبشون خیلی خوب بود همه توی یک ساعت می خوابیدن واز خواب بیدار می شدن .

مدوسا چشماشو مالید وگفت:

- الی جونى برام املت درست مى کنی؟؟

سری تکان دادم و مشغول املت درست کردن شدم . کارم که تموم شد دو تا بشقاب املت برای مدوسا ورهی گذاشتم درسته که رهی درخواست نکرده بود اما می دونستم که خیلی دوست داره . رهی بامهربونی روبه من گفت:

- ایسا می خوامی بری پیش دوستت؟؟

سری تکان دادم و گفتم :

- بعله دیشب بهتون گفتم که

رهی با لبخند گفت:

- باشه ولی یک شرط داره

گیج سرمو تکون دادمو گفتم:

- شرط؟؟ چه شرطی؟؟

رهی: شب باهام بیای جایی.

جایی؟؟؟ مرتیکه پررو ؛ واییی الی یه وقت بلایی سرم نیاره؟؟ نه بابا اینکه

منو ادم هم حساب نمی کنه باترس نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت:

- امنیتت با منه نترس

اخیششش راحت شدم ؛ وایسا بینم اینکه از کلفتش خجالت می کشه حالا چی شده با من می خواد بره جایی؟؟؟ گنگ نگاهش کردم که با حرص گفت:

- میای یا نه .

تو دلم گفتم من صد سال سیاهم با توی دیو دوسر جایی نمیام اما ناخواسته جمله ی دیگه ای به زبونم اومد:

- بله میام

یک تای ابروشو داد بالا و داد

- می دونستم قبول می کنی .

از خود راضی یعنی تو پشت دستتو بو کرده بودی نه یعنی کف دست منظورمه . از اشپزخانه اومدم بیرون به سمت اتاقم رفتم و سریع لباس پوشیدم حتما بچه ها منو بینن دهندشون باز می مونه دیگه خبری از اون لباس های پاره و پوره نیست . سریع شلوار لی سبزی پوشیدم با ماتو سفید وشال سبز ؛ خیلی این ترکیب بهم می اومد . از اتاق اومدم بیرون ؛ پاشا اومد سمتمو و گفت:

- رهی رفتش بهم گفت پول لازم داری بهت بدم در ضمن تاکید کرد شب زود بیای .



سری تکون دادم و با پاشا از پله ها اومدیم پایین از مدوسا ورها خداحافظی کردم و سوار ماشین پاشا شدم . پاشا ماشینو روشن کرد حس فضولی داشت قلقلکم می داد رو به پاشا گفتم:

- می شه یه سوال بپرسم؟

پاشا: دوتا بپرس

خیلی رک و پوست کنده گفتم:

- تو مگه خونه زندگی نداری چرا بیست و چهار ساعت اونجا پلاسی بعدم مگه کار نداری ???

پاشا زد زیر خنده و گفت:

- الان داری مادر زن بازی در میاری؟؟

سرمو به معنی مثبت تکان دادم و گفتم:

- اره جوابمو بده

پاشا: بین مادر جان تو دهات ما یک شخصی وجود دارد به نام داماد سرخونه حالا تو چرا حرص می خوری اصل این بزیه که به دهنش شیرین اومده .

باخنده گفتم:

- تو چطوری با اون رهی عصا قورت داده رفیق شدی؟؟؟ اخه شما کاملاً باهم فرق دارین اون خیلی عصا قورت داده و از خود راضیه

پاشا: آ آ نبینم به برادر زخم توهین کنی خانم کوچولو!

لبامو جمع کردم و گفتم:

- دروغ که نمی‌گم.

پاشا: خوب لیدی جوان بگو ببینم کجا باید برسونمت؟؟

ادرس یکی از محله‌های جنوب شهر و دادم بهش؛ بعد یک ساعت رانندگی بالاخره رسیدیم از ماشین پیاده شدم و از پاشا تشکر کردم و برایش دستی تکون دادم. از یکی از مغازه‌ها یه کم خوراکی برای بچه‌های ماهگل خریدم. از عمد ادرس دو تا خیابون جلوتر رو به پاشا دادم. دلم نمی‌خواست جلو بچه‌ها با یه پسر دیده بشم؛ به سمت گاراژ رفتم و بعد کلی در زدن کیارش درو باز کرد. تامنو دید باذوق گفت:

- الی خودتی؟؟

- نه روح عمه مه خودمم دیه

قبل از اینکه چیز دیگه‌ای بگم کشیده شدم تو بغلش واقعا حسم بهش خواهرانه بود می‌دونستم اونم منو مثل ابجیش. نگاهی به لباسام انداخت و گفت:

- اوه می بینم سر و وضع تغییر کرده.
- نگاهی به لباسام انداختم و گفتم:
- آره کار خوبی گیرم اومده ؛ حالا می شه بری کنار می خوام پیام داخل .
- کیا از کنار در رفت وارد گورستون شدم گورستونی که پر بود از اهن پاره ؛ دستی به موهام کشیدم و شالو از سرم کشیدم اینجا کسی غریبه نبود زیر دست همینا بزرگ شده بودم . کیا با تعلل گفت :
- می گم الی این کارت خلاف ملاف که نیس؟؟
- با لبخند نگاهش کردم چقدر خوبه که نگرانم بود منی رو که هر روز باهاش سگ و گربه بودم .
- نه خاطرت جمع خلاف نیست .
- سری تکان داد وگفت: خیلی خوب
- به سمت اتاق سیامک رفتم و وارد شدم . تا منو دید از جا بلند شد و گفت:
- الی اخراجت کردن؟؟؟
- سریع پریدم بغلشو گفتم:
- سلام داش سیاه خوبی؟؟ خوشی؟؟ سلامتی دلم واستون شدید تنگ شده بود .

همینطور که دستمو از دور کمرش باز می کرد گفت:

- ترسیدم فکر کردم اخراجت کردن خوبی اونجا بهت خوش می گذره اذیتت که نمی کنن؟؟

اشک تو چشمام جمع شد و گفتم:

- یعنی نگرانمی؟؟؟

سیامک: اره برات پدری کردم نیم وجب قدت بود که اومدی اینجا .

راست می گفت من به همه شون مدیون بودم وگرنه زنده نبودم اصلا از گشنگی و اوارگی می مردم . کمی خوش وبش با سیامک کردم واز اتاقش اومدم بیرون . نهارو پیش بچه ها موندم؛ نزدیکای غروب بود دلم نمی خواست به پاشا زنگ بزنم برای همین تاکسی گرفتم و به سمت خونه رفتم . بعد چند مین از تاکسی پیاده شدم ؛ ساعت شیش ونیم بود واییییی پاک از رهی یادم رفته بود . سریع به سمت خونه رفتم زنگو زدم و بلافاصله مش رحیم درو باز کرد وارد حیاط شدم . مش رحیم گفت اقا منتظر تونن سریع به سمت رهی رفتم . یعنی چیکارم داشت کجا باید بریم؟؟؟

دستاشو توهم قلاب کرده بود ژست قشنگی گرفته بود سرش به طرف اسمون بود اروم اروم از پشت سرش بهش نزدیک شدم تک سرفه ای کردم

تا متوجه حضورم بشه اما اصلا برنگشت و به روی خودش نیاورد سرفه ی  
دیگه ای کردم که بدون اینکه برگرده گفت:

- خیلی دیر کردی!

بامن من گفتم:

- خوب اقا.... من... ام... تو ترافیک موندم.

برگشت سمتمو باجدیت گفت:

- هیچکس نمی تونه به رهی دروغ بگه چون من بوی دروغو حس می کنم  
پس بهتره به جای این حرفا بری آماده بشی.

باترس نگاهش کردم خیلی از این رهی روبه روم می ترسیدم وقتی سرم داد  
می زد و تهدیدم می کرد که می ندازتم بیرون نمی ترسیدم ولی الان ازش  
خیلی ترسیدم چشماش قرمز شده بودند.

رهی: امروز به هر دلیلی دیر اومدی فرقی نمی کنه که چرا و چطور برای من  
مهم اینه که معطل نشم بار آخرت باشه.

جسارتمو جمع کردم و زل زدم تو چشماش و گفتم:

- اقلا من لزومی نمی بینم باشما جایی پیام تو قرارداد نوشته نشده که شما  
هرجا دلتون بخواد منو ببرید.

اخیییششششششش راحت شدم اگه اینو نمی گفتم دق می کردم حالا باخودش فکر کرده کی هست ؛ با اون چشای ... چشای ... اه حالا درسته چشماش خوشگله ولی دلیل نمی شه هرچی از دهنش در اومد بارم کنه و تهدیدم کنه . از کنار گذشتم که دستمو کشید و با لحن ارومی زیر گوشم گفت:  
- برو حاضر شو این به نفعته خانم کوچولو ...

از خوردن نفس هاش کنار گوشم مور مورم شد ؛ نمی دونم چرا وقتی رهی زیر گوشت اروم زمزمه می کرد انگاری هیپونتیزم می شدی اختیار کاراتو نداشتی و ناخواسته تسلیم می شدی ؛ واقعا موجود مرموزیه این پسر ...  
سریع دستمو از دستش بیرون کشیدم و به سمت ساختمون دویدم . درست مثل ادمی که سگ دنبالشه با سرعت می دویدم تا اینکه به اتاقم رسیدم سریع درو بستم و پشت در لیز خوردم قلبم مثل گنجشک می زد . دستمو گذاشتم رو قلبم و نفس عمیقی کشیدم . از جا بلند شدم گونه هام داغ داغ بود و سرخ ؛ چرا وقتی که دستمو گرفت اینقدر هول شدم . ناخواسته از یاداوردی اون صحنه لبخند عمیقی به لبم اومد و خودم پشش زدم . بی توجه به افکاری که فقط و فقط راجع به رهی بود به سمت کمدم رفتم و اولین لباسایی رو که به دستم رسید پوشیدم انقدر هول شده بودم که خودمم نمی فهمیدم چی می پوشم . لباسمو که عوض کردم جلوی اینه به خودم نگاه

کردم ؛ مانتوی سفید کوتاه با شلوار و شال مشکی ؛ با اینکه لباس پوشیدنم هول هولکی بود اما هی بدک نشده بود .

بازم دلم می خواست از لوازم آرایش استفاده کنم اما خوب بلد نبودم و روم نمی شد از مدوسا و رها کمک بخوام برای همین دستم به سمت رژلب رفت و برش داشتم ؛ دیگه این یکی نیاز به آموزش نداره محکم روی لبم کشیدم که رنگ قرمز پر رنگی روی لبم جا گذاشت . لبامو به هم کشیدم و خوشحال نگاه دیگه ای توی اینه به خودم انداختم واقعا از قیافه م راضی بودم مخصوصا حالا با این رژلب . شاید دلیل خوشحالی بیش از حدم این بود که برای اولین بار آرایش می کنم حالا اگه فقط یه رژلب باشه برای من که بار اولم بود یه دنیا خوشحالی بود . از اتاق اومدم بیرون . با چشم دنبال رهی می گشتم که مدوسا گفت:

- الی رهی توی حیاط منتظرته .

- سلام مدوسا جون خیلی خوب کاری نداری من می رم .

مدوسا: نه برو گلم مراقب خودت باش

نمی دونم چرا اما احساس کردم مراقب خودت باشو با لحنی غمگین گفت .

واه نکنه این پسر منو بیره بعد کلیه هامو در بیاره و بفروشم؟؟ افکار

مزاحمو پس زدم نه بابا اینا خونه شون پولش صد برابر قیمت کلیه ها ی

منه! از مدوسا خداحافظی کردم و دویدم به سمت حیاط؛ رهی توی ماشین خوشگل نشسته بود به سمت ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم؛ سرشو روی فرمون گذاشته بود. از عمد در ماشینو محکم بستم تا متوجه حضورم بشه؛ اما همچنان سرش رو فرمون بود. ای بابا این چرا سرشو برنمی‌داره؟؟ اولین فکری که با ذهنم اومد این بود که نکنه مرده؟؟؟ اررره شاید قلبش ایست کرده باشه! دستمو به سمتش بردم که تکونش بدم که دستم توی نیمه‌های راه بود که سرشو بلند کرد سریع دستمو عقب کشیدم و لبمو به دندان گرفتم. خاک برسرت الی الان باخودش می‌گه یه بار دستشو گرفتم خوشش اومده همش می‌خواد باهام تماس فیزیکی داشته باشه لبمو گاز گرفتم. رهی بی توجه به من ماشینو روشن کرد و برگشت سمتمو خونسرد گفت:

- کمربندتو ببند

به چشماش خیره شدم خیلی خونسرد بود؛ پس چرا من خونسرد نیستم؟؟ چرا هول می‌کنم؟ چرا دست پاچه می‌شم؟؟ نمی‌دونم چقدر بهش خیره شده بودم که برگشت سمتمو بابتی تفاوتی نگاهم کرد یهو نگاهش سمت لبم کشیده شد؛ تا رژلبمو دید پوزخندی زد و گفت:

- نبستی کمربندتو که!



سریع کمر بندمو بستم اما از خوشحالی اول خبری نبود؛ زهرم شد حتما الان با خودش می‌گه و به خاطر اون ارایش کردم .

وجدان: بی خیال الی اصلا مگه مهمه اون چی فکر می‌کنه و چی می‌گه؟؟

عمیق تر فکر کردم ؛ نمی‌دونم چرا و به چه دلیلی اما برام مهم بود که اون چی راجع بهم فکر می‌کنه . اره برام مهم بود . کل مسیر توی سکوت

گذشت تا اینکه بعد بیست مین ماشین توقف کرد از ماشین پیاده شدم . روبه روی یک عمارت توقف کرده بود از ماشین پیاده شدم و با دهن باز عمارتو نگاه می‌کردم یک کاخ سفید به تمام معنا !!

به سمت عمارت رفتم ؛ دور تا دور عمارت نرده کشی سفید بود و خبری از دیوار نبود ؛ دو تا مرد گنده کت و شلواری با عینک دودی کنار در ایستاده بودن ؛ رهی خودشو رسوند به منو دستمو گرفت و اروم گفت:

- دستتو از دستم بیرون نکش باشه؟؟

با اینکه حس خوبی بهم منتقل شده بود اما بهم بر خورد مگه من بچه کوچولو ام که می‌گه دستتو بده من گم نشی !! با حرص سعی کردم دستمو بکشم اما زورم نمی‌رسید زیر گوشم گفت:

- احمق کوچولو این به نفع خودته که به حرفم گوش بدی .

بازم زیر گوشم زمزمه کرد و من بازم هیپنوتیزم شدم و باز هم بی حرکت موندم و تسلیم شدم . به سمت در عمارت رفتیم ؛ یکی از اون ابر هرکول گفت:

- مهمان اقا هستید؟؟

رهی سرسو تکان داد و گفت:

- بله من رهی هستم و ایشون همراهم اقا خودش می شناستمون .

مرد کنار رفت و وارد شدیم . حیاطشون به معنی واقعی بهشت بود خیلی قشنگ تر از حیاط عمارت رهی که نصفیش کویر بود نصفیش دشت کل حیاط پر بود از گلای رز فرانسوی . استخر بزرگی هم بود که روش نیلوفرای ابی شناور بود . ابشار قشنگی هم وسط حیاط بود که به شکل فیل بود و از قسمت خرطومش اب می اومد . عین این ندید بدیدا گوشه و کنار حیاطو نگاه می کردم که نگاه خیره ی کسیو روی خودم حس کردم برگشتم که رهی همونطور که سعی می کرد خنده شو کنترل کنه گفت:

- هر چی صدات کردم نفهمیدی ؛ حالا اگه دید زدنت تموم شد بریم داخل عمارت .

الان این داشت می خندید؟؟؟ به من؟؟ معلوم نیست چقدر ندید بدید بازی در اوردم !! دیگه به حیاط و دور ورش توجه نکردم و دست در دست رهی به

سمت عمارت رفتم . دیگه سعی نکردم دستمو از توی دست رهی در بیارم  
انگار خودمم حس بدی نسبت به این موضوع نداشتم . این دفعه مثل بیرون  
حیاط چهار تا مرد کت و شلوارای و عینک دودی به چشم ایستاده بودن .  
رهی روبهشون گفت:

- مهمان اختصاصی اقا هستیم

تا این جمله رو گفت اونا کنار رفتن و باهم وارد شدیم. ذهنم شدید مشغول  
بود این اقا کیه که اینقدر دفتر دستک داره؟؟؟ وارد عمارت شدیم پر بود از  
ادم ادمای عجیب غریبی که تو عمرم مثل اونا ندیده بودم همه چیزشون  
مرموز بود کت و شلوارای مشکی شون لباسای شبیه همشون . رهی به  
سمتی رفت و منم که دستم توی دستش بود باهاش کشیده شدم. با اون  
دستم که ازاد بود موهامو که از شالم بیرون اومده بود کشیدم داخل شال .  
روی یکی از صندلیا کنار رهی نشستم . دستمو از توی دست رهی کشیدم  
بیرون گفتم اخیشش

رهی: اینقدر سخت بود دستت توی دست من باشه؟؟؟

- سخت؟؟؟ نه بابا !! الان احساس می کنم از قفس ازاد شدم .

سری تکان داد و گفت :

- پس خوشحال نباش چون ازادی موقته بخوای اینجا بلایی سرت نیاد باید تو همون قفس بمونی .

گیج نگاهش کردم ؛ منظورش چی بود؟؟ من که از حرفاش سر در نمیارم .

زنی که لباس شب قرمز رنگی تنش بود به سمت ما اومد و روبه رهی گفت:

- واییی ببین کی اینجاست پسر چقدر دلم برات تنگ شده بود .

ههههه اینم از معشوقه ش سر و کلش پیدا شد پس چرا منو آورده بود

اینجا؟؟؟ رهی به دختره دست داد و گفت:

- اوه بهار فکر نمی کردم برگشته باشی .

بهار: اره اومدم بیهویی شد حالا خوشحالی از اینکه اومدم یا ناراحت؟؟

رهی باخنده گفت:

- نمی دونم فعلا هیجان زده .

دختره روی صندلی کنار رهی نشست و گفت:

- عزیزم نمی دونی چقدر دلم می خواست ببینمت .

اه مرده شور برده ها نمی شد برن اونورتر دل وقلوه بگیرن . با غیظ رومو

برگردوندم طرف دیگه ؛ بیهو دختره گفت:

- رهی؟؟ اون دختره کیه؟؟

برگشتم مخاطب من بود و راجع به من حرف می‌زدن باید گوش می‌دادم .

رهی: اون ایستاد حالا بعدا باهاش آشنا می‌شی .

بهار: اهان ؛ عزیزم میای بریم برقصیم؟

با حرص نگاهشون می‌کردم ؛ اصلا من چرا اومدم اینجا فعلا که نقشم اینجا شلغمه ... نگاهم خیره به دستای تو هم قفل شده شون بود که رهی برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد پوزخندی زد و رو به دختره گفت:

- نه من نمی‌رقصم تو می‌خوای بری برو .

دختره هم با هزار ناز و ادا از جا بلند شد و رفت پیش چند تا مرد کت و شلواری دیگه ؛ تو دلم کلی به خودم بد و بیراه گفتم که اینقدر ضایع بازی درآورده بودم دیگه هیچ حرفی نزدم و فقط زمینو نگاه می‌کردم.

- بخشید مادمازل چراتنها نشستید .

سریع نگاهمو از زمین برداشتم و به شخص رو به رو دوختم یک پسر جوون که قیافه ش برام شدید آشنا بود . با دقت نگاهش کردم ؛ من اینو قبلا کجا دیده بودم؟؟ کمی به مغزم فشار اوردم اما هیچی یادم نیومد . ناخواسته

سوالمو به زبون اوردم:

- من تو رو قبلا کجا دیدم؟؟

لبخندش عمیق شد و کنارم نشست تازه متوجه شدم رهی رفته هر چی با چشم دور ورمو گشتم اثری از رهی ندیدم . کاش قبول نمی کردم پیام اینجا ؛ اگه بلایی سرم بیارن چی؟؟ رهی کجا رفت؟؟؟

پسر: دنبال رهی می گردی؟؟ با بهادر خان رفت طبقه بالا ؛ تو معشوقه ی رهی هستی؟؟

معشوقه؟؟؟ اصلا بهادر خان کیه؟؟ اینا کین؟؟ تین پسر کیه؟؟ رهی چرا منو آورد اینجا؟؟ باحرص روبه پسره گفتم :

- نخیر اقا من معشوقه اش نیستم فقط کارگرشم.

لبخند پسره عمیق شد و همونطور که تمام اجزای صورتمو واری می کرد گفت:

- من مهرابم اون روز توی بهشت زهرا دیدمت .

اره یادم اومد این همون مردست که سرخاک زنش گریه می کرد !! متعجب گفتم:

- تو ... هم... اونی؟؟

لبخندی زد وگفت:

- اره حالا نمی گی اسمت چیه؟؟؟

با اینکه نمی‌شناختمش و بهش اعتماد نداشتم اما سریع گفتم:

- ایسا. اسمم ایسات الی صدام می‌کنن

مهراب: خیلی خوب ایسا خوشبختم از آشنایی باهات .

حالا که باهات آشنا شده بودم شاخک های فضولیم فعال شده بود سریع

باهات پسر خاله شدم و گفتم:

- مهراب تو اون دختری چندی نچسبو که خلیم اویزونه می‌شناسی؟؟

همونی که لباس شب قرمز پوشیده؟؟؟

با این حرفم مهراب زد زیر خنده و گفت:

- الی اون بهار عممه دختر بهادرخان .

چی عمش؟؟؟ خاک بر سرم چه سوتی دادم . با ترس نگاهش کردم که خنده

شو خورد و گفت:

- عیبی نداره همه می‌دونن اون چه موجود چندشیه ۳۶سالشه هنوز اویزونه

همه س بقیه هم از ترس بهادرخان بهش چیزی نمی‌گن .

نفسی از روی اسودگی کشیدم خوب خودشم دل خوشی از عمه ش نداره .

- می‌گم چیکاره ی رهی می‌شه؟؟

مهراب: می‌گما خوبه منو پیدا کردی وگرنه این همه سوالو کجات  
می‌خواستی بریزی؟؟

هیجمع انگاری زیاد فضولی کرده بودم؛ انداختم پایین و یه کم خجالت  
کشیدم. دیگه هیچی نگفتم؛ بالاخره اقا رهی تشریف آوردن؛ یک پیر مرد  
کت و شلواری هم باهاش بود. به سمت ما اومدن؛ و رو به روی من  
ایستادن؛ از جا بلند شدم و به پیر مرده سلام کردم. که جوابمو باسر  
دادوگفت:

- تو الی هستی؟؟

-بله مگه شما منو می‌شناسید؟؟

پیر مرد: من بهادر خانم نه رهی راجع بهت گفته بود.

- اهان

بهادرخان: دختر چند سالته؟؟

- ۱۷ساله

سری تکان داد و چیزی نگفت یه کم نگاهم کرد و رفت. چرا این اینطوری  
بود؟؟ جدی بود و مهربون؛ نگاهش ترکیبی از این دو بود می‌شد گفت  
مرموزه؛ تمام کسایی که امشب اینجا دیدم مرموز بودن؛ حالا دیگه نظرم  
راجع به اخلاق رهی عوض شده بود اونم مثل اینا مرموز بود و اخلاقش یه



کم سگی بود البته یه کم بیشتر از یه کم ... دیگه تا آخر شب هیچ اتفاقی نیفتاد البته اگه کارای بهارو فاکتور می گرفتیم . منم همش از دست کارای بهار حرص می خوردم دختره ی کنه ی اویزون البته رهی با اغوش باز استقبال می کرد ازش و من می خواست حرص بخورم ؛ دلیل حرص خوردنمو نمی دونستم منو رهی که صنمی باهم نداریم اما خوب من از بچگی ادم حسودی بودم . بالاخره رضایت دادن و شام دادن البته چه شامی !! کوفت می خوردم بهتر بود نکردن یه سفره پهن کنن !! اخه این سلف و این قرتی بازیا چیه؟؟ شامو که خوردیم بالاخره اقا رهی رضایت داد و بعد خداحافظی با بهادر خان و خداحافظی رمانتیکی با بهار جونش از عمارت اومدیم بیرون . لحظه آخر مهرباب شمارشو بهم داد که اگه مشکلی برام پیش اومد یا کاری داشتم باهاش در ارتباط باشم ؛ اول دو دل بودم که قبول کنم یا نه ولی به نظر نمی رسید پسر بدی باشه البته ظاهرش اینطوری بود . از عمارت اومدیم بیرون وسوار ماشین شدیم . سریع کمر بندمو بستم دیگه نمی خواستم جلوی رهی ندید بدید بازی دربیارم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب؟؟

رهی: چی خب؟؟

- جریان چی بود؟؟

رهی: توی جوی ابه که

باحرص گفتم: به نظرت من الان با تو شوخی دارم؟؟

رهی: معلوم که نه تو جرات نداری با من شوخی کنی .

- ببین چرا منو آوردی اینجا؟؟ اصلا اینا کی بودن؟؟

رهی: تو فرض کن اوردمت دلت باز شه

- این یکی امکان نداره !

رهی: چرا اونوقت؟؟؟

- هه هه با شناختی که من از تو دارم برای کسی تره هم خورد نمی کنی به

احتمال صد درصد امشبم پای نفع خودت درمیون بوده .

همینطور که ماشین و روشن می کرد و مشغول رانندگی بود گفت:

- نوچ نوچ ادم به رئیسش نمی گه تو می گه شما البته چون دفعه اولت بود از

گناحت می گذرم تکرار کنی فلفل می ریزم دهننت.

باحرص گفتم: نمی گی نه؟؟؟

این دفعه جدی شد و گفت:

- من دلیلی نمی بینم تمام کارامو برای کلفتم جز به جز بگم تو هم بهتر

فضولی نکنی !!

دیگه هیچی نگفتم، من نمی تونستم در برابر این مرد بایستم حرکاتش

حرفاش نگاهش اخلاقش و رفتارش همه و همه ادمو ناخواسته تسلیم

می کرد. برق نگاهش که ادمو هیپونتیزم می کرد باعث می شد نتونی در برابرش مقاومت کنی. دیگه تا اخر مسیر چیزی نگفتم و تنها چیزی که سکوتو می شکست صدای اهنگی بود از پخش ماشین شنیده می شد؛ اهنگ قشنگی بود برای همین چشمامو بستم و گوش کردم.

ممنوعه

عشقی که توش دروغ و خودخواهی باشه ممنوعه

عشقی که اخرش یه دوراهی باشه ممنوعه

عشقی که گاهی نباشه گاهی باشه ممنوعه

اره ممنوعه

(محسن ابراهیم زاده .ممنوعه)

باتوقف ماشین چشمامو باز کردم؛ مش رحیم درو باز کرد و رهی ماشینو پارک کرد؛ از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه دویدم از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق خودم رفتم؛ لباسمو از تنم در اوردم و با لباس راحتی که روش عکس خرس داشت و خیلی بامزه بود عوض کردم. موهامو با کش خرگوشی بستم و روی تخت دراز کشیدم. یهو در باز شد؛ سریع روی تخت سیخ نشستیم. رهی بود؛ یعنی شعور نداشت که بدون در میاد داخل؟؟؟ همونطور که سعی می کرد نگاهشو ازم بدزده تند گفت:

- فردا می‌رییم شمال گفتم یاد اوری کنم که فراموش نکنی صبح زود آماده باشی .

بلافاصله از اتاق رفت و درو محکم بست . پوفی کردم و دستمو گذاشتم روی قلبم ؛ آخرش من از دست اینو کاراش سخته می‌کنم . روی تخت کمی جا به جا شدم تا اینکه خوابم برد . مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شدم خیلی خوب بود که ادم سحر خیزی بودم . سریع چمدونمو که از چند شب قبل حاضر کرده بودم برداشتم . از توی کشوی لباس های که رها همون روزای اول برام تهیه کرده بود یک مانتو کرم شکلاتی با شلوار و شال قهوه ای برداشتم .

لباسا رو پوشیدم ؛ کمی از رژلب قرمز دیروز زدم ؛اگه نمی‌زدم حتما رهی باخودش فکر می‌کرد به خاطر اون دیروز زدم ولی باید بفهمه اون کارم فقط به عشق دلم بود . وقتی کارم تموم شد از اتاق اومدم بیرون و روی کاناپه توی پذیرایی نشستم ؛ اولین کسی که بعد من اومد رهی بود ؛ سلام بلندی بهش کردم که در جواب فقط سرشو تکون داد . بعد از چند دقیقه مدوسا و رها و پاشا هم اومدن . مدوسا همش چشماشو می‌مالوند و غرغر می‌کرد که چرا اینقدر زود بیدارش کردن . قرار شد منو مدوسا و رها با ماشین پاشا بریم و رهی هم باماشین خودش . بالاخره همه چمدون به دست از خونه زدیم بیرون چمدونا رو که گذاشتن توی صندوق عقب پاشا روبه من گفت:

- الی چمدون تو جا نمی شه .

- خوب حالا چیکار کنم؟؟

پاشا: تو با رهی بیا .

- عمراا

پاشا: خوب نمی شه که بدون چمدون بیای

- خوب چمدونمو بدین رهی بیاره .

رها: ایسا جان تو که بهتر از ما اخلاق رهی رو می دونی پس بهتر باهاش بیای .

پوفی کردم و سوار ماشین رهی شدم ؛ شک نداشتم که مسافرت زهرم می شه حالا مدوسا و رها برای دلخوشی من می گفتن رهی ادم خوش مسافرتیه اما من که می شناختمش کل راه بهم تیکه می ندازه که تو رو فقط برای کلفتی با خودمون میبریم و ... با اعصابی داغون سوار ماشین رهی شدم. سریع کمر بندمو بستم و از شیشه زل زدم به بیرون . رهی ماشینو روشن کرد و ضبط ماشینو روشن کرد :

تو فقط مال منی

تو فرشته ی دوست داشتنی

نمی‌تونی بد بشی تویی که عمر منی

تو فقط حق منی

تویی که شیشه‌ی عمر منی

نمی‌تونی بشکنی تو خودت جون منی

چقد عاشقتم تموم دنیامی

تو همون ستاره‌ی شرقیه شبهامی

چقدر عاشق اون رنگ چشما تم باهام حرف بزن من عاشق حرفاتم .

از اهنگ خوشم اومده بود یهو رهی قطعش کرد . هه هه سالی که نکوست

از بهارش پیداست از همین الان شروع کرد اقا تا شمال من باید اخلاق

سگی اینو تحمل می‌کردم .

ازتوی داشبورد ماشین یک سی دی برداشت و گذاشت توی ماشین و پخشو

روشن کرد . باچشمای گرد نگاهش کردم این واقعا رهی بود؟؟؟ با خنده

گفت:

- اینجوری نگام نکن من کلا ادم خوش مسافرتیم همراه خوبیم برای

مسافرت

صدای اهنگو بیشتر کرد:

ساقیا می هی هی می بریز بنویس گر که نرقصم گل مندی بنویس  
ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز بنویس هر که نرقصد گل مندی  
بنویس

از بقیه اهنگ چیزی نفهمیدم تمام حواسم سمت رهی بود که با اهنگ  
می خوند و شکلک در میاورد . نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر خنده ؛  
فکر نمی کردم اینطوری باشه اصلا تصورم از رهی این نبود واقعا ادم پیچیده  
و مرموزی بود .

رهی: انقدر نخند خجالت می کشم باز داد و هوار راه می ندازم .  
لبخندی زدم و حرکاتشو نگاه کردم .

رهی : تو صبحانه خوردی؟؟؟

سرمو به علامت منفی تکان دادم که گفت:

- عقب ماشین یک فلاسک چای لیوان یکبار مصرف هم هست باقند ؛ یک  
چایی بهم می دی؟؟

لبخندی زدم و به سمت عقب خم شدم تا فلاسکو بردارم . چقدر من از این  
رهی مهربون خوشم می اومد . فلاسک و برداشتم و دوتا چایی ریختم؛ یکی  
رو به رهی دادم . با یک دست فرمان ماشینو گرفته بود و با یک دست لیوان  
چایی .

رهی: تلخه قندا رو بیار .

قندا رو برداشتم و به سمتش بردم که گفت :

- الان چطوری ازت بگیرم؟؟ فرمان ماشینو رها کنم؟؟

گنگ نگاهش کردم که دهنشو باز کرد ؛ یعنی بزارم دهنش؟؟ همین طوری

دو دل نگاهش می کردم که با لحن شوخی گفت:

- نکنه می ترسی؟؟ قبلا هم پیش اومده ها یادت رفت .

از خجالت لپام گل انداخت یاد وقتی افتادم که پاش شکسته بود و من غذا

بهش می دادم . سریع قندو گذاشتم تو دهنش و دستمو کشیدم عقب ؛ پوفی

کردم که رهی باخنده گفت:

- از هفت خان رستم هم سخت تر بود نه؟؟

نگاهش کردم من که همین الان قندو گذاشتم دهنش پس چرا دهنش پر

نیست؟؟

رهی: اینقدر ترسیدی و زود قندو ول کردی افتاد کف ماشین

به کف ماشین نگاه کردم وایییی ازاین بدتر نمی شد!! سریع یک قند دیگه

گذاشتم دهنش که این دفعه نیفتاد و صاف رفت تو شکم رهی . بعد یک

ساعت دیگه خسته شدم و روبه رهی گفتم:



- شما خسته نشدید؟؟

رهی: صبر کن بیست دقیقه دیگه نزدیک یک رستوران نگه می‌دارم با پاشا اونجا قرار گذاشتیم .

یهو فکری به ذهنم رسید ؛ حالا که رهی امروز مهربون شد بذار سو استفاده کنم سریع گفتم:

- ببخشید قربان می‌شه یک سوال بپرسم؟؟؟

رهی: پرس

- می‌گم الی کی بوده؟؟ چه نسبتی با شما داشته؟؟؟

رهی: خیلی دلت می‌خواد بدونی؟؟

- اره خیلی

رهی: حالا که خیلی دلت می‌خواد بدونی منم بهت نمی‌گم!

با حرص نگاهش کردم ؛ امروز واقعا تغییر کرده بود شده بود شبیه این پسر بچه های تخس و لجباز . صدای اهنگو زیاد کرد اهنگ دافی جون از بلک کت بود . منم چشمامو بستم و تا طول مسیر حرف دیگه ای زده نشد . با تکان خوردن دستم چشمامو باز کردم .

رهی: همسفر خوش خواب پاشو رسیدیم .

کمرم خشک شده بود؛ کمربندو باز کردم و آزمایشین پیاده شدم. رها و مدوسا رو هم دیدم که دورتر از ما وایساده بودن به سمتشون رفتم. مدوسا بادیدنم جیغ خفیفی کشید و گفت:

- وایییی الی فکر نمی کردم سالم برسی.

رها و پاشا پقی زدن زیر خنده؛ منم با لحن طلبکاری گفتم:

- نه اتفاقا خیلی خوش گذشت رهی خیلیم مهربونه.

رهی: اره به مهربون بودن من که نباید شک کرد.

وایییی یعنی این الان پشت سرمن بود؟؟؟؟ برگشتم سمتشو گفتم:

- البته فقط امروز با شما بهم خوش گذشت.

پاشا: من که بهت گفتم با رهی خوش می گذره نگاه نکن وقتایی هم داد و هوار راه می ندازه می خواد قیافه بگیره.

رهی چشم غره ای به پاشا رفت و گفت:

- بریم داخل دیگه همه مون گرسنمونه !!

همگی باهم وارد رستوران شدیم رستوران شیکی بود. همگی سره یه میز نشستیم پاشا و رها دستاشونو با حالت عشقولانه قفل کرده بودن.

رهی: می گم شما به فکر عروسی نیستید؟؟

پاشا: نه مرررسی ما راحتیم

رهی: اره کم مونده بچه تونم تو نامزدی به دنیا بیارین!

رها: رهیی!!!!

رهی: دروغ می گم مگه؟؟

تو همین بین که اینا کل کل می کردن گارسون غذا ها رو آورد تازه فهمیدم  
رهی برای همه جوجه کباب سفارش داده؛ واقعا که خودخواه بود نکرد از  
بقیه پرسه چی می خورن! اروم شروع به خوردن غذا کردم که بقیه هم  
مشغول شدن؛ غدام که تموم شد از جابلند شدم؛ هماهنگ با من بقیه هم  
از جا بلند شدند.

رهی: من می رم صورت حسابو پرداخت کنم.

از رستوران اومدیم بیرون که مدوسا گفت:

- خوب الی جونم خداحافظ.

کنار ماشین ایستاده بودم که رهی اومد دزدگیرو زد.

رهی: خیلی معطل شدی؟؟

- نه

سوار ماشین شدم و بلافاصله کمربندمو بستم و رهی ماشینشو روشن کرد .  
نگاهم به ساعتش افتاد که روی دستش خود نمایی می کرد خیلی خوشگل  
بود معلومه مار که . انگار نگاه سنگینمو روی ساعت حس کرد که برگشت  
وگفت:

- قشنگه؟؟؟

باذوق گفتم:

- اول دقت نکرده بودم اره خیلی قشنگه .

ساعتو از دستش در آورد وبه سمت من گرفت وگفت:

- بیا مال تو

سریع گفتم:

- نه...نه... من منظورم این نبود !

رهی: بگیرش

- خوب اخه پسرونه ست بعدشم به دست شما بیشتر میاد .

رهی: می گم بگیرش از این قرتی بازیا پسرونه دخترونه هم نداریم بگیرش

- خوب اگه بگیرم می شم سوژه ی خنده واسه بچه ها

رهی: این هدیه س قبولش کن بنداز دستت اگرم نخواستی نگهش دار بده  
به کسی که خیلی دوستش داری .

- اخه ...

شیشه ماشینو داد پایین و ساعت و دستشو از شیشه بیرون آورد و گفت:

- خیلی خوب اگه قبول نکنی می ندازمش بیرون ..

سریع وتند گفتم:

- نه ... نه ... قبول می کنم.

ساعتو سمت گرفت ؛ سریع دستم کردم با اینکه مردونه بود اما خیلی به  
دستم می اومد . باذوق نگاهی به دستم انداختم و هیجان زده گفتم:

- خیلی قشنگه

رهی هیچی نگفت و به زدن لبخندی اکتفا کرد . دیگه توی کل مسیر  
حرفی زده نشد و منم از خوشحالی رو ابرا بودم .

بیشتر خوشحالیم به خاطر این بود که ساعت مال رهی بود . نزدیکای غروب

رسیدیم شمال با شوق و ذوق اطرافو نگاه می کردم همه جا سرسبز بود ؛

درختایی که سر به فلک کشیده بود . روبه رهی گفتم:

- می شه شیشه رو بدم پایین؟؟

رهی: سرما می خوریا؟؟

- نه نمی خورم

رهی: خیلی خوب .

شیشه رو دادم بیرون و سرمو از شیشه ماشین بیرون اوردم نسیم صورتمو نوازش کرد . هوای پاک شمالو به ریه هام فرستادم .

رهی: سرتو بیار تو سرما می خوری سردرد می گیری ها .

عین یه دختر حرف گوش کن به حرفش گوش دادم ؛ رهی باخنده گفت:

- شالتو درست کن .

تازه نگاهم به شالم افتاد که به خاطر باد افتاده بود دور گردنم هول و

دستپاچه هیعع بلندی گفتم که خنده ی رهی بیشتر شد و گفت:

- کشف حجاب کردی ارشاد بگیرت بدبختیا !!

سریع شالمو سرم کردم و موهامو مرتب کردم و گفتم:

- اینقدر ذوق زده شدم که به کل از همه چیز فراموش کرده بودم .

رهی: چون بار اولته اینقدر ذوق داری

حرصم گرفت باز کنایه زد مثلا می خواست بگه من ندید بدیدم . بعد از نیم

ساعت به ویلای رهی رسیدیم چند بوق زد که یک پیرمرد و دختر جوون

درو باز کردن ؛ اینکه مستخدم داشت سرایدار داشت پس چرا منو باخودش آورده بود اینجا؟؟ رهی که گفت منو میاره تا کاراشونو انجام بدم . سوالمو به زبون اوردم و گفتم:

- چرا منو اوردین تو که مستخدم و سرایدار داری  
پوزخند زد و گفت:

- فرض کن خواستم کار خیر بکنم .

دلگرفت منظورش ترحم بود چقدر از ترحم بدم می اومد . بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم رهی اخلاق عجیبی داشت مثل ظرف شیرینی بود که توش پر فلفل باشه گاهی خوب و مهربون و گاهی کنایه هاش تا اعماق قلب ادمو هم می سوزوند . بلافاصله ماشین پاشا پشت سر ما رسید و یک ماشین غریبه هم پشت سرش وارد ویلا شد . به سمت رها و مدوسا رفتیم ؛ مدوسا گفت:

- واییی کمرم خشک شد اخ مردم نکردن یه توقف بکنن یه کم دراز بکشیم .

رها: الکی غرغر نکن تو که عقب ماشین خوابیده بودی

مدوسا: مگه لاو ترکونی شما گذاشت من یه کم بخوابم .

باخنده نگاهشون می کردم مدوسا وقتی غر می زد خیلی بامزه می شد.

رها: می‌گما تو چی تو راه اذیت نشدی؟؟

یاد کنایه های رهی افتادم هر چند که زبونش خیلی تلخ بود اما نمی‌شد  
مهربونیاشو ندید بگیرم . سری تکان دادم و با لبخند گفتم:

- نه اتفاقا خیلیم خوب بود .

یهو مدوسا چشمش برق زد و با لحنی هیجان زده گفت :

- واییی اون ساعت رهی نیست .

نهههههههه!!! نباید می‌فهمیدن اونوقت با خودشون فکر می‌کردن بین منو  
رهی چیزیه . سریع دستمو پشتم قایم کردم و گفتم:

- نه بابا اشتباه می‌کنی !

رها با خوشحالی گفت:

- رهی دادش به تو؟؟

خودمم با یادآوری ساعت کلی خوشحال شدم . مدوسا با جیغ خفیفی گفت:

- واییی باورم نمی‌شه

دیگه پنهان کاری جایز نبود فهمیده بودن ؛ کمی این پا و اون پا کردم و  
گفتم:

- خوب من گفتم ساعتت قشنگه اونم دادش به من .



رها با خوشحالی گفت:

- اون ساعتو خیلی دوست داشت خوشحالم که داده به تو .

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- راستی اون ماشین دیگه کیان؟؟

مدوسا: اونا رفیقای پاشا و رهی هستند ادمای قابل اعتماد و خوبین

رها با تمسخر گفت:

- خوب خوبشونم اقا رایان عزیز دل مدوساست

و پقی زد زیر خنده .

مدوسا: کوفت مگه چشمه؟؟ دلت میاد پسر به این ماهی

گیج گفتم: ماهی کی هس حالا؟؟

جفتشون خندیدن و گفتن:

- رایان عشقه مدوساست و شاهزاده سوار بر الاغش

مدوسا با حرص گفت:

- رها !!!! خوبه منم راجع به پاشا اینطوری حرف بزنم؟؟

رها: تو جراتشو نداری که

- خیلی خوب حالا دعوا نکنید بیاین بریم داخل اینجا سرده .

رها: صبر کن مردامونم الان میان .

چند دقیقه گذشت که سه تاپسر به همراه رهی وپاشا اومدن ؛ دوتا دختر چادری هم باهاشون بودن . به سمتمون اومدن . یکی از پسر تا ما رو دید سلامی کرد و رو به مدوسا گفت:

- مدوسا خانم حالتون خوبه اتریش خوش گذشت؟؟

رو به من گفت:

- من شما رو به جا نمیارم شما؟؟

تا خواستم خودمو معرفی کنم رهی پیش دستی کرد و گفت:

- این الیاست دوست مدوسا و رها .

نفسی از روی راحتی کشیدم خدا خیرت بده رهی کارمو ساده کردی وگر نه می خواستم چی بگم بگم الیسا هستم کلفتشون ؟ پسر ادامه داد :

- خوشبختم منم رایان هستم .

اع پس رایان اینه ??? خوب نگاهش کردم قد بلند موهاش خرمایی بود پوستش گندمی چشمش قهوه ای روشن دماغ و دهنش متناسب بود . به گفتن کلمه همچنین اکتفا کردم و با بقیه آشنا شدم .

رهی: این سروان محمدی همکار بنده س .

پسره گفت: ای بابا سروان محمدی چیه ایسا خانوم من احسانم .

لبخندی زدم و گفتم :

- خوشبختم احسان

صدای رهی رو شنیدم زیر لب گفت:

- چه زودم پسر خاله می شه .

لبخند عمیق تر شد ؛ دلیل رفتارای خودمو رفتارای ضد و نقیض رهی رو نمی فهمیدم فقط از این حس خوشم می اومد . با اون دوتا دختر آشنا شدم اسم یکی تبسم بود اسم یکی ترانه هر دو دختر عمو بودن و همکار رهی ؛ برای اولین بار بود که این همه پلیس دور ورم بود و من اصلا از شون نمی ترسیدم شایدم دلیلش این بود که مدت زیادی با رهی همخونه بودم ترسم از پلیسا ریخته بود .

همگی به سمت ویلا رفتیم و وارد خانه شدیم و هرکسی یک اتاقی رو انتخاب کرد . منم اتاقی رو که کنار اتاق مدوسا بود انتخاب کردم البته رایان خیلی تلاش کرد این اتاقو از چنگم در بیاره اما من بودم و ذات خبیثم برای اذیت کردنشون این اتاقو انتخاب کردم . وارد اتاق شدم سراسر اتاق رنگ خاکستری بود ؛ واییی عاشق این رنگ بودم . وسایلمو توی کمد چیدم و

مانتو شلوارمو با یک کت و دامن عوض کردم. شال کرم رنگمو سرم کردم و ساپورت زخیم کرم پام کردم. حالا ست لباسام کرم بود. از اتاق اومدم بیرون طبق عادت همیشگیم به اشپزخانه رفتم که یادم اومد مستخدم دارن. چقدر خوبه که اینجا خبری از کار نیست. همه تو اتاقشون خوابیده بودن منم به سمت اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم با اینکه خسته بودم اما خوابم نمی برد. به اومدنم به اینجا فکر کردم؛ چرا کلفتشونو با خودشون آورده بودن؟؟ اصلا تو این دور زمونه که کار پیدا کردن مشکله چرا من یهویی سر از خونه ی رهی پیدا کردم؟؟ اصلا رهی و سیامک مگه همو می شناختن؟؟ چرا رهی منو باخودش به اون مهمونی عجیب و غریب برد؟؟ چرا الان با خودش آورد مسافرت؟؟ یعنی باور کنم همه ی اینا از روی ترحمه؟؟ کمی توی جام غلت خوردم تا اینکه خوابم گرفت.

با صدای مدوسا که می گفت الی بلند شو از جابلند شدم و گفتم:

- چند ساعت خوابیدم؟؟

مدوسا: دوساعت

- چرا بیدارم کردید؟؟؟

مدوسا: می خوایم بریم بیرون شام بخوریم پاشو حاضر شو.

سریع از جا بلند شدم و به سمت روشویی رفتم و ابی به صورتم زدم . حوله به دست از روشویی اومدم بیرون صورتمو خشک کردم و حوله رو گذاشتم سر جای اولش ؛ سریع یک دست لباس پوشیدم . مانتوی سفید که روش گلای ریز قرمز بود ؛ قدش هم تا بالای زانوم بود استیناشم سه ربع بود . موهامو بالای سرم بستم و مقنعه مشکی پوشیدم و کشیدمش وسط سرم شلوار تنگ مشکی پام کردم . استینای مانتو کوتاه بود و ساعت مشکی رنگ رهی توی دستم خودنمایی می کرد . رژلب همیشگی رو روی لبم کمرنگ کشیدم و رو به مدوسا گفتم:

- خوبم؟؟

مدوسا: الی مژه هات خیلی بلند و قشنگه اگه یه کم ریمیل بزنی خیلی محشر می شه .

کمی این پا و اون پا کردم روم نمی شد بهش بگم بلد نیستم .

مدوسا: یک دقیقه صبر کن .

سریع از اتاق رفت بیرون و بلافاصله برگشت ریمیل خودش توی دستش بود .

- بدت نمیداد اونو من استفاده کنم؟؟

مدوسا: اولاً من از این قرتی بازیا خوشم نمیاد دوما مگه مسواکه؟؟

به سمتم اومد و گفت :

- تو به پایین نگاه کن

به حرفش گوش دادم و به کف اتاق زل زدم مدوسا هم مشغول شد متوجه شدم که مژه هام داره سنگین می شه یه کم اذیت شدم چون بار اولم بود تا حالا استفاده نکرده بودم.

مدوسا: خوب حالا خودتو ببین !

جلوی اینه ایستادم ؛ مژه هامو پر تر نشون می داد و باعث شده بود چشمام درشتتر و تیره تر دیده بشه . باذوق گفتم:

- واییی خیلی خوشگل شدم

مدوسا: خوشگل بودی

- اره خوشگل تر شدم .

زد زیر خنده و گفت:

- حالا که اعتماد به نفست رفت بالا بیا بریم پایین که همه منتظرن .

نگاهی دیگه ای توی اینه به خودم انداختم و از اتاق اومدم بیرون . بچه ها همه توی نشیمن نشسته بودن به سمتشون رفتم .

پاشا: بخشید خانم شما این الی مارو ندید؟؟اخه از اون در بیرون نیومد .

باز مسخره بازیش گل کرده بود ولی از اخلاق پاشا خوشم می‌اومد از روز اول باهام مهربون بود اقلا خودشو نمی‌گرفت یعنی همشون مهربون بودن البته اگه رهی رو از بقیه فاکتور می‌گرفتم . روبه پاشا گفتم:

- نه ندیدمش حتما جامونده

رها: الی خیلی خوشگل شدیا

- ممنون رها خانوم

رهی: خوب پاشین بریم معطل چی هستین مردیم از گرسنگی .

همه باهم حرکت کردیم این دفعه خبری از چمدون نبود به سمت ماشین پاشا رفتم که رایان خودشو انداخت جلو گفت:

- ببخشید ایسا خانوم من باهاشون می‌رم واسه شما جا نیست

با حرص پامو به زمین کوبیدم و به سمت ماشین رهی رفتم.

یعنی چی درست نیست اینا منو می‌ندازن تو ماشین این نا محرمه مثل

اصلاح نیست همش با این برم اینو واونور .

تو دلم گفتم نکه تو هم خیلی بدت میاد ؛ دلیل رفتارمو نمی‌دونستم ولی

کنارش حال خوب بود حتی وقتایی که با نیش و کنایه باهام حرف می‌زد

حتی حرفای تلخشم نمی‌تونست حال خوبه منو خراب کنه ! البته این چیز

عجیبی نبود من با کیارش همینطور بودم با هم دعوا داشتیم اما تنها کسی که می‌تونست حالمو خوب کنه اون بود .

سوارشدم و کمر بندمو بستم ؛ رهی طلبکارانه نگاهم کرد و پوفی کرد و مشغول رانندگی شد . احساس کردم می‌خواد بهم چیزی بگه اینو از نگاه هاش به خودم و کوبیدنای دستش روی فرمان ماشین و پوف کردنش متوجه شدم .

- ببخشید اتفاقی افتاده؟؟

باحرص گفت: چرا شما زنا تا چیزی می‌شه اون کاه و گلا رو می‌مالین تو صورتتون؟؟

باتعجب نگاهش کردم ؛ کاه و گل؟؟؟ رو به رهی با حرص گفتم:

- منظورتونو نمی‌فهمم .

رهی: خیلی عقده ای هستی نیاز به توجه داری !.

با جیغ گفتم: نه اصلا اینطور نیست .

رهی : ولی من اینطور فکر می‌کنم .

باز شده بود همون رهی سابق ؛دستی به شالم کشیدمو گفتم:

- من نمی‌دونم کجای کارم اشتباه بوده .



چند بار سرشو تکون داد و گفت:

- الی باهام مدارا کن من عادت کردم .

- ولی خوب درسته شما رئیس منی اما دلیل نمی شه تو زندگی خصوصیم

دخالت کنی

رهی: خیلی خوب حالا دور برندار

نفسمو با حرص بیرون فرستادم تحمل این اخلاقای رهی سخت بود این دوگانه بازیاش مهربونیاش و بداخلاقیش خیلی کاراش غیر قابل پیش بینی بود مثل یک معمای پیچیده . نگاهمو به شیشه دوختم و محو تماشای مردم شدم ؛ یهو معده م درد گرفت ؛ با دستم شکممو گرفتم و صورتم از درد جمع شد ، آخ بلندی گفتم که رهی زد روی ترمز و ماشین صدای بدی ایجاد .

رهی: الی چی شده؟؟؟

- ...ی ...چی .

رهی: بریم بیمارستان؟؟

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم سوزش معده م بیشتر و حالت تهوع بهم دست داد سریع از ماشین پریدم پایین .

کنار جدول مشستم و محتویات معده م بیرون ریخت ؛ عجیب بود این معده درد نسبت به گذشته فرق داشت دردش شدید تر بود . رهی به سمتم اومد و بطری ابی به دستم داد و گفت :

- همیشه اینطور می شی؟؟

- چیزی نیست طبیعی !!

پوزخندی زد و گفت :

- بیماری از کی تا حالا طبیعی شده؟؟

دستشو دور بازوم حلقه کرد تا کمکم کنه . عین برق گرفته ها دستمو از دستش بیرون کشیدم . می ترسیدم از اینکه باز هیپوتنیزم شم باز صداس منو به مرز جنون برسونه باز قلب تند بزنه باز تسلیم شم و جلوش کم بیارم جلوی مردی که از رفتاراش هیچی معلوم نبود . می ترسیدم کم بیارم جلوی این معادله ی پیچیده ... دستمو از دستش بیرون کشیدم . با لحن ارومی زمزمه وار زیر گوشم گفت :

- فقط می خواستم کمکت کنم .

مگه نمی دونست دل من بی جنبه ست مگه نمی دونست من اینقدر ترسو هم که حتی جرات ندارم توی خلوتم به علاقه م نسبت بهش اعتراف کنم پس چرا اینکارو باهام می کرد . ازش فاصله گرفتم و گفتم :

- من خوبم باور کن که خوبم .

با صدای مهربونش گفت:

- یک بیمارستان که چیزی ازت کم نمی کنه اینطوری خیالم راحت تر

می شه .

اروم تر گفت:

- من از چشمات می فهمم که حالت خوب نیست .

اروم گفت اما باد به گوشم رسوند و قلبم بی قرار تر از همیشه شد .

رهی: میای بریم دکتر؟؟؟

بهش نگاه کردم نگاهم عاجزانه بین چشماش و صورتش می چرخید . حالا

که اینقدر نگران بود مگه می شد من قبول نکنم؟؟؟

- باشه فقط باید به بقیه خبر بدیم

سری تکان داد و به سمت ماشینش رفت ؛ اروم اروم به سمت ماشین رفتم.

درد دیگه برام معنایی نبود تازه کلیم ازش ممنون بودم که باعث شده بود

بیشتر کنار رهی باشم . سوار ماشین شدم ؛ ماشینو روشن کرد و به طرفم

برگشت و به سمتم خم شد با ترس بهش نگاه کردم . طاقت این همه

نزدیکی رو نداشتم با ترس نگاهش می کردم می دونستم الان گونه هام

اتیش گرفته ؛ لبخندی زد و مشغول بستن کمر بندم شد . نفسی از سر اسودگی کشیدم .

رهی: یک بیمارستان همین نزدیکیاس می‌ریم اونجا

اروم و زمزمه وار گفتم:

- من حالم خوبه

همون طور که تمام حواسش به رانندگیش بود گفت :

- من سلامتی کارگرم برام مهمه .

بغض کردم سلامتی کارگراش؟؟؟ بهم فهموند که تمام توجهش بهم به خاطر اینه که زیر دستشم ؛ نمی‌دونم پرسم یا نه اما فضولی قلقلکم میداد .  
با من من گفتم:

- می‌شه یه سوال ازت پرسم .

همونطور که اون اخم جذابش روی صورتش بود و حواسش به جاده گفت:

- اره البته

- شما پلیسید اما من تا به حال با لباس نظامی ندیدمتون یعنی شما مخفی...  
پرید توی حرفمو با عصبانیت گفت :

- دلیلی نمی بینم بهت توضیح بدنم

معلوم بود زیاده روی کردم رها بهم گفته بود که رهی نمی ذاره کسی سر از  
کارش در بیاره نباید فضولی می کردم

بالحن غمگینی گفتم :

- ببخشید زیاده روی کردم .

پوفی کرد و کلافه سرشو تکون داد . پخش ماشینو روشن کرد ؛دیگه باهاش  
هم صحبت نشدم و به اهنگ گوش کردم .

خودت می خوای بری خاطره شی اما دلت می سوزه

تظاهر می کنی عاشقمی این بازی هر روزه

نترس ادم دم رفتن دلشوره می گیره

دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطرش می ره

بهت قول می دم سخت نیست

برای تو لااقل راحت باش

دورم از تو ودنیای تو راحت باش

دلشووره دارم من

بهت قول می‌دم سخت نیست

برای تو لااقل راحت باش

دورم از تو و دنیای تو راحت باش

با توقف ماشین چشمامو باز کردم؛ رهی نگاهم کرد و گفت:

- خوبی الی؟؟

چقدر خوبه که دیگه خانم خدمتکار نیستم حالا صدام می‌کنه الی لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. از ماشین پیاده و شد به سمت در طرف من اومد درو باز کرد و کمکم کرد تا پیاده بشم؛ اینبار مخالفتی نکردم حاله خوب نبود. بالحن شوخی گفت:

- استفاده‌ها رو بکن که اقا رهی همیشه اینقدر مهربون نیست

لبام کش اومد اما درد شکمم اجازه‌ی لبخند بهم نداد. با کمک رهی به سمت بیمارستان رفتیم بدون اینکه توی نوبت بایستیم به سمت اتاق دکتر رفتیم. تعجب کردم بدون نوبت که نمی‌شد! روبه رهی گفتم:

- باید صبر کنیم

رهی: نه بیا دکتر اینجا شناست

دیگه چیزی نگفتم و هردو با هم وارد اتاق شدیم . دکتر جوانی پشت میز نشسته بود عینک طبی به چشماش زده بود بهش می خورد هم سن و سال رهی باشه دقیق به کارت پزشکی نگاه کردم روج نوشته بود نویان مقدم بعد از اینکه کمی نگاهش کردم روی صندلی نشستم .

دکتر: به اقا رهی گل خودمون افتاب کدوم طرف در اومده اومدی اینجا می گفتین گاوی شتری چیزی

رهی بالبخندی جدی زد و گفت:

- می دونی که کار دارم و گرفتارم

دکتر که تازه نگاهش به من افتاده بود گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر نامرد باشی بی خبر عروسی کنی .

من که از شنیدن این کلمه غرق در خوشحالی بودم چه رویای قشنگیه من و اون ... نه این فقط یه فرضیه ی محاله رهی پقی زد زیر خنده و گفت:

- عروسی؟؟

با انگشت به من اشاره کرد و گفت :

- نکنه فکر کردی این زنمه؟؟

دل گرفت من انقدر بی مسخره و خنده دار بودم .

دکتر: یعنی همسرت نیست؟؟

اینبار نوبت من بود که از غرورم دفاع کنم روبه دکتر گفتم:

- نه جناب دکتر من همسر ایشون نیستم خوشبختانه

لبخندی روی لبای دکتر و پوزخندی روی لبای رهی نقش بست . سخت بود له شدن غرورمو بینم اگه اون غرورشو دوست داره منم دوشش دارم هم غرورمو دوست دارم هم اونو چقدر بدخ فقط جرات داشته باشی تو دلت به علاقه ت اعتراف کنی.

دکتر: خوب شما خانوم؟؟

سریع گفتم: ایسا هستم

صدای رهی و شنیدم زیر لب گفت:

- فقط می گی فامیل نداره همش باید اسمشو بگه

لبخندی عمیق زدم که دکتر تعجب کرد ولی خونسرد گفتم:

- منم نویانم رفیق رهی تو یکی از عملیاتاش تیر خورده بود بیمار من شد و از اونجا دوستی مون شکل گرفت .

- خوشبختم نویان

نویان: منم همینطور ایسا خوب بشین تا معاینت کنم



نویان کارش که تموم شد گفت به دلیل تغذیه نامناسب توی کودکی این مشکلو پیدا کردم و ناراحتی معده دارم ، چند تا سرم تقویتی و نوشت به همراه امپول و ... که رهی زحمت خریدشونو کشید . به سمت اتاق تزریقات رفتم بلافاصله یک پرستار جوون اومد تا سرمو برام وصل کنه .

پرستار: اوه چه بیمار خوشگلی داریم اسمت چیه خانومی؟؟

از لحن صمیمانه و مهربونش خوشم اومد

- اسمم الیسا است الی صدام می کنن

پرستار: منم شبنم

بلافاصله شبنم برام سرمو وصل کرد. فهمیدم شبنم دختر عموی نویانه .

سرم که تموم شد با رهی از بیمارستان بیرون اومدیم روبهش گفتم:

- ازت ممنونم

رهی: کاری نکردم

-ولی خوب جونمو نجات دادی هرچند من سالم خوب بود

که خنده ای کرد که دوتا چال روی لپش نقش بست

رهی: اره تو راست می گی حالت خوب خوب بود .

از بیمارستان اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم . ماشینو روشن کرد و روبه من گفت:

- بریم ناهار بخوریم؟؟

یک حس عجیبی داشتم حسی بین استرس و خوشحالی چون تابه حال باهاش تنها غذاخورده بودم .

- ببخشید از همه ی برنامه هاتون عقب افتادید

لبخند خوشگلی زد و گفت:

- خوب پس زودبریم ناهار تا از باقی برنامه ها عقب نیفتیم .

هیچی نگفتم فقط عین بچه پرو روها زل زدم بهش ؛بدون اینکه پلک بزنم نگاهش می کردم معلوم بود کلافه شده چون همش دستشو می برد توی موهاش و یا سرشو تکون می داد و نفسشو فوت می کرد چند بار دهنشو باز کرد که چیزی بگه اما بدون هیچ حرفی دهنشو می بست. منم که از رو نمی رفتم زل زده بودم بهش تک تک اجزای صورتشو از نظر گذروندم. پشت چراغ قرمز وایساد برگشت سمتمو گفت:

- چیزی شده؟؟

همینطور خیره نگاهش میکردم بدون پلک گفتم:

- نه !!

دست خودم نبود اگه از چیزی خوشم می اومد خیلی نگاهش می کردم یادمه بچه بودم دم لباس فروشی یه پالتو بود که خیلی شیک بود اما من پول خریدشو نداشتم برای همین بعد از ظهرا می رفتم و بهش زل می زدم؛ رهی کلافه گفت:

- دختر جون اینقدر نگاهم نکن مگه چی توی قیافه ی منه که انقدر زل زدی؟؟

تازه به خودم اومدم اوه گند زده بودم حالا وقت جمع کردن غرورم بود؛ دستامو تو هم قفل کردم و نگاهمو از صورتش گرفتم و خونسرد گفتم:

- چرا شما و رها اصلا شبیه هم نیستید؟؟

پوزخندی رو لبش نشست و گفت:

- اتفاقا همه می گن شکل همیم مادوتا .

بازم گند زدم این دوتا مثل نیمه ی سیب بودن با لحن شیطونی گفت:

- دفعه ی بعد خواستی هیز بازی در بیاری بهم خبر بده اما دگیشو داشته

باشم .

لبمو گاز گرفتم و گونه هام ایش گرفتن . دیگه از خجالت تا اخر مسیر به بند کفشم نگاه می کرد ؛ اینقدر سرم پایین بود که وقتی ماشین ترمز زد نزدیک بود با کله برم تو داشبرد که رهی به دادم رسید و شونه هامو گرفت . ماشینو جای مناسبی پارک کرد و باهم پیاده شدیم . به سمت رستوران رفتیم خدمتکار شیک پوشی دم در ایستاده بود که تا مارو دید تعظیمی کرد و در باز شد . فضای داخل رستوران خیلی اروم بود رستوران چند طبقه ای که ترکیبی از سنتی و مدرن بود . سر یک میز نشستیم ؛ برای اینکه نگاهم به رهی نیفته همش اطرافو نگاه می کردم .

رهی: الیسا دنبال کسی می گردی؟؟ اخه چشمات همش در حال چرخشه!!

- من ... اممم ... نه ... یعنی رستوران قشنگیه ؛ خنده ای کرد و گفت :

- چی می خوری؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- فرقی نمی کنه

گارسون که اومد رهی نگاهی به منو کرد و گفت :

- دوتا شاه میگو لطفا

خدمتکارم بلافاصله غذا رو آورد و ما بدون هیچ حرفی مشغول خوردن شدیم .  
غذا که تموم شد رهی رفت که صورت حسابو پرداخت کنه . کارش که تموم  
شد دوتایی به سمت ماشین رفتیم .

رهی: به پاشا زنگ زدم گفتن لب دریاں ماهم می ریم پیششون .  
سری تکان دادم و سوار ماشین شدم .

دستی به موهایش کشید و گفت:

- حالت الان خوب شده؟؟

-اره ممنونم خوبه خوبم

رهی: خدا رو شکر

ماشینو روشن کرد ؛ انگار دلش می خواست بهم چیزی بگه منتظر نگاهش  
می کردم الان دیگه رهی رو خیلی خوب می شناسم کلافگیشو از چشماش  
می تونستم بخونم .

- چیزی می خواین بگین؟؟

یهو هول کرد و گفت :

- نه ... نه ... هیچی

بعد با اخم ادامه داد :

- حواسمو پرت نکن موقع رانندگی

لبامو توهم جمع کرد و بی حرف نگاهش کردم ؛ خوب مگه من چی  
گفتم؟؟؟ دیگه تارسیدن به ساحل باهاش حرف نزدم . نزدیکای ساحل که  
رسیدیم با جیغ گفتم :

- نگه دار من پیاده می شم

زد روی ترمز و برگشت سمتمو گفت:

- چته؟؟ چی می گی تو

بدون اینکه ذره ای از ذوقم کم بشه گفتم:

- می خوام پیاده برم پیش بچه ها

با تعجب گفت:

- لازم نکرده

اخمام تو هم رفت پسره ی زورگو . قبل از اینکه ماشین حرکت کنه از  
ماشین پریدم پایین و با دو به سمت بچه ها رفتم دویدن لب دریا خیلی  
کیف داشت . صدای داد رهی رو شنیدم که گفت:

- ایسا وای به حالت حالا رو حرف رئیست حرف می زنی؟؟

تو دلم برو بابایی بهش گفتم و دویدم سمت بچه ها و تا بهشون رسیدم  
پریدم بغل مدوسا؛ صدای حرصی رایان و شنیدم که گفت:

- خوردی بدبختو تو دلم کلی خندم گرفت چقدر رایان طفلی دلش  
میخواست جای من باشه الان

رها چشمکی زد و گفت:

- خوش گذشت

میخواستم بگم:

- نه بابا مگه با این داداش سگ اخلاقت به ادم خوش میگذره

که رهی از پشت سرم گفت:

- آره جای شما خالی بود

از خجالت سرمو انداختم پایین و بچه ها ریز خندیدند. کنارشون نشستم که  
مدوسا گفت:

- میای بریم اب بازی؟

- شنا بلد نیستم خوب

مدوسا:

- بی خیال اون بامن

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم دستمو کشید و باخودش برد

همینطور سعی میکردم دستمو از دستش بیرون بکشم گفتم:

- مدوسا ول کن من شنا بلد نیستم.

بدون اینکه به حرفم گوش بده منو به سمت دریا میکشید.

- مدوسا خانوم من بلد نیستم شنا.

مدوسا: اه الی انقدر حرف نزن صبر کن بچه.

همینطور که منو می کشید نزدیک دریا شدیم، چون بار اولم بود خیلی

میترسیدم. توی یک لحظه پرتم کرد توی آب شوری آبو تو دهنم حس

کردم، به جای دست و پا زدن سعی کردم نفسمو نگه دارم. دیگه داشتم نفس

کم می آوردم که مدوسا از آب کشیدم بیرون و گفت:

- واییی قیافتو الی قرمز شدی.

- داشتم خفه میشدم من که بهت گفتم شنا بلد نیستم.

خنده ای کرد و بالحن بامزه ای گفت:

- واییی الی خیلی قیافت بامزه شده بود.

بعد ادامو در آورد و گفت:

- مدوسا خانوم من بلد نیستم به خدا بلد نیستم.



جدی نگاهش کردم و اخم کردم هیچ خوشم نمیومد کسی مسخرم کنه، بی توجه به من زد زیر خنده و گفت:  
- بیا بریم دوباره امتحان کنیم.

باترس گفتم:

- نه نه من دیگه امتحان نمیکنم.

مدوسا: لوس نشو الی خوش میگذره شنا نمیخواد بکنی اب بازی کن من هواتو دارم.

یک قدم به عقب رفتم که یه قدم اومد جلو؛ یه قدم دیگه رفتم عقب بازم اومد جلو نه انگاری این دختر امروز تنها هدفش خفه کردن من بود. با دو از دستش فرار کردم که افتاد دنبالم؛ همینطور که پشت سرمو نگاه میکردم که ببینم بهم رسیده یا نه محکم با یه چیزی برخورد کردم. از جابلند شدم و لباسامو تکون دادم.

رهی: بیشتر مراقب باش دختر نمیدونم چرا تو انقدر عاشق دویدنی.

مدوسا بهم رسید و با داد و گفت:

- حالا دیگه از دست من فرار میکنی هان؟

ملتمسانه نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت.

رهي از همه جا بي خبر گفت:

- جريان چيه؟

مدوسا: ميخوام بندازش تو اب فرار ميكنه.

رهي لبخند دندون نمايي زد و گفت:

- مدوسا تو برو اين بامن.

با چشمايي از حدقه در رفته نگاهش كردم. مدوسا سريع از مون دور شد.

همونطور كه يه قدم به عقب برميداشتم گفتم:

- تو كه اينكارو نميكني.

لبخندش عميق تر شد و شيطان گفت:

- اتفاقا اينكارو ميكنم.

جيغي زدم و شروع كردم به دويدن.

رهي: فرار نكن كسي تا حالا از چنگ رهي نتونسته فرار كنه.

همينطور كه ميدويدم گفتم:

- بابا شما چرا اينطوري ميكنين من از اب ميترسم خوب.

یهو یه سنگ اومد جلو پامو افتادم زمین از اون ور یکی افتاد روم از شدت درد چشمامو بستم و اخی گفتم؛ احساس سنگینی میکردم. چشمامو که باز کردم نگاهم به یه جفت چشم قهوه ای تیره یا شایدم مشکی افتاد از شدت خجالت لبمو گاز گرفتم دیگه درد اهمیتی نداشت من مهم بودم که اب شده بودم از خجالت همینطور که خیره نگاهم میکرد گفت:

- میتونی پاشی.

تو دلم گفتم با صد کیلو وزنت افتادی رو من چطوری بلند شم؟ خیره نگاهم میکرد نگاهش تا اعماق وجودم نفوذ کرد.

رهی: نمیخواهی پاشی درد داری؟

لبامو گاز گرفتم و گفتم:

- نه درد ندارم.

رهی: خوب پس بلند شو.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- خوب شما افتادید روی من.

انگار تازه متوجه شده باشه سریع بلند شد. از گیج بودنش خندم گرفت اما نخندیدم خجالت بهم این اجازه رو نداد. بعد یه دقیقه به خودش اومد و به

طرفم اومد شوک اتفاق چند لحظه پیش مانع از هرکاری شد بی حرکت ایستاده بودم و نگاهش میکردم یهو احساسم کردم روی هوام، پرتم کرد توی دریا. مثل پرت کردن سنگ توی آب کلی آب فواره زد و من دست و پا میزدم. دیگه دست از تقلا برداشتم و بدنم داغ شد، موج میزد و باعث میشد بیشتر کشیده بشم تو دریا انگار باور کرده بودم که راهی برا نجاتم نیست و میمیرم همینطور که داشتم بیهوش میشدم دستی دور شکمم حلقه شد و منو بالا کشید. چشمم خمار شده بود داشت خوابم میگرفت.

صدای رهی رو شنیدم که گفت:

- الی نخواب الی صدامو میشنوی؟

یهو مدوسا با جیغ و گریه گفت:

- رهی آب رفته تو ریه هاش.

صداها رو واضح میشنیدم ولی هنوز همون احساس خفگی رو داشتم. دستای محکم و مردانه ی رهی رو قفسه سینم نشست و باعث شد آبایی که وارد ریم شده بود رو پس بزنم. تا آب از ریه ام بیرون اومد از جابلند بلند شدم و به سرفه افتادم، سرفم که بند اومد زدم زیر گریه رهی با داد رو به مدوسا گفت:

- چرا نگفتی شنا بلد نیست؟

مدوسا: چرا سرمن داد میزنی؟ تو پرتش کردی تو آب.

رهی: اما من نمیدونستم شنا بلد نیست.

مدوسا: به من چه اصلا.

رهی باداد گفت:

- از این احمق بازیا دربیاری دیگه من میدونم و تو.

با صدای گرفته گفتم:

- من خوبم حالم خوبه.

همین لحظه رایان اومد و پتویی به مدوسا داد که بیچه دورم ولی رهی

ازش گرفت و پیچید دورم و گفت:

- بیا بریم کنار آتیش الان دیگه هوا تاریک میشه و سرما میخوری.

بدون هیچ حرفی از جابلند شدم و رفتم به سمت آتیش کنار رها نشسته و

رهی هم روبه روم اون طرف آتیش نشسته بود. چهرش خیلی جذاب بود

الان هم که نور آتیش افتاده بود تو صورتش جذاب تر شده بود داشتم

اجزای صورتشو دید میزدم که با صدای رایان همه برگشتیم سمتش.

رایان: خوب خانمها و آقایان وقت هنرنمایی رایان رسید.

بلافاصله دم گوش احسان چیزی گفت و احسان به سمت ماشین رفت و  
بایه گیتار سفید برگشت.

رایان: خوب شروع میکنم شما هم دو انگشتی دست بزنید.

با ذوق به رایان نگاه میکردم شروع کرد به زدن و خوندن.

- روانی روانیتم.

زودباش بگو که من کیتم؟

تو همه ی زندگی می

زودباش بگو زندگیتم

روانی روانیتم

من دیوونه نبودم تو دیوونم کردی

یه روزی باهام خوبی یه روز باهام سردیس

تا کی میخوای بری دوباره برگردی

من دیوونه نبودم تو دیوونم کردی

خدا ما دوتا رو واسه هم دیگه ساخته

که توی دیوونه رو به جونم انداخته

همه میگن منو تو دیوونه ایم عشقم

هیچ کی این دیوونه ها رو هنوز نشناخته

روانی روانیتم

میون خوندنای رایان به مدوسا نگاه میکردم که ادا در میاورد و با رایان  
میخوند واقعا که این دوتا دیوونه رو خدا برای هم ساخته بود. خوندن رایان  
که تموم شد همه براش دست زدیم رایان بالحن بامزه ای گفت:

- ممنونم ممنونم من متعلق به همتونم.

همه خندیدیم این دفعه رهی گیتارو گرفت همه با چشمای گرد نگاهش  
میکرد، واه مگه بدبخت میخواد قتل بکنه؟

احسان: میخوای بخونی؟

رهی: جرمه؟

احسان: نه هیچی اصلا.

رهی شروع کرد به خوندن.

- یک عمره حوالیه جایی که گم کردم ت پرسه میزنم که شاید بازم بینمت

باقلب شکستم و دستای بستم من سر عهدی که شکستی بستم به امید

دیدنت

به امید دیدنت دوباره به امید رسیدنت  
انقدر واضح خیالت انگار رو دلم کشیدنت  
ازم چی دیدی که رفتی بریدی مگه چی دیدی ازم  
میدونستی بری دیوونه میشم من میمونم و غم  
باهر قدم که میرفتی میشدم من دیوونه تر  
بابغض غریبی میگفتم بمون یا اینکه منم ببر  
ازم چی دیدی که رفتی بریدی مگه چی دیدی ازم ؟  
میدونستی بری دیوونه میشم من میمونم و غم  
باهر قدم که میرفتی میشدم من دیوونه تر  
با بغض غریبی میگفتم بمون یا اینکه منم ببر  
نمیدونم چجوری طاقت اوردم  
لحظه ی رفتن تو بود که مردم عذاب نبودنت  
منتظر ولی امیدی ندارم نمیتونم چشم بردارم از سراب رسیدنت  
دوباره سرابه رسیدنت  
ولی بازم دلخوشم به همین تو سراب دیدنت



ازم چی دیدی که رفتی بریدی مگه چی دیدی ازم

میدونستی بری دیوونه میشم من میمونم وغم

باهر قدم که میرفتی میشدم من دیوونه تر

بابغض غریبی میگفتم بمون یا اینکه منم ببر

آهنگ که تموم شد رها با بغض گفت:

- دوباره یاد الی افتاده.

مدوسا: اره بازم یاد خاطرات گذشته‌ی خودش والی افتاده.

قلبم فشرده شد، الی کی بود که هم اسم من بود شبیه من بود واز همه مهم

تر رهی عاشقش بود. توی دلم کلی به الی که نمیشناختمش حسودی کردم

حتما اون خوشبخت ترین دختر دنیاست. همه برای رهی دست زدن به غیر

ازمن انگار تو این دنیا نبودم همه‌ی ذهنم سمت الی بود حتما خیلی خوشگل

و لوند بوده حتما خیلی، یک لحظه بغض کردم یعنی علاقم به رهی هم مثل

علاقم نسبت به کیارش بود؟ نه! من به خاطر کیارش بغض نکرده بودم پس

یعنی رهی رو برادرانه نمیخواستم من. اونو حتی جرات نداشتم پیش خودم

اعتراف کنم که عاشق رئیسم شدم اونم دختر بی کس و کاری مثل من،

بغضمو خوردم و روبه مدوسا گفتم :

- فضا رمانتیک شد!!!!.

خندید و گفت:

- اره فیلم هندی شد.

رها: خوب اقایون صداتون قشنگه صحیح ولی واسه ما غذا که همیشه یالا

پاشین غذا حاضر کنی.د

پاشا با چاپلوسی گفت:

- اره خانمم راست میگه پاشین غذا حاضر کنید منم کنار خانومم بشینم و

مراقبش باشم.

رها: لازم نکرده صد نفر باید مراقب تو باشن پاشو برو جوجه هارو سیخ

بکشن.

پاشا: اع خانومی داشتیم؟

رها: نه نداشتیم از این به بعد داریم.

همه زدن زیر خنده و گفت:

- هی روزگار بعد یک عمر زن ذلیلی اینطوری باهامون تا میکنن.

پسرا همشون رفتن تا بساط کبابو حاضر کنن. هوا دیگه تاریک شده بود، از

سرما مچاله شده بودم.

مدوسا: سردته الی؟

- اره لباس گرم نپوشیدم فکر نمی‌کردم هوا انقدر سرد بشه.

برای اینکه کمتر احساس سرما کنم پاشدم و به سمت پسرا رفتم اگه تحرک داشته باشم و راه برم گرمم میشه. نزدیک منقلشون شدم رهی داشت کبابارو باد میزد و احسان سیخارو می‌چرخوند، بادیدن قیافه ی رهی پقی زدم زیر خنده هردوتاشون برگشتن و نگاهم کردن.

رهی: خنده داره؟

با ته خندم گفتم:

- اگه خودتم الان قیافتو میدیدی می‌خندیدی.

رهی: قیافم چشه؟ تازه کلیم دختر کشم.

ابروهام پریدن بالا. پسره ی خودشیفته این دفعه احسان تا صورت رهی رو دید داشت از خنده می‌مرد

رهی: کوفت! بگین بینم صورتم چی شده مگه؟

احسان: سیاه سوخته شدی دود کبابا سیات کرده.

رهی بادبزنو داد به پاشا و به سمت من اومد، دستمالی از جیبش در آورد و روی صورتم کشید و گفت:

- تمیز شد؟

دقیق صورتشو واریسی کردم، روی لپش یکم سیاه بود. دستمالو ازش گرفتم و اروم کشیدم روی گوشن یهو دستم کشید و گفت:

- اه نمیخواه پاک کنی.

گیج نگاهش کردم، مگه من چیکار کرده بودم؟ این پسره روانیه اصلا. دستشو تو جیبش کرد و کلافه نفسشو بیرون داد، سوز باد بیشتر شد و بیشتر خودمو بغل کردم.

رهی: سردته؟

- نه نه هوا خوبه.

لبخندی زد و توی یک لحظه کتتشو در آورد و انداخت روی شونه هام قبل از اینکه مخالفت یا هر عکس العملی انجام بدم با قدمای تند ازم دور شد. دیگه سردم نبود اتفاقا گرم شده بودم نه به خاطر کت رهی اون که گرمای زیادی نداشت، دلم گرم شده بود لبخندی زدم و برگشتم سمت بچه ها دخترا داشتن یه قل دوقل بازی میکردن تا منو دیدن مدوسا باجیغ گفت:

- الی بدو بیا تو تیم ما.

کنارشون نشستم.

تبسم: مدوسا جر نزن الی باید بیاد تو تیم ما.

مدوسا: عمرا خودم پیداش کردم.

باخنده گفتم:

- بابا بس کنین اصلا من داور میشم خوبه؟

مدوسا لباشو ورچید و گفت:

- خناس های حسود.

همه خندیدیم، قرار شد من داور بازی شون بشم. بعد نیم ساعت بازی مدوسا

ورها با کلی جر زنی و جیغ جیغ بردن. بازی که تموم شد تبسم بهم گفت:

- میای الی کارت دارم؟

از جا بلند شدم و دنبالش حرکت کردم.

تبسم: تو تاحالا نگاه احسانو رو خودت حس کردی؟

گیج نگاهش کردم؛ همه ی حواس من سمت رهی بود اقلا متوجه احسان

نشده بودم.

- چی میگی تبسم متوجه نمیشم!

آهی کشید و گفت:

- از امشب دقت کن متوجه میشی

- خوب که چی؟؟

بابغض گفت:

- نمیدونم چرا نقش من انقدر تو زندگیش کمرنگه همو رو میبینه الا من.

باخنده گفتم:

- الان مثلا تو عاشقشی؟

سری تکون داد و گفت:

- اره.

- خوب چرا اینو به من میگی برو به خودش بگو.

تبسم: از روزی که تو رو دیده نگاهش به تو با بقیه فرق داره من خودم

عاشقم طرز نگاهشو تشخیص میدم.

سرمو خاروندم و گفتم:

- وایی یعنی من خاطر خواه داشتم خودم خبر نداشتم؟

تبسم: کوفت دارم جدی باهات حرف میزنم.

- تبسم مطمئنی حالت خوبه؟ خوب گیریم حرفای تو درسته و از من خوشش اومده ادم به خاطر چیزی که میخواد بدست بیاره میجنگه. مگه تو چیت از من کمتره؟ خوب بجنگ به خاطرش.

خندید و گفت:

- خیلی ماهی.

- میدونم.

تبسم: خوب خیالم از تو راحت شد که احسانو نمیخواهی رفتی پس.

خندیدم، احسان و تبسم بهم میومدن درست مثل رایان و مدوسا کمی از بچه ها فاصله گرفتم و شروع کردم به قدم زدن، قدم زدن لب دریا خیلی لذت بخش بود. همینطور قدم میزدم از همه چیز فراموش کرده بودم، به کلی از بچه ها دور شده بودم. کمی جلو تر نور دیدم انگار نور آتیش بود. کنجکاو تر از قبل به سمت آتیش رفتم نزدیک که شدم؛ دیدم سه تا پسر دور آتیشن، خواستم برگردم اما بدبختانه راهو گم کرده بودم. تو دلیم کلی به خودم لعنت فرستادم که چرا انقدر از بچه ها دور شدم. از ترس اشکم گرفته بود خواستم برگردم که صدای یکی از اون پسرا رو شنیدم که گفت:

- بچه ها اون دختره رو ببینید.

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین ریخت؛ خیلی از بچه ها دور بودم یعنی چه بلایی سرم میاد، وایییی نه. برگشتم سمتشون تا التماسشون کنم که یک صدای آشنا گفت:

- ایسا تویی!

باچشمای از حدقه بیرون زده نگاهش میکردم. مهرباب بود! اونم اینجا! دیگه از نگرانی خبری نبود حالا که مهربابو دیدم خیالم راحت شده بود، درسته مهربابو زیاد نمیشناختم اما حسی بهم میگفت ادم بدی نیست به سمتم اومد وگفت:

- خودتی دختر!

انگاری تازه زبون باز کرده بودم گفتم:

- اره. گم شدم. داشتم قدم میزدم. گم شدم.

مهرباب: باکی اومدی؟

- با رهی.

اخماشو تو هم کشید وپوزخندی زد وگفت:

- هه پس اومده اینجا.

گیج نگاهش کردم که دستمو گرفت وهمونطور کشید وگفت:



- بیا بریم پیش ما تا رهی رو پیدا کنی پیش ما میمونی.

یهو دستم از دستش بیرون کشیده شد با تعجب نگاه کردم، من که دستمو از توی دست مهراب بیرون نکشیده بودم! انگشتم بین انگشتای مردانه ای قفل شد، گرمای این دستا بهم فهموند چه کسیه.

رهی: لازم نکرده ایسا بیاد پیش تو.

انگار مهرابم مثل من شوکه شده بود.

مهراب: رهی.

رهی: خوشحالم اینجا میبینمت اما تاجایی که یادمه تو مهمونی گفتی برای سفر کاری میری ترکیه فکر نمیکردم انقدر زود برگردی.

مهراب انگار تازه به خودش اومده باشه اخم کرد و گفت:

- اره زود اومدم مشکلی پیش اومد.

بعد باحرص گفت:

- درضمن بیشتر مراقب این دختره باش زیاد گم بشه گیر یه دزدی میوفته ها همه که مثل من انسان شریفی نیستن.

رهی دندوناشو روهم فشار داد و بدون خداحافظی از مهراب برگشت سمت بچه ها و منو هم دنبال خودش میکشید.

- اهای دستمو کندی!

رهی: هیچی نگو الی میزنم لهت میکنم.

بابغض گفتم:

- مگه من چیکار کردم؟

رهی: چرا سرتو میندازی و مثل گاو میری مگه تو راهو بلدی آخه؟

باحرص گفتم:

- اصلا تو چیکارمی که انقدر خط و نشون میکشی؟

پوزخندی زد و گفت:

- یادت رفته مثل اینکه تو کلفتمی و منم رئیس، مسؤلیت بامن بچه

جون.

بدون هیچ حرفی بابغض نگاهش کردم. انگار از رفتارش پشیمون شده باشه

گفت:

- بین خوب چیکار میکنی؟ هم خودت رو به خطر میندازی وهم مارونگران

میکنی.

بابغض گفتم:

- خوب من حوصلم سر رفته بود.

بالحن ملایمی گفت:

- خیلی خوب حالا بیا بریم پیش بچه ها.

بی حرکت سر جام وایسادم.

رهی: ای بابا دیگه چیه؟

- خوب دستمو ول کن اینجوری که همیشه بریم پیش بچه ها.

دستمو ول کرد کمی ازم فاصله گرفت البته خیلی کم همینطور که میرفت  
من اروم اروم پشت سرش قدم بر میداشتم.

رهی: دیگه دور بر اون پسر مهراپ نرو باشه.

مثل دختر بچه های لوس لبامو جمع کردم وگفتم:

- من که نمیدونستم اون اونجاست.

خیره نگاهم کرد و سری از روی تاسف تکون داد و سرعت قدماشو تند کرد  
من برای اینکه گمش نکنم تند تند می دویدم تا بهش برسم. تا رسیدیم  
پیش بچه ها مدوسا پرید بغلمو گفت:

- دختری دیوونه دقمون دادی.

احسان به سمتم اومد وگفت:

- الی حالت خوبه؟

نگاهم به تبسم افتاد که پوست لبشو میکند، بدون اینکه به مهراب نگاه کنم  
سرمو تکون دادم.

رها: حالا الی ول کنین کبابو بچسبین.

هم نشستیم و مشغول خوردن کباب ها شدیم. بعضی از قسمتاش خوب  
پخته نشده بود بعضی از قسمتاهم سوخته بود.

باخنده گفتم:

- اینو کی درست کرده؟

مدوسا: رایان دست و پاچلفتی.

رایان: اع کی گفته من دستو پاچلفتیم؟ تازشم همیشه رهی کباب درست  
میکرد ماکه بلد نیستیم این دفعه هم رفت دنبال خانوم که گم شده بود.

مدوسا: حالا حرص نخور بچه هات بی غذا میمونن.

رایان: از دست تو من دق میکنم.

همینطور بی تفاوت به کل کلای رایان و مدوسا غدامو میخوردم.

ترانه زد زیر خنده وگفت:

- دعوا رو راه میندازه بعد ریلکس غذاشو میخوره.

رایان با حرص گفت:

- دختره ی آشوبگر.

- رایان تو هیچ وقت آشپز خوبی نمیشی.

رایان از جا بلند شد و به سمتم خیز برداشت؛ می دونستم اینم به دیوونس مثل مدوسا دستش بهم برسه پوستمو میکنه. سریع از جابلند شدم و کفشامو پوشیدم و با جیغ فرار کردم؛ رایان هم افتاده بود دنبالم. دیگه بس جیغ زده بودم و دویده بودم نفس کم آورده بودم. افتادم روی زمین و رایانم شروع کرد به کشیدن موهام و منم دستشو گاز گرفتم که اخش به هوا رفت و گفت:  
- دختره ی وحشی.

موهامو کشید، خیلی دردم اومد جیغی کشیدم؛ اون دیوونه هام فقط می خندیدن. یهو احسان رایانو ازم جدا کرد وبا داد گفت:

- رایان احمق این چه کاریه کندی موهاشو.

رایان: برو بابا داریم شوخی میکنیم.

- خاک برسرت با اینجور شوخی کردنت کچلم کردی.

رایان: اع الی خانوم اینجوریاست؟

دوباره خیز زد و موهای جلوی صورتمو کشید که دادم به هوا رفت.

یهو صدای داد رهی اومد:

- بس کنین این بچه بازی رو رایان بلند شو.

رایان پاشد و منم لباسامو تکانی دادم تازه متوجه شدم شالم از سرم افتاده سریع برش داشتم و سرم کردم. به پیشنهاد بقیه برگشتیم ویلا. من سوار ماشین رهی شدم و رها مدوسا و رایان پاشا و تبسم باهم اومدن و ترانه و احسانم باهم. رهی بدون هیچ حرفی ماشینشو روشن کرد و پخش ماشین روشن شد.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

- کی جز تو میتونه بمونه اما عاشق نباشه

کی جز تو میتونه یه قلبو اینجور ازهم بپاشه

کی میتونه بگو

کی وقتی دلتنگه یه گوشه مثل بارون میباره

کی اخه این حس لطیفو این اندازه دوس داره

کی میتونه بگو

هیچکی مثل من عاشقت نبود

هیچکی مثل تو نمیتونه بفهمه چه داغونم

بعد تودیدگه عادتم شده باچشای خیسمو این همه غم تو خیابونم

این جدایی حق من نبود

بعد تو چقدر خونه ساکته حتی ساعتاً مثل قلبی که یخ زده خوابیدن  
بازم عکس تو روبه روی من کاش میشد دوباره به لحظه چشم تورو میدین

این جدایی حق من نبود

(کی جز تو از ارشاوین)

رهی: ببین الی بهت چی میگم دور وبر این پسره مهرباب نرو تاجایی که  
میتونی ازش دور باش.

با تعجب گفتم:

- ولی ....

رهی: ولی نداره برای من مهم نیست چه بلایی سرتو بیاد اما مسئولیتت با  
منه پس سعی کن دور ورش نباشی به قیافه ی سادش نگاه نکن اون  
خطرناک تر از این حرفاست.

بی توجه به حرفاش سری تکون دادم اون مهربابی که من توی بهشت زهرا  
دیدم که اونطور برای زنش اشک می ریخت محاله ممکنه ادم بدی باشه این  
رهی الکی شلوغش میکنه به همه چیز شکاکه به ویلا رسیدیم ماشینو پارک  
کرد سریع از ماشین پریدم پایین و دویدم به ویلا به سمت اتاقم پرواز کردم.

سریع لباسامو عوض کردم؛ موهامو شونه ای زدم و روی تخت خوابیدم انقدر امروز خسته شده بودم که سریع خوابم برد. با احساس نوازش دستی تو صورتم چشمامو باز کردم تبسم بالبخند گفتم:

- بیدار شدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام ساعت چنده؟

تبسم: هشته

- بقیه بیدارن؟

تبسم: همه نه فقط مهمون داری برای همین بیدارت کردم.

- مهمون؟

تبسم: اره یک پسره جوونه میگه با الی کار دارم پایین منتظرته.

چشمام گرد شد من که کسیو اینجا نمیشناختم سریع از جا بلند شدم تا ببینم کیه.

تبسم: صبر کن با این سرو وضع؟

نگاهی به ریختم کردم اوه موهام به هم ریخته بود و لباسامو چروک شده بود. تبسم از اتاق بیرون رفت سریع لباس پوشیدم و موهامو شونه زدم و



شالی سرم کردم. یعنی این مهمون کی بود؟ نکنه تبسم الکی میگه؟ سریع از اتاق بیرون اومدم و به سمت پذیرایی رفتم. بادیدن مهراب خشکم زد اون اینجا؟! تا منو دید بالبخند و روی خوش گفت:

- سلام الی صبحت بخیر.

هنوز توی شوک بودم. یهو به خودم اومدم و گفتم:

- س..سلام...

مهراب: انگار از اومدن من خوش حال نشدی!؟

- نه..نه...فقط..تعجب کردم همین.

به سمتش رفتم و روی مبل روبه روش نشستم تبسم ما رو تنها گذاشت.

مهراب: می خواستم امروز به یه ناهار دعوت کنم.

موندم چی جوابشو بدم.

- الی باتو هیچ جا نمیاد.

برگشتم پشت سرم رهی بود که با اخم به مهراب نگاه میکرد حوله ی

نارنجی رنگی روی شونش بود.

مهراب: الی برای بیرون رفتنش از تو اجازه میگیره؟

قبل از اینکه من چیزی بگم رهی گفت:

- الی با من قرارداد بسته و مجبوره ازم اجازه بگیره.

مهراب پوزخندی زد و گفت:

- بلاخره دوران بردگیش تموم میشه اونوقت من میمونم و تو.

رهی: فعلا که تموم نشده حالا شما هم بفرمایید بیرون.

و با انگشتش درو نشون داد؛ مهراب از جا پاشد و بیرون رفت با حرص به  
رهی نگاه کردم حق نداشت تو کارای من دخالت کنه من بردش که نبودم.  
از جا بلند شدم ولی قبل از اینکه من چیزی بگم رهی داد زد:

- مرتیکه احمق اینجا چیکار میکرد؟

- من چمیدونم.

رهی: تو ادرس ویلا رو بهش دادی.

- معلومه که نه.

رهی: من هرچی دلم برات میسوزه خودت میخوای و حرف گوش نمیدی ده  
اخه دختره ی احمق فکر نمیکردم انقدر پسر ندیده باشی که هرچی بهت  
میگم ازش دوری کن بازم دو دستی بچسبی بهش دیوونه اون میخواد  
روزگارتو سیاه کنه.

اشک تو چشمام جمع شد و باداد گفتم:

- من پسر ندیده و عقده ای نیستم اون خودش اومد اینجا منم بهش نشونی اینجا رو ندادم.

فقط یک کلمه کافی بود تا اشکام سرازیر بشه، دویدم به سمت اتاقم و درو قفل کردم، بالشتو محکم رو صورتم گرفتم تا صدامو خفه کنه؛ از ته دل جیغ زدم و گریه کردم. چقدر دلم هوای گورستونو کرده بود اونجا آرامش بود چیزی که توی این عمارت های باشکوه نبود. از جابلند شدم و اشکامو پس زدم چند تقه به در خورد و مدوسا اومد داخل تا منو دید بغلم کرد و گفت:

- باز این پسر ی خل وچل اذیتت کرد؟

سری تکون دادم و گفتم:

- مدوسا چرا اینجا اینطوریه؟

مدوسا: چه طوری؟

- همه چیزش عجیب غریبه مگه مهرباب کیه که رهی انقدر ازش بدش میاد؟

مدوسا: الی میشه به خاطر من هم که شده دیگه دور ور مهرباب نری؟

- من که پیشش نمیرم اون خودش اومد اینجا من بهش ادرس ندادم.

مدوسا: میدونم عزیزم میدونم.

- پس چرا رهی.

مدوسا: اونو ولش کن دیوونست تعادل روانی نداره الان منو فرستاد تا پیام از دلت دربیارم.

لبخندی به لبم اومد.

مدوسا: الان از دلت دراومد؟

- چرا خودش نیومد؟

مدوسا: اوه اوه رهی بیاد عمرا اونو که میشناسی.

هیچی نگفتم همین که مدوسا رو فرستاده برای دلجویی خودش کلی جای شکر داشت. از اتاق بیرون رفتم و توی روشویی ابی به صورتم زدم. واز روشویی بیرون اومدم؛ تنها کسی که توی پذیرایی نشسته بود ترانه بود. ترانه: الی بیا صبحانه بخو.

به سمت میز غذاخوری رفتم و دو لقمه صبحونه دهنم گذاشتم تا ضعف نکنم، ولی بیشتر از دو لقمه نخوردم زیاد عادت به صبحونه نداشتم مگه اینکه خیلی گرسنگی بهم فشار بیاره.

- بقیه کجان؟

ترانه: تو حیاط دارن والیبال بازی میکنن.

صبحونه مو که خوردم رفتم توی حیاط پیش بقیه؛ داشتن والیبال بازی میکردن صدای جیغ دخترا توی حیاط پیچیده بود. تا منو دیدن تبسم داد زد وگفت:

- الی بیا تو تیم ما.

- من بلد نیستم ترجیحا تماشا میکنم.

رایان: پس بیکار نمون منو تشویق کن یالاا.

-عمراللا.

رهی نبود بین پسرا؛ کنجکاو شدم دنبالش بگردم رفتم ته حیاط داشت با موبایل صحبت میکرد. جلوتر رفتم و پشت یک درخت قایم شدم.

رهی: نه نمیدونم چرا اومده شمال حتما بهادر فرستادش اتفاقا ویلا رو هم پیدا کرده بود نمیدونم ادرشو از کجا پیدا کرده؛ فکر نمیکنم این دختره بهش داده باشه حتما تعقیب کرده.

اوه داشت راجب من حرف میزد. یعنی باکی داشت حرف میزد؟ چشمم گرد شده بود، یهو احساس کردم یک چیز لطیفی کنار پامه برگشتم و با یه گربه روبه روشدم و جیغ زدم و گربه هم میوو بلندی کرد. خواستم فرار کنم ولی دیر شده بود رهی اومد سمتم وهمینطور که ازجا بلندم میکرد با خشم داد زد:

- تو حرفای منو گوش میکردی؟ فالگوش ایستاده بودی؟

- م...من...نه...نه.

همینطور که از کنار یقه‌ی لباسم گرفته بود بلندم کرد و گفت:

- من خیلی به کلفت‌م رو دادم که اینطوری میکنی.

همینطور که منو کشون کشون میبرد داد زد:

- دختره‌ی احمق تقصیر اون رها ومدوساست که تورو انقدر شیر کردن.

- ولهم کن بابا باور کن من فالگوش واینستاده بودم.

وقتی عصبی میشد خیلی ترسناک میشد ترسناک تر از همیشه منو کشون کشون به سمت اتاق سرایدار بود وبالگد درشو باز کرد وپرتم کرد داخل اتاق سرایدار بیچارشون و دخترش باترس گفتن:

- چی شده اقا؟

رهی: جمع کنین برین این چند روز خونه‌ی اقوامتون ما اینجا کلفت داریم نیاز نیست شما اینجا باشین حقوقتونم میدم.

باداد گفت:

- جمع کنین.

طفلی سرایدار از ترس دست دخترشو گرفت وبدون اینکه چیزی بردارند  
ورفتن البته رفتن که چه عرض کنم بیشتر شبیه فرار کردن بود از جابلند  
شدم و لباسمو تکونی دادم.

و با حرص گفتم:

- بسه بیشتر از این تحقیرم نکن اگه تا اخر عمر گدایی کنم دیگه خدمتکار  
تو نیمونم و از همین حالا استعفا میدم.

اومدم از کنارش رد شدم که دستمو کشید و گفت:

- هه مثل اینکه یادت رفته حق نداری قراردادو فسخ کنی.

راست میگفت این توی قرارداد ذکر شده بود. دستمو باحرص از دستش  
بیرون کشیدم که گفت:

- چیزی تا نهار نمونده زود حاضرش کن بچه ها گرسنن.

اشک تو چشمم جمع شد باز شده بود همون رهی سابق همونی که ازش بدم  
میومد . خواستم از اتاق برم بیرون، حتی اگه ازم شکایت کنه و بیرونم کنه  
واواره بشم بازم دیگه این شرایتو تحمل نمیکنم.

- باشه ازم شکایت کن اما دیگه تحمل نمیکنم.

از اتاق سرایدار بیرون زدم و به سمت ویلا رفتم و سایلمو جمع کردم،  
نمیدونستم توی یک شهر غریب تک و تنها باید چیکار کنم اما فقط  
میدونستم دیگه طاقت بیشتر له شدن غرورمو نداشتم چمدون به دست از  
اتاق اومدم بیرون همه توی پذیرایی جمع شدن.

مدوسا پرید جلومو با گریه گفت:

- الی تو هم میخوای ترکمون کنی؟؟ توهم مثل الی میخوای بری.

هیچی نگفتم و فقط با اشک نگاهش کردم، رهی با تعجب بهم نگاه میکرد  
فکر نمیکرد واقعا اینکارو بکنم. با اخم اومد جلو و چمدونو از دستم کشید  
و پرت کرد به کناری که صدای بدی داد.

- چیکار میکنی دیوونه؟

رهی: میخوای بری پیش مهرباب نه؟

- هر قبرستونی برم چه فرقی داره.

رهی: فرق داره، تو اینجا کسیو نداری در ضمن یادت نرفته تو خدمتکار منی  
و باهام قرارداد بستى.

- اره یادم نرفته بزرگ ترین غلطی که تو زندگیم کردم همون بود.



چمدونو برداشتم و خواستم برم که رهی دستمو کشید و پرت شدم توی بغلش با صدای ارومی گفت:  
- خیلی خوب... ببخشید.

با شنیدن این جمله انگار دنیارو بهم دادن، باورم نمیشد یعنی رهی عذرخواهی کرد؟ اونم ازمن! سریع ازم جدا شد و دوید به سمت اتاقش دیگه از بغض و ناراحتی چند دقیقه پیشم خبری نبود؛ جاش یه حال عجیبی داشتم؛ هضم اینکه رهی ازم عذرخواهی کرده برام خیلی سخت بود چمدونمو برگردوندم توی اتاقم؛ حالا که رهی عذرخواهی کرده بود من دیگه چرا باید برم؟ چمدونو یک گوشه پرت کردم و از اتاق اومدم بیرون؛ بچه ها هم مثل من توی شوک بودن.

- چرا خشکتون زده؟

مدوسا جیغی کشید و گفت:

- واییی الی رهی عذرخواهی کرد دیگه نمیری؟

رها: رهی تا حالا ازمنم که خواهرشم عذر خواهی نکرده.

چند تن قند تو دلم اب شد. رهی از اتاقش بیرون اومد؛ کت و شلواری

پوشیده بود که خیلی بهش میومد تیپش رسمی بود.

رهی: الی سریع حاضرشو باید جایی با هم بریم.

گیج نگاهش کردم تغییر رفتار اونم تا این اندازه؟ نمیدونم چرا همش یک حسی بهم میگفت که داره نقش بازی میکنه سعی کردم این حسای احمقانه رو از خودم دور کنم لباسام مناسب با بیرون رفتن بود برای همین گفتم:

- من حاضرم

رهی به سمت اتاقش رفت و بعد چند مین دوباره بیرون اومد. دهنم ۱۸۰ درجه باز مونده بود کت و شلوارشو بایه پیرهن چهارخونه که دکمه هاشم باز بود و یک شلوار لی عوض کرده بود. سرشو خاروند با لحن بامزه ای گفت:

- خوب جایی که میخوام ببرمت انقدرم رسمی نبود.

بقیه هم باتعجب نگاهمون میکردن فقط احسان هی دستشو فرو میبرد توی موهای رهی به سمتم اومد و گفت:

- خیلی خوب بریم؟

گیج سرمو تکون دادم و دنبالش راه افتادم ماشینشو روشن کرد و منم سوار شدم عینک افتابی مارکشو روی چشمش گذاشت و ماشینو به حرکت در آورد. پخش ماشین روشن شد و اهنگ دیوونه از ارمین تو ای اف ام پخش شد.

رهی: حرفایی که بهت میخوام بزنم ممکنه تعجب کنی ولی خوب تصمیم گیری باخودته.

دیگه هیچی نگفت منم سوال نپرسیدم. هرچی بیشتر میگذشت ومن بیشتر با رهی آشنا میشدم میفهمیدم چه شخصیت مبهم و پیچیده ای داره. بالاخره بعد چند دقیقه ماشین جلوی یک کافی شاپ نگه داشت. از ماشین پیاده شدم رهی هم پیاده شد و به سمتم اومد و خواست دستمو بگیره ولی سریع دستمو عقب کشیدم و پشت سرش وارد کافی شاپ شدم کافی شاپ شیکی بود تا وارد شدی صدای موزیک آرام ترکی توی فضا پیچید. رهی منو به سمت یک میز هدایت کرد. سر میز نشستیم ورهی روبه روم نشست موهاشو روی صورتش ریخته بود چقدر این تیپ اسپرت بهش میومد شبیه پسر بچه های تخس شده بود، نگاه خیرمو که روی خودش دید برگشت وقافلگیرم کرد سریع نگاهمو به زمین دوختم، دستشو روی چونش گذاشت و روی صورتم دقیق شد از خجالت قرمز شدم. لبخندی زد وتاخواست چیزی بگه خدمتکار منو رو آورد رهی یک اسپرسو سفارش داد و بدون اینکه از من چیزی بپرسه برای منم یک اسپرسو سفارش داد. همش دستاشو تو هم قفل میکرد و نفس عمیق میکشید انگار حرفی که میخواست بزنه خیلی مهم بود. انقدر نگاهش کردم که خسته شد و لب باز کرد وگفت:

- بین الی من اصلا مقدمه چین خوبی نیستم فقط میخوام بهت بگم احساسی که بهت دارم کمی مکث کرد و دوباره گفت:

- نمیگم عشقه چون میدونم عشق نیست اما وقتی کنارمی حالم خوبه نمیدونم چرا اما انگار برام مهمی میخواستم بهت بگم، یعنی ازت خواستگاری کنم.

به چشمش نگاه کردم، چرا حرفاش و چشمش یکی نیست؟ چرا چشمش به چیز دیگه میگه؟ دقیق به چشمش خیره شدم اره توش علاقه موج نمیزد، گلوم فشرده شد زدم زیر گریه، رهی با تعجب نگاهم کرد رهی: ناراحتت کردم؟

باهق هق گفتم:

- داری مسخرم میکنی؟ فکر نمیکردم انقدر بدبخت باشم اره من به بی سرو پا و بی کس و کارم اره به بدبخت گدا و فقیرم اره من به عقده ایم که محبت ندیدم اره اصلا کسی رو نداشتیم که بهم محبت کنه اره از اول بچگی نکردم بزرگ به دنیا اومدم، رهی من انقدرم بدبخت نیستم که محبت ازت گدایی کنم مسخرم نکن پس.

کیفمو برداشتم و از جام بلند شدم دستمو کشید انگار یه غمی تو چشماش بود به چشماش خیره شدم نگاهشو دزدید و با لحن نامطمئنی گفت:  
- من راست گفتم بهت.

بازم دروغ گفتم! من بلد بودم چشماشو بخونم چرا نمیفهمید عاشقا از چشمای هم تا تهشو میخونن از کنارش رد شدم و از کافی شاپ زدم بیرون دنبال دوید جلوم وایساد وگفت:  
- من جواب نگرفتم.

با داد گفتم:

- نه.

اونطرف خیابون بود عقب عقبی وسط جاده رفت هر لحظه امکان داشت باماشینایی که از کنارش رد میشدن برخورد کنه وایبی خدا این پسر دیوانه بود.

با داد گفتم:

- غلط کردم رهی صبر کن.

همونطور عقبی میرفت گفت:

- غلط کردم نه من جواب میخوام.

ماشینی با سرعت از کنارش رد شد قلبم اومد تو دهنم وایی خدا این دیگه کی بود؟

- باشه صبر کن توروخدا.

رهی: صبر کن نه جواااب.

یک ماشینی از کنارش رد شد و باهاش برخورد کرد و رهی افتاد زمین؛ قلبم به لحظه نزد دویدم به سمتش وسط خیابون افتاده بود. بغلش کردم چشماشو بسته بود.

- وایی رهی توروخدا چشماتو باز کن باشه اصلا هرچی تو بگی قبوله. چشماشو باز کرد و با خنده گفت:

- دیدی رهی هرچی بخوادو بدست میاره.

باحرص ازش جدا شدم وگفتم:

- اصلا شوخیه قشنگی نبود.

رهی: ولی خوب می ارزید.

- کی گفته من قبول کردم؟

رهی: انکارنکن خودت گفتی چنددقیقه ی پیش.

- اون موقع فرق میکرد.

رهی: من هرچی بخوام به دست میارم.

سرمو چندبار تکون دادم و گفتم:

- نه من قبول نمیکنم.

نگاهشو بهمم دوخت. اه لعنتی چرا چشماش اینطوریه؟! نگاهمو ازش گرفتم؛

میخواست باز با نگاهش هیپنوتیزمم کنه. نه من اینو نمیخواستم! سرشو

نزدیک گوشم آورد حالا نفس های گرمشو حس میکردم. سریع ازش فاصله

گرفتم؛ عین برق گرفته ها شده بودم. اشکم گرفت، من ارزوم بود با اون

باشم اما نه اینطوری من کمی احساس میخواستم که اون نداشت.

رهی: ازم فرارنکن برای نجات خودت باید طرف من باشی این پیشنهادو هم

خودم دادم چون برای نجات خودت این بهترین راه بود.

- نجات؟ چی میگی؟ من از حرفات سر در نمیارم.

چشمکی زد و گفت:

- البته همه از خدایشون یه شوهر خوب و خوشتیپ گیرشون بیاد.

اخمی کردم.

- بهتره جایگاهت همون رئیس بمونه.

انگاری بهش برخورد؛ این مرد غرورشو با دنیا عوض نمیکرد.

رهی: خوب که اینطور خانوم خدمتکار بهتره برگردیم.  
از لفظ خانوم خدمتکار خوشم نیومد. دنبالش راه افتادم. شاید اگه رهی هم کمی بهم علاقه داشت من قبول میکردم و میشدم خوشبخت ترین دختر دنیا، اما نگاهش می‌گه که هیچ حسی بهم نداره. سوار ماشین شدم و کمر بندمو بستم بلافاصله ماشینو روشن کرد و پاشو روی پدال گاز گذاشت که ماشین از جا کنده شد. با اخم رانندگی میکرد جرعت نداشتم چیزی بگم. یهو گفت:

- راجب موضوع حرفامون چیزی به کسی نگو.

- مطمئن باش نمیگم.

رهی: اره ترسیدم مثل این دخترای ندید پدید راه بری و جار بزنی.

حرصم گرفت با حرصم گفتم:

- نه نترسید بده مرد بترسه.

برعکس تصورم که فکر میکردم الان اخم میکنه دادو بیداد ولی زد زیر خنده و گفت:

- تو چرا حرص میخوری صورتت قرمز میشه؟

چی؟ باتعجب گفتم:



- هیچم اینطور نیست.

رهی: چرا اتفاقا وقتایی که حرص میخوری و خجالت میکشی مثل گوجه میشی.

از خجالت اب شدم، داشت به روم میزد که من میفهمم تا بهت نزدیک میشم خجالت میکشی باخنده گفت:

- مثلاً همین الان گوجه شدی.

پا کوبیدم کف ماشین و گفتم:

- رئیس اصلاً اینطور نیست شما اشتباه میکنید مطمئنم.

از عمد اصطلاح رئیس رو به کار بردم تا بفهمه جایگاهش فقط به رئیسه همین دیگه چیزی نگفت و توی سکوت مشغول رانندگی شد. شاید یکی از دلایل مخالفتم این بود که یک دنیا باهم فاصله داشتیم من دختری که توی خیابون بزرگ شدم مطمئناً کسی مثل رهی برام زیادی بود مثل ماهگل که با اسی ازدواج کرد منم از آخر باید با یکی مثل کیارش ازدواج کنم امثال رهی به من نمیخوردند. با توقف ماشین سرمو بلند کردم اینکه ویلا نبود! این یک ویلای ناشناس بود با ترس به رهی نگاه کردم؛ چرامنو آورده بود اینجا؟ درسته رئیسیم بود اما اون یه مرد بود. ضربان قلبم روی هزار میزد با

ترس به رهی نگاه کردم نکنه که...نه! نگاه خیرمو روی خودش حس کرد  
که برگشت و پقی زد زیر خنده و گفت:  
- نیاز نیست انقدر بترسی بچه.

تازه یک نفس راحتی کشیدم ولی خوب بازم یک کوچولو ترسو که داشتم به  
هر حال من خیلی خوب یادمه وقتی برای فروختن گل هام سرچهار راه وای  
میستادم چه تیکه هایی که بهم نمینداختن رهی از ماشین پایین اومد؛  
تعجب کردم چرا ماشینو داخل حیاط نبرد وهمین بیرون گذاشت؟ ازماشین  
پیاده شدم و به سمتش رفتم منتظر دمه در ویلا وایساده بود، همون لحظه  
یک مرد کت وشلواری از ویلا اومد بیرون مرد هیکل بزرگی داشت مثل  
ابره رکولینک، یه عینک آفتابی روی چشمش بود.  
تا رهی دید گفت:

- بفرمایید داخل اقا.

تعجب کردم با اون هیکل جلوی رهی خم وراست میشد؛ من اگه هیکل اونو  
داشتم میزدم چش وچاله رهيو درمیاوردم! رهی به سمتم اومد؛ کمی به  
دستم نگاه کرد میدونست محاله ممکنه بزارم دستمو بگیره برای همین  
آستینمو گرفت تودستش البته طوری گرفته بود که هرکس میدید فکر

میکرد دستمو گرفته اون ابرهر کولم فکر کرد دستمو گرفته جلوم خم شد و گفت:

- خوش اومدید خانوم.

از ذوق رو به مرگ بودم وایییی به من گفته بود خانوم؟ چه عااایییی! بانیش باز به ابرهر کوله گفتم:

- ممنونم اقا.

رهی آستینمو کشید و پشت سرش عین جوجه کشیده میشدم میگم منو نمیخواه و علاقه ای بهم نداره واسه خاطر همین کاراش الان باید بازو میاورد جلو منم دستمو حلقه میکردم دورش؛ البته این فقط به فرضیه‌ی محال بود چون هرگز اون بازوشو نمیاره و هیچ وقت من دستمو دورش حلقه نمیکنم. انقدر حواسم پرت بود که وقت نکردم حیاطو دید بزنم نزدیکای عمارت رهی وایساد و برگشت سمتمو گفت:

- بین ایسا تورو جون هرکسی که دوست داری ندید پدید بازی درنیار قول میدم چند بار دیگم بیارمت اینجا رو بینی فقط الان شخص مهمی اونجاست خواهشا چشاتو گرد نکنی.

بدون اینکه منظورشو بگیرم سری تکون دادم. اون خودشم بکشه من ندید پدید بازیمو در میارم. وارد خونه شدیم دهنم ۳۶۰ درجه باز موند خونه پر

ازشکار بود از آهو وگوزن بگیر تا عقاب همینطور اطرافو نگاه میکردم که  
رهی نیشگونی از دستم گرفت عین برق گرفته ها پریدم وگفتم:

- هان چیه؟

زیر لب گفت:

- ای زهر

صدای خنده ی مردی اومد؛ اع پس شخص سومی هم بود؟ وایییی گذش  
در اومد.

باته ته پتته گفتم:

- سلا...اا...ممم.

به مرده نگاه کردم؛ اع اینکه بهادر خان بود اینجا چیکار میکرد؟ تامنو دید با  
لبخند گفت:

- سلام دخترم بشین.

منم از خدا خواسته سریع نشستم اما رهی همینطور میخ وایساده بود.

بهادر خان: رهی جان تو هم بشین.

رهی هم با فاصله کنار من نشست.

بهادر خان: مثل اینکه بین تو و مهرباب سو تفاهمی پیش اومده پسر.

رهی: نه جناب فقط نمیدونم چرا مهرباب از من خوشش نمیاد ودائم در حال تعقیب منه.

بهادر خندید وگفت:

- به دل نگیر اون همیشه شکاکه من اینکار اونو تحسین میکنم زود اعتماد نمیکنه به هرکسی.

- من شکاک نیستم من بوی دردسرو حس میکنم.

سریع چرخیدم مهرباب بود که داشت از پله ها پایین میومد. بطری اب هویجی توی دستش بود از سر و صورتش عرق میریخت معلوم بود ورزش کرده.

رهی: شامت تیز نیست اصلا.

مهرباب: اتفاقا برعکس.

رهی: هرطور میخوای فکر کن اما من دوست ندارم باکسی دشمنی کنم.

مهرباب: اما من دلم میخواد باتو دشمن باشم.

داشت بحثشون بالا میگرفت که بهادر داد زد وگفت:

- کافیه.

هردوشون خفه خون گرفتن ای خدا خیرت بده بهادر مهرباب انگار تازه منو دید باذوق گفت:

- الی حالت چطوره؟

- سلام ممنون خوبم.

مهرباب به سمتم اومد و دستشو دراز کرد تا باهاش دست بدم موندم چه کنم دست بدم؟ ندلم؟ خوب نامحرمه! اما اگه ندلم بی احترامیه گیج به دستش نگاه کردم که رهی دستشو پس زد مهرباب با اخم به رهی خیره شد و دستشو مشت کرد و فاصله گرفت روی مبل کنار بهادر نشست.

بهادر: خیلی خوب رهی نامزدیه تو و بهار رو رسمی کنیم؟

جاااان! نامزدی؟ اینکه امروز از من خاستگاری کرد! هه باید حدس میزدم منو میخواد برا زن دومش بشم واییییییی باعصبانیت و تعجب به رهی نگاه کردم که پوزخندی زد. بیشتر حرصم گرفت حدس میزدم امروز فقط منومسخره کرده بود.

بهادر: خوب نظرت چیه پسرم؟

رهی: فکر نمیکنم بهار امادگیشو داشته باشه.

بهادر: نه نه اتفاقا اون خیلی دلش میخواد شما زودتر به هم برسین.

لجم گرفت اینم که میخواست دختر ترشیدشو غالب کنه میخواستم بگم که رهی امروز از من خاستگاری کرده ولی یاد حرفش افتادم که گفت نری جاربنی هه الی خانوم خاستگارت پرید لبامو جمع کردم و به مهراب نگاه کردم که چشمکی حوالم کرد.

رهی: خیلی خوب جناب بهادر من باید برم.

بهادر: برو پسرم به کارات برس من همه چیز برنامه ی ازدواجتونو درست میکنم.

از جابلند شدم که دنبال رهی برم بیهو مهراب گفت:

- اقا رهی الی رو امشب به ما قرض بدین.

رهی برگشت و با دستای مشت کرده و صورته از حرص قرمز شده گفت:

- نه پیش خودم باشه بهتره.

بهادر: پسرم بزار ایسا اینجا بمونه امشب به هر حال خودت میدونی که اونم.

رهی: باشه شما مسئولیتشو قبول میکنید؟

با تعجب نگاهش کردم این چی داشت میگفت؟ مگه خودش نمیگفت اینا

خطرناکن پس چرا میخواد منو بزار پیش اینا؟ با تعجب رهی رونگاه کردم

که زل زد تو چشمام؛ التماسو ریختم تو چشمام وبه چشماش زل زدم  
پوزخندی زد وگفت:

- باشه من حرفی ندارم بمونه.

چی؟ بمونم؟ پیش دوتا غریبه؟ رهی بی توجه به من رفت به رفتش نگاه  
کردم. چقدر عجیب و غیر قابل پیش بینی بود. باصدای مهرباب به خودم  
اومدم.

مهرباب: الی بیا بریم اطرافو نشونت بدم.

یکم ترسیدم؛ از پیش بهادر تکون نخورم بهتره بلاخره اون یک پیرمرده و  
مهرباب یک پسره جوون

- نه ممنون

سریع روی مبل نشستم. یعنی بگم خدا چیکارت کنه رهی چرا منو بین دو تا  
غریبه تک وتنها گذاشت اگه بلایی سرم بیارن چی؟ نه بابا اونوقت رهی  
پدرشونو در میاره. مهرباب کنارم روی مبل نشست و گفت:

- میدونم رهی از من خیلی بد گفته اما باورکن من بد و خطرناک نیستم.

خوب طفلکی راست میگفت قیافش اصلا به آدمای خطرناک نمیخورد.

مهرباب: میای تا اطرافو نشونت بدم؟



اگه قبول نمیکردم زشت بود چون دو بار بهم گفته بود سری تکون دادم که دستمو کشید. سریع دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم:

- میشه لطفا دستمو نگیری؟

انگار منظورمو فهمید چون لبخندی زد و هیچی نگفت؛ یهو نگاهش به ساعت افتاد و گفت:

- اون ساعت رهی نیست!

با یاد آوری اون روز لبخند به لبم اومد.

مهراب: دست تو چیکار میکنه؟

- هدیست.

پوزخندی زد و گفت:

- دنبالم بیاااااا.

دنبالش راه افتادم.

.....

رهی:

باعصبانیت دستی تو موهام کشیدم. مدوسا دادزد:

- تو به چه حقی اونو گذاشتی اونجا.
- صداتو برای من بالا نبر به همون حقی که رئیسشم.
- مدوسا: غلط میکنی که رئیسشی درسته اون دختر واقعیتو نمیدونه اما ما که میدونیم اون دختره الهامه اون صاحب دار وندار زندگیه ماست.
- رها: رهی بسه هر چی بلا سر مادرش آوردی سر این دختر نیار.
- چی میگین شما من چه بلایی سر الهام آوردم؟ غیر از اینکه اون رفت سمت بردیا و یه حرومزاده آورد.
- پاشا دستشو کوبید روی میز و داد زد:
- الی حرومزاده نیست الهام با اعتقادتر از من و امثال تو بود.
- زیاده روی کرده بودم؛ پاشا حق داشت ناراحت بشه الهام دختر خالش بود پاشا بالحن دلخوری گفت:
- درضمن اقا رهی پشت سر مرده بد نمیگن.
- دلخور از پله ها بالا رفت و رها هم دنبالش رفت.
- مدوسا: اگه اون مرتیکه بلایی سرش بیاره چی؟
- نمیدونم.

مدوسا: رهی این دیوونه بازیا چیه چرا اینکارارو میکنی که بعدش خودتم  
پشیمون بشی.

- نمیدونم هرکاری میکنم بهادر یک پله ازم جلوتره تنها کسی که میتونه  
کمکم کنه الیه.

مدوسا: محاله ممکنه بزارم تز اون دختر استفاده کنی.

- الی سرتق تراز این حرفاست قبول نمیکنه من مطمئنم.

مدوسا: رهی بیا همه چیزو بهش بگیم.

- نه وقتش نشده.

مدوسا: پس هر اتفاقی بیوفته مقصرش تویی.

خواست بره تو اتاقش که گفتم:

- راستی اخر این هفته نامزدی منو بهاره است باید تا اون موقع الی رو

راضی کنی باهام ازدواج کنه.

مدوسا داد زد وگفت:

- چی؟

- نشنیدی؟

مدوسا: چی تو اون مغزت میگذره رهی؟

- این بازی ۱۸ ساله پیش شروع شد وقتشه تمومش کنیم.
- احسان اومد طرفموروبه روم وایساد وگفت:
- من همچین اجازه ای بهت نمیدم.
- من از تو اجازه نمیگیرم.
- احسان: رهی عاقل باش اون یک دختره احساسات داره؛ همیشه که تو ادای عاشقارو دربیاری بعدشم کارت تموم شد بگی حالا هری خوش اومدی.
- خوب جناب سروان پیشنهاد بهتری داری؟
- کلافه دستی توی موهاش کشید وگفت:
- ولی الی ....
- تو غصه ی اونو نخور تبسمو بچسب که برات بال وپر میزنه و محلش نمیدی تبسم یک دختره مثل الی و احساسات داره.
- احسان: اما الی ....
- دیگه هیچی نگفتم احسانم دید نیاز به تنهایی دارم رفت چقدر به این سکوت احتیاج داشتم. از توی پاکت سیگاریک نخ سیگار برداشتم و کنج لبم جا گرفت با فندک طلایی رنگم روشنش کردم و پک عمیقی کشیدم پرنده ی خیالم پر کشید به ۱۸ سال پیش که یک نوجوون ۱۸ ساله بودم.

۱۸ سال پیش :

نگاهی به شکم برآمده ی الهام کردم و گفتم:

- به الی خانوم مبارک باشه این شوهرتون کجاست؟

اشک تو چشماش جمع شد. چند بار دورش چرخیدم و گفتم:

- اوه اوه یادم رفت که تو شوهر نداری.

با انگشت اشارم شکمشو نشون دادم و گفتم:

- پس این از کجا اومده؟

از صدای دادم ترسید و هق هقش در اومد. همه ی اطرافیا با نفرت نگاهش

میکردن. دوباره شکمشونگاه کردم و گفتم:

- خوب پس این از اسمون اومده؟

الهام: رهی این حرومزاده نیست.

زدم زیر خنده و گفتم:

- اوه الهام نکنه تو مریم مقدسی؟ هااان؟ از کجا اومد این توله؟

نشست روی زمین و گریه کرد. همه ی کسایی که تو خونه با تنفر و ترحم

نگاهش میکردن بین هق هقاش گفت:

- این بچه ی من یه توله یا حرومزاده نیست، رهی این بچه نامشروع نیست.

- خووب کجاست بابای با غیرتش کوش ثابت کن!

برام سخت بود با الهام اینطور حرف بزنم با زنی که دوستش داشتم اما خودش پشت پا به همه چیز زد. رها به سمتون اومد سعی کرد منو از الهام دور کن بعد رو به الهام گفت:

- الی ابرومونو بردی تو مایه ی ننگی.

الهام هیچی نمیگفت فقط معصومانه اشک میریخت حرف داشت اما سندی و مدرکی نداشت. دستشو گرفت و بلندش کردم وبا داد گفتم:

- برو این خونه جایی برای هرزه ها نداره.

حالا مامانم باهام هم صدا شده بود الهام به سمت اتاقش رفت وچمدونشو برداشت یک دستش روی شکم برامدش بود یک دستش به چمدون رنگ وروش پریده بود اومد جلوم وایساد و گفت:

- هیچوقت ازت نمیگذرم رهی.

رعد و برق میزد و بارون شدید شد الهام از خونه رفت از جایی که بزرگ شده بود من انداختمش بیرون به خودم اومدم سیگار خاکستر شده بود من اون بلا رو سر اون زن اوردم میدونستم با چه درد ورنجی زندگی کرده.

شایدم تقصیر خود الهام بود نباید مخفیانه با بردیا ازدواج میکرد. خوب یادمه روزی رو که بردیا از فرانسه برگشته بود من رفتم فرودگاه دنبالش و اوردمش خونه برای اولین بار بود که الهامو دید نگاه خیره ی بردیا به الهام و سرخ شدن های الهام نشون دهنده ی یک چیز بود اینکه الهام دختر عمه ی من دلباخته شده عاشق بردیا پسری با ظاهر غربی و دلفریب از اون روز به بعد رفت وامدهای بردیا بیشتر شد شک کرده بودم اما نمی تونستم به بردیا چیزی بگم رفیقم بود! مشکل این وسط دشمنی بهادر با ما بود دلیل دشمنیشو نمیدونستم اما بردیا مخفیانه به دیدن من میومد پدرش سلام کردن به مارو هم ممنوع کرده بود اما هر روز بردیا به عشق الی به هر بهانه ای میومد خونه به خاطر مخالفت های بهادر، بردیا و الی مخفیانه ازدواج کردن البته من فهمیده بودم با هم ازدواج کردن ولی وقتی بردیا الی رو ترک کرد و اون موند با یک بچه توی شکم به الی تهمت ف.ا.ح.ش.ه بودن زدم با اینکه میدونستم اون بچه کاملا مشروع.

از فکر وخیال گذشته بیرون اومدم. من به خاطر بلایی که سر الهام اوردم یک لحظه آرامش نداشتم و عذاب وجدان داشتم تا اینکه ایسا وارد زندگیم شد من هرچی بدی در حق الهام کرده بودم باید برای ایسا جبران میکردم. سریع از جابلند شدم، باید برم دنبالش نباید بزارم بیشتر از اون پیش بهادر و مهرباب بمونه، اون دختر کلید آرامش منه.

الیسا:

جیغ زدم و گفتم:

- مهرباب تلافی میکنم حالا ببین.

باخنده گفت:

- منم منتظر تلافیم.

بالشتو پرت کردم طرفش که تمام پراش ریخت توی سر و کله ی مهرباب صورتش خیلی بامزه شده بود خیز برداشت سمتم که از اتاق پریدم بیرون، وایییی خدا اینکه دیوونست دویدم پشت بهادر و گفتم:

- تو رو خدا منو ازدست این نجات بدین.

بهادر تک خنده ای کرد و گفت:

- تا حالا خونه رو انقدر شاد ندیده بودم کاش به رهی میگفتم بیشتر بزاره بمونی.

مهرباب همینطور ایستاده گفت:

- بالاخره گیرت میارم که خانوم کوچولو.

- تقصیر خودته میخواستی آب نریزی روم.



از پشت بهادر بیرون اومدم؛ تاوقتی بهادر هست مهرباب جرات نداره اذیتم کنه.

بهادر: نصف شبه شما چرا نمیخوابین؟

- خوب خوابم نمیاد دلم میخواد تو حیات بگردم.

بعدم مثل ندید پدیدا دستامو بهم زدمو گفتم:

- حیاتون خیلی خوشگله.

لبخند بهادر پرنگ شد و گفت:

- خیلی خوب برو بگرد فقط سر و صدا راه ننداز من میخوابم.

گوشه ی استینشو گرفتم و گفتم:

- واییی تورو خدا نرید شما برید که این افعی منو میبلعه.

بهادر نگاهی به مهرباب کرد و گفت:

- اذیتش بکنی پوستتو میکنم.

بهادر خان که رفت مهرباب به سمتم اومد. یک قدم جلو یک قدم عقب

رفتم با لبخند شیطانی یک قدم دیگه اومد جلو که تا اومدم برم عقب پام لیز

خورد و پرت شدم تو استخر واییی نه من یه خاطره ی بد از اب داشتم؛ اون

روز که رهی منو انداخت تو دریا هم داشتم خفه میشدم استخر عمقش زیاد

بود حق با رهی بود نکنه مهرباب از عمد منو انداخت توی اب تا خفه شم؟  
سرخ شده بودم و دستو پا میزدم یهو مهرباب پرید تو آبو ومنو کشید بیرون به  
سرفه افتادم.

مهرباب: شنا بلد نیستی؟

- نه.

مهرباب: حتما یادم باشه بهت یاد بدم.

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

مهرباب: برو لباساتو عوض کن سرما میخوری.

- خوب اینجا لباس ندارم.

سرشو خاروند و از جابلند شد چند دقیقه بعد با یک پتو برگشت پتو رو دورم

پیچید، یاد رهی افتادم اونم همین کارو کرد اما اونروز حس خوبی داشتم

ولی الان نه هیچ حسی نیست مهرباب دهن باز کرد که چیزی بگه که یهو

یکی از اون مرد گنده ها اومد سمت مهربابو گفت:

- ببخشید قربان اقا رهی اومدن.

مهرباب دستاشو مشت کرد و گفت:

- اون دیگه چی میخواد اینجا!

با تعجب نگاهش کردم؛ مگه اینا چه پدر کشتگی باهم داشتن؟ رهی چرا این موقع شب اومده؟ پوزخندی زدم حتما اومده قرار عقدش با بهار جوشو جلو بندازه. بلند شدم و به سمت خونه رفتم. رهی روی مبل نشسته بود وپاهشو با ژست قشنگی روی هم انداخته بود. تا منو دید گفت:

- الی سریع لباس بیوش بر میگردیم!

با تعجب نگاهش کردم. اول دلم نمیخواست بمونم اما الان دلم میخواست بمونم چون بهم خوش گذشته بود تو این چند ساعت بهادر خانم که خواب بود نمیشد بیاد و جلوی رهی رو بگیره.

مهراب: الی قرار امشبو اینجا بمونه.

رهی: مسئولش منم پس من میگم که کی کجا باشه و کی نباشه.

بغض کردم مگه من بردش بودم که اینطوری حرف میزد؟ مهراب دستاشو مشت کرد؛ چاره ای نداشتیم اون رئیس بود نمیتونستم مخالفت کنم.

مهراب: الی یک دقیقه بشین من کارت دارم.

بلافاصله به سمت اتاقش رفت؛ بعد چند مین برگشت. رهی با حرص گفت:

- من عجله دارم باید برم اقا.

مهراب بدون توجه به رهی به سمتم اومد چیزی توی پاش بود خم شد روی زمین و جلوی پام نشست پاچه شلوارمو کمی زد بالا و خلخال طلا زرد قشنگی رو به پام بست از تماس دستش با پام هیچ حسی بهم دست نداد برعکس وقتی که رهی دستمو میگرفت و تک تک سلول های بدنم شروع به لرزش میکرد.

- هدیه ی قشنگیه اما نمیتونم قبول کنم.

مهراب بالبخند گفت:

- وقتی ساعت رهی رو قبول میکنی حتما باید اینم قبول کنی.

حرف دیگه ای نزدم خلخالش خیلی قشنگ و برازنده بود. به رهی نگاه کردم که دستاشو مشت کرده بود. بالبخند عمیقی گفتم:

- ممنون خیلی خوشگله.

مهراب: یادگاری از من.

- خیلی ممنون حتما نگهش میدارم.

رهی : خیلی خوب اگه حرفاتون تموم شد من کلی کار دارم.

بعد به سمتم اومد و کشون کشون من به سمت در برد همینطور باصدای

بلند از مهراب خداحافظی کردم دستمو از دست رهی بیرون کشیدم و گفتم:

- دستمو کندی که.

رهی: حرف نزن حوصلتو ندارم.

لبامو جمع کردم، خوب به جهنم که حوصلمو نداری. پشت سرش راه افتادم و سوار ماشین شدم. پاشو روی پدال گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد. خیلی از این رفتارش ترسیدم معلوم بود حسابی عصبی و ناراحته؛ انقدر ترسیده بودم که یادم رفت کمر بندمو ببندم. آهنگی هم از ضبط ماشین پخش میشد ریتم تندى داشت و این موقع شب اونم با این سرعت رهى مرگو با چشمام میدیم.

- بشکاف برو جلو

این زندگی بهت نیگه بدو بدو

تاپاهات از خستگی ذوق ذوق کننو

به دیوار مرگ سک سک کننو

یکی نیست بگه چته

یکی نیست یه امیدی به دلتو بده

تک وتنها موندی بایه دنیاگله

یهروح توزندون بابدنی که وله

تو دل دنیا که بهش میگی بیرحم

ازهمین همین اول میگی سیرم

من هردردی که بگی دیدم

باهمین کوله بارا به سمت پیری میرم

با استرس به رهی نگاه میکردم. اخماش توهم بود و بادستش روی فرمون

ماشین ضرب گرفته بود. یهو ماشین زد به یک دست اندازه و با سر رفتم

توی داشبرد ماشین و آخم در اومد. رهی زد روی ترمز و به طرف من

متمایل شد

رهی: ایسا حالت خوبه؟

زدم زیر گریه؛ گریم به خاطر درد سرم نبود به خاطر این رفتارای اون بود.

رهی: حالت خوب نیست الی؟ گریه میکنی چرا؟

سرمو بالا گرفتم زل زد تو چشمامو گفت:

- ببخشید خیلی تند رانندگی کردم اذیت شدی.

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم. یهو گریم به سک سکه تبدیل شد.

رهی که دید دارم سک سکه میکنم خندش گرفت و گفت:

- باید بترسونمت؟

وایییی نه خودش به اندازه ی کافی ترسناک بود.

- نه ...هیعهه.نه..خوبم...هیعهه

رهی خنده بلندی سر داد و گفت:

- خیلی باحال سک سکه میکنی.

- هیعهه.کجاش..هیعهه.....باحاله.

هیچی نگفت و ماشینو روشن کرد. شاخکای فضولیم فعال شد

- میگما ...هیعهه....میخوای...هیعهه..بابهار...هیعهه...ازدواج ... کنی ....هیعهه.

رهی باخنده نگاهم کرد.

رهی: خوب بالاخره که باید من سروسامون بگیرم همیشه که تازشم تو که

بهم جواب منفی دادی.

لبامو جمع کردم و گفتم:

- اع ...چه زود.

رهی: ماجرای بهار رو بعدا برات تعریف میکنم باشه؟

سری تکون دادم و بی اراده گفتم:

- اصلا از بهار خوشم نمیاد یه جوریه.

رهی بالحن بامزه ای گفت:

- هی خانوم پشت سر زخم حرف زدی نزدیا.

بابغض نگاهش کردم شاید اون شوخی کرد اما من ناراحت شدم نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست به بهار بگه زخم. بعد چند مین جلوی ویلا ترمز کرد. سرایدار درو باز کرد و رهی ماشین داخل حیاط پارک کرد. وارد خونه شدم بچه ها نبودن و خوابیده بودن دویدم به سمت اشپزخونه تا اب بخورم یهو یک چیز نرمی مثل پوست موز اومد زیر پام، اه این اینجا چیکار میکرد؟ روی هوا معلق شدم و گررررمپ خوردم زمین، این دفعه واقعا داغون شدم همینطور که پامو نوازش میکردم گفتم:

- راست میگن هرچی سنگه ماله پای لنگه واقعا.

اخ پالام اخ سرررم.

صدای رهی رو شنیدم که گفت:

- الی چی شدی؟

- هیچی فقط له شدم.

به سمتم اومد و نگاهم کرد و سری تکون داد.

رهی: خوب پاشو ببینم.



پام درد میکرد نمیتونستم بلندشتم. دستشو دور پاهام حلقه کرد و ازجا بلندم کرد وبرد روی کاناپه دروغ چرا از اینکه بغلم کرد خیلی خوشحال شدم، دستش به سمت پاچه شلورم رفت کمی اونو بالا زد وتوی یک حرکت خلخالو از پام کند ...

باحرص گفتم:

- اون هدیه ی من بود به چه حقی کنديش؟

اخم قشنگی کرد وگفت:

- چون دوست داشتم.

باحرص گفتم:

- رهی!

رهی: جاانم!

خشک زده نگاهش کردم؛ بامن بود؟ ضربان قلبم رفت بالا، اه لعنتی چرا انقدر بی جنبه بودم من سریع به خودم اومد و طلبکارانه گفتم:

- ولی حق نداشتی اونو بکنی اونو مهرباب بهم هدیه داده بود.

اخمش غلیظ شد وگفت:

- غلط کرده بخواد هدیه بده.

دیگه چیزی نگفتم؛ خوب می‌دونستم رهی اعتقاد داره همیشه حق با اونه، کلا فقط حرفای خودشو قبول داره. همینطور خیره نگاهم میکرد.  
یهو باداد گفتم:

- به چه حقی منو بغل کردی؟

نگاهشو ازم دزدید واز جابلند شد و باقدمای بلند که شبیه فرار بود به سمت اتاقش میرفت. باصدای بلند گفتم:

- جوابمو که ندادی ولی دیگه اینکارو تکرار نکن رئییییییسسس.

از عمد رئیسو کشیدم تا حرصش بدم. از جابلند شدم و لنگ لنگان به سمت اتاقم رفتم، از پله ها داشتم لنگ لنگان بالا میرفتم که یهو گررررررپ خوردم زمین، ای بابا مثل اینکه من امشب باید فلج شم. با کمک نرده ها بلندشدم، پاهام درد میکرد اما خندم گرفته بود. خیلی دستو پا چلفتی شده بودم. بالاخره به اتاقم رسیدم و وارد اتاق شدم. به سمت کمد رفتم؛ داشتم تو این لباسا خفه میشدم. سریع عوضشون کردم بالباس راحتی و روی تخت خوابیدم. کمی این پهلوی اون پهلوی شدم خواب از سرم پریده بود الانم دیگه نزدیکای صبح بود. کمی ذهنم مشغول شد، یعنی چرا رهی ازم خاستگاری کرد؟ چرا میخواد با بهاره نامزد کنه؟ اصلا بهادر ومهراب شمال چی میخوان؟ سرمو کمی تکون دادم تا افکارم ازم دور بشه، نه مثل اینکه امشب شب زنده داری باید

بکنم. روی تخت نشستم خوب چیکار کنم با این پای چلاغ که همیشه برم توی حیاط. بلند شدم، اتاق من طبقه ی دوم بود و از پنجرش میشد بیرونو دید. آروم به سمت پنجره رفتم و پردشو زدم کنارو بازش کردم. هوای سرد پچید توی اتاق یکم سردم شد اما خوب این هوا لذت بخش بود سرمو از پنجره بیرون آوردم موهامو باد به رقص در آورده بود. به منظره ی حیاط نگاه کردم شیک و ساده برعکس حیاط عجیب و غریب خونه ی رهی که نصفش کویر و نصفش دشت بود اینجا همش گل بود. هوا داشت روشن میشد؛ نفس عمیقی کشیدم و هوای پاکو به ریه هام فرستادم. یاد رفتار رهی افتادم و لبخند به لبم اومد؛ ازاینکه اون خلخالو ازم گرفت اصلا ناراحت نبودم؛ اتفاقا برعکس خوشحالم شده بودم. همونطور به منظره ی حیاط خیره شده بودم که احساس کردم یک سایه دیدم. این موقع شب کی میتونست باشه؟ سرایدار که خوابه، حس کنجکاویی داشت قلقلکم میداد. از اتاق زدم بیرون و لنگ لنگان خودمو به حیاط رسوندم. کل حیاطو متر کردم اما چیزی ندیدم. احساس کردم کسی داره نگاهم میکنه برگشت بازم چیزی ندیدم. بیخیال حتما خیالاتی شدم؛ یک حسی یک ندایی منو می کشوند به سمت درخت کاجی که توی حیاط بود از همه ی درختا قشنگ تر بود به سمتش رفتم و بهش تکیه دادم. هوا داشت روشن میشد. احساس کردم یک کاج

افتاد روی سرم سریع برگشتم که یک مرد وجلوم دید. قلبم یک لحظه از ترس نزد. تا اومدم جیغ بزنم تیزی رو کنار گلوم گذاشت و گفت:  
- صدات دربیاد گلو تو پاره میکنم و شاهرگتو میزنم.

اشکام ریخت نه من نمیخواستم بمیرم. به چهره ی دزده نگاه کردم چشماش سیاه بود شبیه چشمای خودم پرننگ و سیاه، از ترس لال شده بودم حتی نمیتونستم بهش التماس کنم که منو نکشه. صدای پایی اومد، انگار فرشته ی نجات من اومده باشه. سرایدار بود، یهو دزده یک دستشو دور کمرم حلقه کرد و یک دستشو گذاشت جلوی دهنم و منو با خودش کشید پشت درخت تا دید نداشته باشه. اشکم بیشتر شد، سرایدار رفت و دیگه هیچ فرشته ی نجاتی نداشتم. تیزی رو از روی گلوم برداشت و ولم کرد، قیافشو تو ذهنم سپردم. با سرعت دوید و ازم دور شد. همونجا روی زمین افتادم؛ از ترس خشکم زد هنوز توی شوک بودم. اون کی بود؟ نکنه اجنه ای چیزی بود؟ نه بابا دزد بود. اگه دزد بود چرا دست خالی فرار کرد نکرد لااقل یکی از ماشینارو بدزده. گریم شدید شد؛ الان بی پناهی رو حس میکردم. از جابلند شدم و به سمت خونه برگشتم.

تلو تلو خوران به سمت اتاقم رفتم و پنجره ی باز شده رو بستم.

اخرش این کنجکاوای ها یک کاری دستم می داد.

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم؛ چهره ی اون دزده هنوزم جلوی چشمم بود

از ترس بود یا هیجان زیاد نمیدونم اما سریع خوابم برد.

داشتم توی یک باغ بزرگ سیب میچیدم مامان الی با خنده گفت: انقدر سیب نخور دختر دلت درد می گیره .

سیبا رو می چیدم و می ریختم توی ظرف سبد؛ یهو خشکم زد کسی که سبد دستش بود همون دزده بود .

سیب از دستم افتاد و خودمم از روی چهار پایه افتادم .

به سمتم اومد تا کمکم کنه اما من جیغ زدم و فرار کردم دنبال می اومد.

با تمام قدرتم می دویدم واز دستش فرار می کردم .

از دور سایه ی یک مرد رو دیدم. انگار روزنه ی امیدی ته دلم پیدا شد؛ به سمت رهی دویدم و توی اغوشش پناه گرفتم .

برگشتم دیگه خبری از دزده نبود هرچی نگاه کردم اثری ازش نبود. از خواب پریدم؛ عرق کرده بودم و می لرزیدم .

مدوسا رو کنار خودم دیدم

مدوسا: الی خواب بد دیدی؟

زدم زیر گریه بدنم می لرزید.

مدوسا بغلم کرد .

با هق هق گفتم: ساعت... چنده؟؟

مدوسا: ده صبحه .

اومدم بیدارت کنم متوجه شدم داری خواب بد می بینی.

با گریه گفتم: اون... میخواست... منو.. بکشه.

مدوسا: عزیزم فقط یک خواب بد بود .

با جیغ گفتم: نه خواب نبود من اونو دیدم چشمای سیاهش هنوز جلوی

چشممه.

مدوسا حرفامو باور نکرده بود سعی کرد اب و به خوردم بده .

چند قورت از لیوان خوردم گرم ولرزشم بند اومد.

اما هنوزم می ترسیدم.

باعجز گفتم: مدوسا به خدا... من اونو دیدم... دیشب تو حیاط .

مدوسا کمی نگاهم کرد و گفت: می رم برات یک سوپ بیارم.

خواست بلندشه که دستشو گرفتم: تورو خدا نرو خواهش میکنم من می ترسم.

مدوسا: الی گلم ترس نداره که همین پایینم زودی میام.

به زور دستشو از دستم بیرون کشید و گفت: زود بر می گردم از اتاق زد بیرون خودمو بغل کردم.

بعد چند دقیقه مدوسا با یک کاسه برگشت.

وسوپ رو به خوردم داد: انقدر گفت که خودمم باورم شد فقط یک سایه بوده، دیگه اروم شده بودم.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

پاشا رو مبل لم داد بود و از بقیه خبری نبود تا منو دید گفت: نگاهش کن واه واه، چقدر تو لاغر و استخوانی هستی دختر.

به خودم نگاه کردم لاغر بودم و این چند وقت کمی لاغرتر شده بودم اما انقدر هم که اون میگفت نبودم دیگه

- من مگه چمه خیلیم خوبم که.

پاشا گفت:

- برو بابا زن باید چاق و چله باشه نه مثل تو.

لبامو جمع کردم مثل همیشه باز داشت چرت و پرت می گفت.

بیخیال شوئم رو انداختم بالا؛

پاشا شروع کرد به خوندن اهنگ زن باید خوشگل باشه سفید و کمی چاق

سفید و کمی چاق

به دیوونه بازیای پاشا یکم خندیدم واقعا رها عاشق چیه این خل و چل شده بود؟

به سمت نیز صبحانه رفتم و دوسه لقمه کره و مربا خوردم .

مدوسا از اتاقش بیرون اومد؛ لباساشو پوشیده بود نگران به نظر می رسید.

- مدوسا چیزی شده؟

مدوسا: نه، نه، من باید برم کار دارم.

معلوم بود داره دروغ میگم؛ بیخیال حتما چیزیه که دلش نمیخواد من باخبر

باشم

مدوسا سریع رفت.

پاشا از جا بلند شد، قیافش کاملا جدی بود نفهمیدم مدوسا دمه در بهش چی

گفت ولی هرچی بود پاشا خیلی نگران بود .

با موبایلش به کسی زنگ زد و گفت: پاشو بیا اینجا زود باش.



صدای اونور خطو نمی فهمیدم فقط حرفای پاشا رو میفهمیدم که می گفت: من نمی تونم الی رو تنها بزارم اینجا کسی نیست باید برگردی.

نمی شه که منم پیام پس این دختر چی میشه؟

یهو پاشا نعره زد: لعنت به تو رهی...

و موبایلش رو کوبوند تو دیوار.

پاشا به طرف من برگشت قفسه ی سینش بالا و پایین میرفت با ترس نگاهش کردم .

پاشا گفت:

- الی من باید تا جایی برم زود برمی گردم.

گریه گرفت ؛ دوباره همون ترس دیشب تو دلم خونه کرده بود.

با گریه گفتم: نرو، توروخدا؛ من می ترسم.

پاشا بالحن ملایم تری گفت: از هیچی نترس دختره خوب من باید برم

نترس اتفاقی برات نمی افته.

با سرعت ازم دور شد و از خونه زد بیرون.

چرا همشون رفتن و منو تنها گذاشتن؟

زدم زیر گریه ؛ پاهامو بغل کردم و گریه کردم

چرا منو انداختن اینجا؟

یک حسی بهم میگفت اتفاق بدی قراره بیوفته .

یهو با صدای تیر اندازی وشکستن شیشه های در و پنجره به خودم

اومدم جیغ زدم و به اشپزخانه پناه اوردم.

رهی :

احسان باداد گفت: چه غلطی داری می کنی رهی؟

یکی از ابروهامو انداختم بالا و گفتم: کاره درستو.

احسان: فراموش کردی مثل اینکه جناب سروان جون اون دختر تو خطره

مسئول اون تویی من به سرهنگ چی بگم؟ هان؟

باحرص گفتم: تو نگران خودتی نه جناب سرهنگ با داد گفت: رهی خیلی

پستی میدونی الیاس چه بلایی سر الی میاره؟

دستی تو موهام کشیدم.

-نه چه بلایی؟ الی خواهر الیاسه الیاس نمیتونه بلایی سر اون بیاره مطمئن

باشه.

احسان: میدونی چقدر شکنجش میدان تا کلیدو بهشون بده میدونی چقدر

الان اون دختر بیچاره زجر می کشه؟

با داد گفت: مهم نیست ۱۰ ساله منتظر همچین روزیم نمیزارم برنامه هامو خراب کنی.

پوزخند زد و گفت: یادت رفته من درجم بالاتره.

چند قدم جلوتر اومد و حالا روبه روی احسان بودم با فاصله ی کم.

با حرص گفتم: جناب سرگرد؛ بهترین کار دادن الی به اونا بود.

احسان: چرا اونوقت؟

دورش چرخیدم و گفتم: الیاس دنبال اون کلید تا به مدارک دست پیدا کنه تا مهرباب و بهادر رو بندازه زندان و مدارک های هویت خودشو میخواد اون میخواد مدارکی که مال اونه رو پاک کنه و به تمام ثروت بردیا دست پیدا کنه. بهادر می خواد اون مدارکو بسوزونه؛ تو این هین که اونا باهم درگیرن برلی مقابله باهم نیروهاشون کم می شه.

بهادر محافظ های کارگاه رو می بره تا با نیروی بیشتر جلوی الیاس وایسه و الی رو پس بگیره؛ نیروهای کمتری از کارگاه محافظت میکنن و ما خیلی راحت میریم اونجا و تمام مدارکو بر می داریم.

کلافه سرشو تکون داد و گفت: مگه الی به تو کلیدو داده؟

پوزخندی زدم و گفتم: اون خودش هیچی از خانوادش نمیدونه فکر میکنه یه بچه گداست بعد از کلید چیزی می دونه؟

احسان: خوب تو کلیدو داری؟

- منو دست کم گرفتی؟

احسان: اما الی چی چه بلایی سر اون دختر میاد؟

-خیالت راحت اونا تا کلیدو پیدا نکن نمیکشنش؛ مدارک برسه دستمون اونو برمیگردونیم و با تمسخر گفتیم: توهم به عشقت می رسی.

از کنار احسان رد شدم؛ دلیل این رفتارشو نمیفهمیدم؛ اصلا الی چه اهمیتی داره وقتی کلی ادم بی گناه دارن سالیانه قربانی کثافت کاریه بهادر والیاس می شن.

از خونه زدم بیرون؛ تبسم از روی تاب پرید پایین و به سمتم اومد

باتعجب نگاهش میکردم که یهو زد زیر گریه؛ برام عجیب بود تبسم دختر قوی بود چرا الان گریه میکرد؟؟

باتشر گفت: ستوان گریه نکن!

گریش شدید تر شد بریده بریده گفت: وقتی نگاهای. احسان رو، بهش می دیم. ارزو می کردم بمیره اما الان پشیمونم، احسان داره دق می کنه؛ من ناراحتی احسانو نمی خوام. رهی، الی رو برگردون خواهش میکنم.

دلہ بہ حالش سوخت می دونستم عاشق احسانہ اما نمی دونستم تا این حد  
دوش دارہ .

با لحن ارومی گفتم: باشہ قول م یدم.

داشتہ میرفتم کہ اروم گفت: رھی؟

برگشتم؛

-بلہ؟

تبسم: الی دوست دارہ باور کن دوست دارہ.

خشکم زد دوست دارہ؟ منو؟ دختر الہام منو دوست دارہ؟

پوزخندی زدم و گفتم: اہمیتی ندارہ

وقت نداشتہ؛ با قدمای تند بہ سمت ماشینم رفتم سریع سوار شدم

ماشینو روشن کردم و بہ راہ افتادم .

نمیتونستم بزارم الی اونجا تنہا باشہ بہ ہرحال الیاس ادم زرنگی بود یک

درصد اگہ نقشمون درست پیش نمیرفت الی رو میکشت .

فقط خدا کنہ نویان قبول کنہ و باہام ہمکاری کنہ. باید دورادور مراقب الی

باشم؛ بہ ہرحال اون دختر الہامہ دختر رفیق سابقم بردیاست

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد .

هه بردیا رفیقمم؛ همون روز اول بهش گفتم که عاشق الهام دختر عمم اما  
انگار رفاقتمون ارزششو نداشت.

کاش لااقل پای الهام وایمیستاد نه اینکه بایه بچه بندازتش و برگرده همون  
فرنگ خودش

پوفی کردم؛ الان موقع فکر کردن به گذشته نیست الان باید الی و نجات  
بدم و انتقاممو از بهادر می گیرم .

بعد چند دقیقه رسیدم بیمارستان.

وارد بیمارستان شدم؛ کلی مریض پشت در اتق نویان صف کشیده بودن .

بی توجه به داد وهوار اوناوارد اتاق نویان شدم

با تعجب گفت:سلام رهی خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟

کمی نگاهش کردم و بدون هیچ حرفی روی صندلی نشستم.

نویان:راستی اون دختره که اون روز باهات بود ایسا اون چطوره حالش

خوبه؟

بالحن شیطونی گفت:خیلی دلم میخواد دوباره بینمش.

جدی وسرد نگاهش کردم وگفتم: الی گروگانه.

باتعجب داد زد:چی؟

-کمکمون می کنی.

نویان: چیکار باید بکنم؟

-پزشکیتو.

نویان: چی؟

-خوب اونجا چند تا ادم دارم تورو می فرستم اونجا برای پزشکی نیاز به دکتر دارن میخواد مراقب الی باشی فقط اونا نباید بفهمن تو الی رو می شناسی.

نویان: خوب چرا از یک پزشک دیگه کمک نمی خوای.

-نویان تو تنها پزشکی هستی که الی میشناستت و باهات همکاری می کنه. اما تصمیم گیری خودته چون ممکنه جونت به خطر بیوفته.

نویان: الی الان حالش خوبه؟

اه اینم که مثل احسان بود؛ مگه این دختر چی داره که انقدر برای اینا مهمه؟

-نمیدونم از وضعیتش خبری ندارم مطمئنا الیاس اونو به حال خودش رها نمی کنه.

نویان: الیاس همون خلافاکارست؟ چرا الی رو گروگان گرفته؟ - قضیشو مفصله بعد برات توضیح می دم.

نویان: خیلی خوب شب بهت زنگ می زنم جوابتو می دم.

باشه ای گفتم و با خدا حافظی سردی ازد اتاقتش بیرون اومدم و از بیمارستان زدم بیرون.

خداکنه نویان قبول کنه اونوقت کارمون خیلی راحت می شه.

\*\*\*

"الیسا"

یه اشپزخانه پناه اوردم صدای چند مرد میومد

از شدت ترس خودمو بغل کردم و یک گوشه کز کردم .

صدای پای چند مرد میومد که اومدن توی اشپزخانه اما جرعت نداشتم

سرمو بالا بگیرم و نگاهشون کنم

یکیشون داد زد: قربان اینجاست دختره اینجاست

به سمتم اومد؛ سرمو بالا گرفتم: هیکل گنده ای داشت کت و طولوار مشکی

پوشیده بود .

به سمتم اومد و موهامو دور دستش پیچیده و بلندم کرد؛ اخم به هوا رفت.



همونطور از موهام گرفت ومنو کشون کشون به سمت پذیرایی برد.  
اشک تو چشمام حلقه زد بود؛ چند تار مو از موهام کنده شد و اشکم سرازیر؛  
پرتم کرد روی زمین. به معنی واقعی صدای خورد شدن استخونامو شنیدم.  
سرمو بالا گرفتم: همون دزد دیشب بالاسرم ایستاده بود وبایه لبخند نگاهم  
می کرد.

یهو لبخندش تبدیل به قهقهه شد وگفت: باورم نمیشد رهی تورو اینجا ول  
کرده و فرار کرده از این به بعد به جای موش به ادمای ترسو بگیریم رهی و  
خندش بیشتر شد.

اخمام رفت توهم؛ خودمم از اینکه رهی اینجا تنهام گذاشته شاکی بودم اما  
اون حق نداشته راجب رهی اینطوری حرف بزنه .

-چی از جونم میخوای عوضی ؟ من فقط یک کلفته سادم.

اخماش توهم رفت و با پاشنه ی کفشش دستمو فشار داد و گفت: زبون  
درازی کنی میبرم زبونتو کلفته ارزش مندی هستی به دردم میخوری  
دستم ذوق ذوق میکرد اما با خشم گفتم: از گرفتن من چیزی به دست نیاره  
رهی به خاطر من چیزی بهت نمیده

دیوانه‌هه وار قهقهه زد وگفت: گور بابای رهی من باخودت برنامه دارم

خوف برم داشت یعنی که بلایی قرار بود سرم بیارن؟!؟!  
منکه فقط یک کلفت بی سروکارم الکی داره حرف مفت میزنن  
دوتا از اون مردا زیر بغلمو گرفتن و کشون کشون بردنم به سمت حیاط و  
پرتم کردن توی یک ون مشکی  
منو وسطشون نشوندن تا فرار نکنم  
بالافاصله با چشم بند چشمامو بستن  
توی کل مسیر حتی جرعت نداشتم نفس بکشم  
فقط توی دلم از خدا کمک میخواستم تا نجاتم بده  
بعد یک ساعت ماشین توقف کرد اون دوتا غول کشیدنم و بردنم از ماشین  
پایین .  
از اینکه چشمام بسته باشه متنفر بودم بایکی از دستام سعی کردم چشم بندو  
بازکنم  
یهو یکی از اون مرداد داد زد: برداشتن اون چشم بند مساویه با خورد شدن  
استخوانات  
باترس دستمو عقب بردم  
ودیگه هیچ حرکتی نکردم؛ هلم دادن به سمت جایی

احساس کردم وارد یک خونه شدیم

همون طور کشون کشون بردنم

وپرتم کردن توی یک اتاق

چشم بندارو برداشتم یک اتاق که توش هیچی به جز یک صندلی نبود حتی

یک تخت هم نداشت

نه پنجره نه کمد هیچی نداشت

فقط یک در داشت که احتمال دادم دستشویی باشه .

در باز شد و همون دزده که فهمیده بودم اسمش الیاسه وارد شد

با پوزخند منو نگاه کرد و گفت:خوب الیاسای افسانه ای تویی پس؟؟

باتعجب نگاهش کردم منو از کجا میشناخت؟؟

پوزخندش عمیق تر شد و داد زد :بچه ها بیاین از مهمونمون پذیرایی کنین

چند تا مرد گنده وارد اتاق شدم

چند قدم عقب رفتم که به دیوار خوردم

اونا ازمن قوی تر بودن ومرد هرچی تلاش کردم فایده نداشت

بزور دستمو کشیدن و پرتم کردن روی صندلی و دست وپامو بستن

و دهنم چسب زدن

بلافاصله اون مردا از اتاق رفتن بیرون

الیاس به سمتم اومد چونمو توی دستش گرفت و فشار داد اشکم گرفت

انگاری استخون چونم شکست؛ مطمئن بودم رد دستاش کبود و سیاه شده

یک قطره اشک از چشمم ریخت پایین

الیاس خنده ای کرد و گفت: گریه نکن خانوم کوچولو اینجا قراره زیاد بهت

خوش بگذره

بانفرت نگاهش کردم

خدایا! اینا کی بودن؟؟ چی از جون من میخواستن؟؟

الیاس از اتاق رفت بیرون .

بدنم داشت خشک میشد؛ از یک جا نشستن بدم میومد

اما حالا نمیتونستم تکون بخورم

خدایا! خودت نجاتم بده!

توی دلم هرچی ذکر وایه بلد بودم خوندم

چشمامو بستم؛ ازیک جا نشستن داشتم دیوونه میشدم ..

بعد یک ساعت دوباره الیاس برگشت

یک فنجان قهوه توی دستش بود و روی لبش یک سیگار خود نمایی میکرد

به سمتم اومد چسبمو از روی دهنم کند

نفس عمیقی کشیدم؛ انگاری دلشتم خفه میشدم

جلوم خم شد و زل زد تو چشمام

اروم گفتم: چی از جونم میخوای؟؟

الیاس: زوده هنوز خانم کوچولو هنوز باید ازت پذیرایی کنیم

با نفرت گفتم: عوضی!

قهوشو ریخت روی دستم

از ته دل داد زدم و گفتمم: خدا سوختم

خنده ای کرد و گفت: داد تزن اینجا هیچکی به دادت نمیرسه

اشکام شروع به ریزش کرد؛ دستم خیلی میسوخت

قهوش داغ داغ بود

پکی به سیگارش زد از جلوم پاشد.

یهو یکی از ادماش دوید توی اتاقو گفت: اقا خبر مهمم

الیاس: چی شده باز؟؟

مرده نفس زنون گفت: بهادر خان فهمیدن که شما خانومو گروگان گرفتین  
هر لحظه امکان داره مهرباب وادماش بریزن اینجا

نیروهامون کمن نمیتونیم جلوشون بایستم

با شنیدن اسم مهرباب روزنه ی امید ی توی دلم روشن شد حتما مهرباب میاد  
اینجا و نجاتم میده

بالبخند به الیاس نگاه کردم

دوزخندی زد و از اتاق رفت بیرون ...

اون ابر هرکولم رفت بیرون

توی دلم همش دعا میکردم مهرباب زودتر بیاد و نجاتم بده

هه رهی میگفت مهرباب ادم خطرناکیه اما اون خودش منو تنها گذاشت و  
اصلا براش مهم نبود چه بلایی سرم میاد .

مطمئنا رهی میدونست که اینابه خونه حمله میکنن وگرنه زنگ نمیزد به  
پاشا و مدوسا که فرارکنن ومن بمونم تکوتنها

حتما با خودش گفته گور بابای الی مگه یک کلفت اهمیتی داره؟؟

اشکام شروع به ریزش کرد چقدر دلم میخواست به جای مهرباب الان رهی  
میومد دنبالم

اما اون یک مرد سنگیههه که هیچکی جز خودش برایش اهمیت نداره  
در بازشد و دوباره ظاهر نحس الیاس  
نمایان شد.

به سمتم اومد و طنابا رو باز کرد؛ صدای شلیک و در گیری میومد بهترین  
فرست برای فرار کردن بود

تا دست و پامو باز کرد

لگدی بین پاهاش زدم و سعی کردم از در برم بیرون که موهامو از پشت  
کشید و مشتی حواله ی صورتم کرد

جیغمم به هوا رفت

الیاس: وحشی بازی در بیاری تیکه تیکت میکنم

دستمو محکم کشید و دنبال خودش برد

دیگه حساب کار دستم اومده بود؛ میدونستم این ادم دیوونه تر از این  
حرفاست

از اتاق رفتیم بیرون

همونطور که نیروهاش مقاومت میکردن

و صدای شلیک بیشتر میشد

یک یک در مخفی رو باز کرد و رو به ادماش گفت: ما از راه مخفی میریم تا

میتونین مقاومت کنین و لفتش بدین

دیگه امیدم به ناامیدی تبدیل شد

وارد یک حیاط تاریک شدیم که بیشتر شبیه تونل بود

الیاس میدوید و منم باخودش میکشید

دیگه برای فرار هیچ تلاشی نکردم

میدونستم نمیتونم از دست الیاس فرار کنم.

بعد ده دقیقه از اون تونل بیرون اومدیم

سریع ماشین لنکروزی جلوی پامون توقف کرد

الیاس در عقبو باز کرد و منو پرت کرد توی ماشین و خودشم عقب کنارم

نشست

الیاس باداد رو به راننده گفت: سریع حرکت کن یالا



از پشت سرمون صدای شلیک گلوله میومد  
راننده که معلوم بود دست فرمون خوبی داره  
باسرعت زیادی حرکت کرد  
سرعتش انقدر بالا بود که ادم فکر میکردی ماشین داره پرواز میکنه ...

سعی کردم در ماشینو بازکنم و خودمو بندازم پایین  
که یهو راننده قفل مرکزی رو زد  
و الیاس دست منو سفت گرفت تو دستشو فشار داد  
احساس کردم مچ دستم داره جدا میشه از شدت درد ...  
راننده بین ماشینا سبقت میگرفت ولایی میکشید  
برگشتم عقبو نگاه کردم یک ماشین پرادو مشکی رنگ دنبالمون بود  
از ته دل دعا کردم تا اون ماشین بهمون برسه  
الیاس دادزد و گفت: پویان بجنب لعنتی دارن میرسن بهمون  
راننده که فهمیدم اسمش پویانه

انداخت توی یک جاده ی فرعی همون لحظه یک راننده زن پیچید جلومون

پویان دستشو گذاشت روی بوق تازنه بره کنار  
از سر و صورت الیاس عرق میبارید معلومه خیلی از مهراب میترسه  
الیاس دوباره داد زد: بجنب پویاان زودباش رسیدن زودباش لعنتی  
پویان اسلحشو در آورد از پنجره شلیک هوایی کرد که زنه ترسید و با سرعت  
زیاد رفت کنار بلافاصله پویان گازشو گرفت  
برگشتم دیگه خبری از ماشین گهراب نبود پس این یعنی گممون کرده .  
لبامو گاز گرفتم تا گریه نکنم  
دیگه هیچکس نمیتونست منو نجات بده  
الیاس با خوشحالی گفت: ایول پسر ایول پویان  
اون راننده هم معلوم بود حسابی خوشحاله  
سرعتشو کمتر کرد و مشغول رانندگی معمولی شد .  
یهو با چیزی که دیدم از خوشحالی جیغ کشیدم  
با جیغ من الیاس و پویان به سمتی که من نگاه کردن  
ماشین مهراب درست روبه روی ما قرار گرفته بود .  
پویان زد روی ترمز

الیاس بهش توپید: اینا اینجا که غلطی میکنن؟؟مگه نگفتی گممون کردن هان؟؟

پویان با تته پتته گفت: نمیدونم...حتما...از..راه فرعی اومدن ...

فقط من بودم که این وسط خوشحال بودم .

الیاس با عجز به مهرباب نگاه کرد

ویهو اسلحشو در آورد و گذاشت روی شقیقه ی من و داد زد پیاده شو

با پاهای لرزون پیاده شدم؛الیاس دستشو دور گردنم حلقه کرد و اسلحشو

گذاشت روی شقیقم

داشتم خفه میشدم

الیاس داد زد: مهرباب برو کنار اگه نری میکشمش

مهرباب با پوزخند گفت: تو اینکارو نمیکنی زندش بیشتر از مردش به دردت

میخوره

الیاس: مهم نیست میکشمش برو کنار

مهرباب خونسرد نگاهش کرد که الیاس باحرص تیر هوایی زد

مهرباب انگار تازه به خودش اومده باشه گفت: باشه باشه...میرم کنار

الیاس پرتم کرد توی ماشین و خودشم نشست مهرباب رفت کنار و پویان با سرعت ماشینو از جا کند

برگشتم عقبو نگاه کردم که مهرباب ماشینشو روشن نکرد و همونجا وایساده بود ....

باترس الیاسو نگاه کردم که لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: مهرباب نمیداد دنبال الکی امیدوار نباش

خودمو نباختم و گفتم: از من هیچی بهت نمیرسه من نه پولی دارم نه خانواده ی پولداری که به خاطرم بهت باج بدن

الیاس زد زیر خنده و گفت خانم کوچولو من باهات کار دیگه دارم

با ترس نگاهش کردم؛ نکنه کلیه هامو در بیاره و بفروشه؟! نه بابا این با این همه دمو دستگاه کلیه های من چه دردش میخوره تازشم پول کلیه های من یک سوم قیمت ماشینش همیشه

نکنه بخواد منو .....

هیجعهع باترس نگاهش کردم

انگار از تو چشمام خوند که به چی فکر میکنم چون پوزخندی زد و روشو برگردوند ..

اخیشش خیالم راحت شد میلی بهم نداره ..  
بعد یک ساعت پویان جلوی یک ویلا ترمز کرد  
الیاس هلم داد پایین و خودش پشت سرم اومد  
یک پسر بچه ی هفده هجده ساله درو باز کرد. الیاس هلم داد داخل ویلا  
انقدر ذهنم مشغول بود که حتی اطرافو نگاه نکردم  
چقدر دلم برای همون گورستون تنگ شده بود لاقل هرچی اگه بود آرامش  
که توش داشتم انقدر ادم جور واجور نبود توش ...  
الیاس پرتم کرد توی یک اتاق  
از گشنگی داشتم ضعف میکردم  
این مهرباب هم که دیگه دنبالم نیومد  
همون لحظه در اتاق باز شد و همون پسر بچه اومد داخل  
یک بشقاب غذا گذاشت جلوم  
از گشنگی رو به مرگ بودم اما دهن نزددم .  
پسره گفته :بخورر  
-نمیخوام

با صدای ارومی گفت: بخوری به نفعته

سریع از اتاق بیرون رفت

دیگه خبری از اون الیاس گور به گوری نشد؛ این اتاق بر عکس اتاق اول

هم پنجره داشت هم تجهیزات

به فکر فرو رفتم منظور پسره چی بود که گفت بخوری به نفعته

قاشق و برداشتم؛ غذاش لولیا پلو بود

تا قاشق اولو زدم یک تیغ اومد بالا

با تعجب تیغو برداشتم

برنجا رو کمی زدم کنار

یک کاغذ بود

کاغذو برداشتم با اینکه چرب شده بود اما میشد فهمید چی نوشته

این دست خطو میشناختم دست خط رهی بود با ذوق کاغذو خوندم

توش نوشته بود

برای نجاتت باید رگتو بزنی

با تعجب چند بار خوندم؛ اره محتواش همین بود



کی رگم رو بزnm؟؟

نه!

از خودکشی متنفر بودم

سریع کاغذو تو دهنم کردم و قورت دادم اگه الیاس کاغذو میدید هم منو

میکشت هم اون پسر بیچاره رو

تیغو برداشتم و به سمت رگ دستم بردم ...

تیغو تا نزدیکای رگم بردم ولی پشیمون برش گردوندم عقب

نمیتونستم اینکارو بکنم

نه الی تو باید اینکارو بکنی برای نجات خودت

دوباره تیغوبه سمت رگم بردم

نه من جرعتشو نداشتم.

یه ندایی انگار بهم میگفت اینکارو بکن ترسو نباش دختر.

دوبار تیغو به سمت دستمو اوردم

تا خواستم رگمو بزnm

الیاس توی چارچوب در ظاهر شد

سذیع تیغو پشت سرم قایم کردم به سمتم اومد

رنگم پریده بود و ضربان قلبم روی هزار میزد

دستم گرفت و برگردوند

نگاهش خیره به تیغ توی دستم بود

سیلی محکمی بهم زد که طعم خونو توی دهنم حس کردم

الیاس: دختره ی احمق فکر کردی میزارم خودتو بکشی؟ هان؟ نه خانم یه

بار بمیری تا راحت شی؟ اینجا باید روزی هزار مرتبه بمیری و زنده شی و

عذاب بکشی

-چی از جوونم میخوایی لعنتی؟؟ من یک کارگر سادم چرا نمیفهمی

الیاس: صبر کن به موقعش میفهمی چی ازت میخوام

بلند شد و داد کشید: اهای تنه لسا بیاین از مهمون عزیزمون پذیرایی کنین

از چارچوب در بیرون رفت و دوتا مرد که یکیشون پویان بود به سمتم اومدم

پویان اومد طرفم و به اون مرد دیگه گفت: رامین تو برو من مراقبشم

اونم سریع رفت

پویان به سمتم اومد با ترس نگاهش کردم؛ بازم قراره کتک بخورم؟



جلو پام نشست باترس بهش خیره شدم که پوزخندی زد و گفت: اصلا شکل  
الیاس نیستی اما جسارت توی چشمت مثل اونه  
چه ربطی داشت؟ نکنه مسته؟ این چرتو پرتا چیه می گه؟ چرا من باید  
شبیبه اون عوضی باشم؟  
پویان روشو برگردوند و داد زد: سطل ابو بیارین  
با ترس نگاهش کردم؛ دوتا مرد یک سطل آوردن و بلافاصله رفتن بیرون  
پویان سطلو برداشت و خالی کرد روم  
جیغی کشیدم  
ابش سرده سرد بود  
خنده ای کرد و گفت: خوب بود خانم کوچولو؟؟  
بانفرت نگاهش کردم؛ چقدر پست بودن که این بلاها رو سر یه دختر  
۱۷ ساله میاوردن  
لعنت به اینا  
لعنت به تو رهی  
لعنت به این زندگی؛ تازه از اون گورستون نجات پیدا کرده بودم گیر این  
جهنم افتادم.

بدنم میلرزید؛ پویان دستشو به طرف صورتم آورد که سرمو. برگردوندم

چونمو تو دستش فشار داد؛ درم گرفت اما دیگه ناله نکردم  
چه فرقی داره من ناله و التماس هم بکنم باز همون بلاها رو سرم میارن  
پس بهتره غرورمو حفظ کنم.

پویان: قیافه هم نداری که ادم یه شبو باهات بگذرونه !!

وقاحت به حد ممکن رسونده بود

چشمامو بستم و سعی کردم خودمو بزخم به نشنیدن

صدای قدماشو که داشت ازم دور میشد شنیدم

چشمامو باز کردم کسی توی اتاق نبود؛ زدم زیر گریه

خدایا! یه ادم چقدر مگه میتونه بدبخت باشه؟

لبمو به دندون گرفتم تا حق هقم خفه بشه

کاش زودتر رگمو میزدم؛ یعنی واقعا این خواسته ی رهی بود؟ اینکه رگم

بزخم؛ اصلا براش مهم نبود که ممکنه بمیرم؟

اهی کشیدم از اولم من براش همون خانم خدمتکار بودم فقط زیاد همه

چیزو من بزرگ کردم.

بغضم گرفت؛ همیشه میگفتم اگه عاشق مردی بشم اون یه روز فراموشم  
کن قید احساسمو میزنم اما حالا به مردی علاقه مندشدم که براش مرگ  
وزندگیم هیچ فرقی نداره

پس چرانمیتونم قید احساسمو بزنم؟

نفسمو با حرص دادم بیرون الان تنها چیزی که مهم بود فرار من از اینجا  
بود هرچه باذا باد یا میمیرم یا اینکه فرار میکنم .

اه لعنتی تیغو الیاس برده بود. یک صحنه فکری به ذهنم رسید. خدا خدا  
میکردم الیاس و پویان نیان توی اتاق؛ خدارو صد مرتبه شکر پویان دستامو  
نبسته بود

کمدی رو که گوشه ی اتاق بود کشون کشون به سمت در اتاق بردم

توی دلم ذکر میخوندم تا سرو کله ی الیاس و پویان پیدا نشه

کمدو پشت در گذاشتم

صندلی رو برداشتم و چند بار محکم به زمین کوبیدم؛ با صدای بدش همه

ریختن پشت در ولی به خاطر کمد نمیتونستن درو باز کنن

این نقشه باید بگیره وگرنه مسلما الیاس خفم میکنه

با تمام زورم صندلی رو به زمین کوبیدم که یکی از پایه هاش شکست و  
کنده شد

سریع پایه رو برداشتم؛ خیلی خوبه جنسش از فلز بود سر پایه به خاطر  
برخورد با زمین تیز شده بود

پایه رو کشیدم روی رگ دستم اول کمی زخم شد  
از درد چشمامو بستم

صدای داد و بیداد از پشت در میومد هر لحظه امکان داشت بریزن داخل اتاق  
با زور بیشتری دوباره پایه رو کشیدم روی رگم  
خونه سرخ رنگم فواره زد؛ گریه گرفتم

روی زمین دراز کشیدم و اون یکی دست سالممو روی پیشانیم گذاشتم  
خونم روی زمین میریخت بیخیال نسبت به خون به سقف اتاق زل زده بودم  
کم کم چشمام تار میدید

انگار داشت اتاق میچرخید؛ چرخش هی بیشتر و بیشتر شد صدای در اومد که  
از جا کنده شده و نعره ی الیاس و سیاهی مطلق که درونش فرو رفتم ....  
چشمامو باز کردم

همه جارو تار میدیدم چندبار چشمامو باز وبسته کردم که دیدم بهتر شد

به خودم اومدم اولین چیزی که یادم اومد؛ رگ دستم بود که زده بودمش

به دستم نگاه کردم باند پیچی شده بود

اطرافو نگاه کردم همون اتاق بود در باز شد صدای قدمای کسی رو میشنیدم

اما سرمو بلند نکردم

حتما الیاس یا پویانه اومدن تا بازم زجر کشم کنن

چشمامو بستم؛ حاله اصلا خوب نبود سرگیجه داشتم .

صدای اون شخص اومد که گفت: خوب خانم کوچولو چرا رگتو زده بودی؟

این صدا چقدر آشنا بود.

فکر کردم این صداری کجا شنیده بودم به نغمه فشار آوردن چیزی یادم نیومد

چشمامو باز کردم از چیزی دیدم چشمام قد نعلبکی شد

نویان بود !

چشمامو بستم و دوباره باز کردم تا مطمئن شم خواب نمیبینم؛ اره خودش

بود نویان بود .

از خوشحالی میخواستم جیغ بزنم . سریع به سمتم اومد و دره گوشم

گفت: هییس سر صدا نکن دختر منو رهی فرستاده تا مراقبت باشم

مراقب رفتارت باش الیاس توی اتاقت دوربین نصب کرده

با خوشحالی نگاهش کردم؛ رهی اونو فرستاده بود؟ پس یعنی نگرانمه؟  
از خوشحالی بال در اوردم

دیگه بی حالی و مریضی معنایی نداره .

رهی نویانو فرستاده مراقب من باشه

وایی خدا جونم.

در باز شد و الیاس اومد داخل؛ به سمتم خیز برداشت که پویان گرفتش

الیاس نعره زد: خودکشی چرا؟! خودمم میکشمت

خودشو از دست پویان خلاص کرد و به سمتم یورش برد

جیغ کشیدم و پشت نویان قایم شدم

نویان با لحن آرامی گفت: الیاس خان ایشون بیمارند خون بدنشون کمه

بهتره خونسردی خودتونو حفظ کنین.

الیاس چندتا نفس عمیق کشید و گفت: میکشمت به جون مادرم کارم باهات

تموم شه میکشمت

از ترس میلرزیدم؛ چشماش دوتا کاسه ی خون شده بود

الیاس از اتاق رفت بیرون و درو محکم کوبید به هم پویان به سمتم اومد با همون لبخند مسخره ی یه طرفش گفت: کالت احمقانه بود حالا اگه خودتم نخوای بمیری الیاس میکشتت

متوجه ی مشت گره شده ی نوین شدم

پویان هم رفت

اروم به نوین گفتم: نقشه ی رهی چیه؟

نوین: الان وقتش نیست بهت میگم

الی یک کاری کن تا مجبور شیم ببریمت بیمارستان

با تعجب نگاهش کردم؛ چیکار باید میکردم منمه رگمو زده بودم؛ هه حتما باید بمیرم تا اینا راحت بشن؟

اروم سرمو از دستم کندم و از جابلند شدم الیاس دوتا مردو دمه در گذاشته بود تا مراقب من باشن

روبه نوین گفتم: چیکار باید بکنم

نوین: نمیدونم رهی گفت یکی از ادمای ما اونجاست اسمش مصطفی است؛ یک هفته لفتش بده چون الیاس تمام ادماشو گذاشته تا مراقبت باشن؛ بعد هرطوری که شده فرار کن

اینجا کلی نگهبان داره پس مسلما به این سادگی نمیتونی فرار کنی  
مصطفی دنبالت میکنه و با چاقو مجروحت میکنه اونوقت الیاس مجبور  
میشه بزاره انتقال بدیم به بیمارستان  
یک قطره اشک لجوج از چشمم سرازیر شد؛ دلم نمیخواست جلوی نویان  
اشک بریزم  
اشکموپاک کردم  
نویان بالحن غمگینی گفت: الی من متاسفم  
نه الان وقتش نبود روحیمو ببازم  
لبخندی زدمو گفتم: بیخیال پسر من از این بدترم دیدم  
دروغ گفته بودم؛ توی گورستون کیا و اسی همیشه مراقبم بودن کل  
بدبختیم متلک های ادمای علاف بود ولی الان بهم میگفت برای نجات  
باید با جونت ریسک کنی  
چشمامو بستم .

نه من نمی بازمم من تا اخرش ادامه میدم  
نویان: باید برم زیاد بمونم بهم شک میکنن  
روی تخت نشستم بغضم ترکید



کاش همون دختر گل فروش باقی میموندم .

سریع اشکاموپاک کردم. در باز شد وپویانو با اخم نگاه کردم.

-چیه برای نفس کشیدنم باید از تو اجازه بگیرم؟

پوزخندی زد و به سمتم اومد

-الیاس گفته مراقبت باشم تا باز خل وچل بازیت گل نکنه یه بلایی سر

خودت بیاری

-الیاس غلط کرده باتووو

پویان:اوه این حرفت خیلی بد بودا میدونستی چه لذتی داره تو عذاب بکشی

و ما تماشا چی باشیم؟

زیر لب گفتم:مرده شور تونوبیرن

بالبخند چندش اوری نگاهم کرد و سرشو جلو آورد. با ترس عقب رفتم

خنده ای کرد و از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت

زیر لب گفتم:بری بر نگردی!

برگشت و باخم وحشتناکی گفت ؛اون زبون واموندتو ببر تا نبریدمش

از اتاق رفت بیرون

از روی تخت بلند شدم؛ یعنی چی؟ دلم گرفت تو این اتاق لعنتی!

به سمت در رفتم و دستگیره رو فشار دادم

باز نشد؛ اه لعنتیا قفلش کرده بودن.

با دستم ضربه ای به دیوار زدم

که دادم به هوا رفت همون دست مصدومم بود.

روی زمین سر خوردم و اروم شروع کردم به نوازش کردن دستم تا دردش

ارومتر شه

همینطور که داشتم دستمو نوازش میکردم

احساس کردم صدای داد و بیداد میاد

خوب گوش دادم اره صدای داد و هوار میومد!

نکنه مهرباب اومده دنبالم؟؟

نه اون میتونست همون روز نجاتم بدم اما تمایلی به این کار نداشت. شاید

رهی.

نه اونم که نویانو فرستاد اینجا؛ به دیوار تکیه دادم و پاهامو بغل کردم

شعری رو که همیشه مامان الهام میخوند رو زیر لب زمزمه کردم

قانون تو تنهایی من است و تنهایی من قانون عشق  
عشق ارمغان دلداگیست و این سرنوشت سادگیست  
چه قانون عجیبی. چه ارمغان نجیبی. چه سرنوشت تلخ و غریبی .  
چند روز بود خودمو توی اینه ندیدم مطمئنا قیافم داغون شده بود؛ بالین همه  
کتک که خورده بودم .  
چشمامو بستم و پاهامو دراز کردم  
سوزش معدم و حس کردم بازم حالت تهوع بهم دست داده بود  
از جابلند شدم با دستم شروع کردم به در زدن  
بعد چند دقیقه پویان درو باز کرد و گفت: هان ؟ چه مرگته؟  
زدمش کنار و از اتاقم دویدم بیرون دنبالم دویید فکر کرده بود میخوام فرار  
کنم  
دستمو جلو دهنم گذاشته بودم تا حالم بهم نخوره  
بریده بریده گفتم: توالت کجاس؟  
پویان: سمت راست  
دویدم به سمتی که پویان گفته بود در توالتو باز کردم

محتویات معدم همه بالا اومد؛ البته چیزی نخوردم فقط کمی مایع زرد رنگ بود

از دستشویی اومدم بیرون

پویان دماغشو کج کرد و گفت: دختره ی حال بهم زن چندش

بدون توجه بهش به سمت اتاق بالا رفتم اگه الیاس منو این پایین میدید باید فاتحمو میخوندم.

\*\*\*

روی تخت نشستم و زانوهامو توی بغلم گرفتم

داشتمم توی این خونه دیووونه میشدم اینجا احساس خفگی بهم دست میداد  
یهو در باصدای بدی باز شد

الیاسو دیدم توی چارچوب در؛ نگاهم افتاد به تسمه ای که توی دستش بود  
با ترس گفتم: دستت بهم بخوره خودمو میکشم.

پوزخندی زد و گفت: خوب به جهنم

-امیدوارم بمیرری عوضی.

به سمتم یورش برد جیغ زدم و از روی تخت پریدم و به سمتم در فرار کردم

قبل از اینکه به در برسم موهامو از پشت کشید

جیغ کشیدم سیلی محکمی بهم زده صدام خفه شد  
الیاس: واسه من رگتو میزنی؟ هان؟  
با حرص اب دهنم توی صورتش تف کردم  
موهامو کشید و پرتم کرد روی صندلی  
جیغ کشیدم؛ دستو پامو بست  
اما دهنمو چسب نزد  
بلافاصله از اتاق رفت بیرون  
قفسه ی سینم تند تند بالا و پایین میرفت؛ دیگه شک نداشتم مه الیاس  
یک روانیه زنجیری به تمام معناست  
بعد چند دقیقه دوباره سر و کلش پیدا شد  
بادیدن چیزی که توی دستش بود  
برای یک لحظه تپش قلبم متوقف شد  
تا مرز سخته رفتم .  
برای یک لحظه زمان متوقف شد  
به سمتم اومد؛ قاشق فلزی داغی به دستش بود

الیاس قهقهه ای زد و گفت: دهنیو که تف کنه تو صورتم جر میدم

با ترس نگاهش کرد

زدم زیر گریه

-خواهش می کنم، غلط کردم

خندش عمیق تر شد به سمت صورتم اومد

قلبم روی هزار میزد

دستام بسته بود نمیتونستم جلوی صورتمو بگیرم؛ پاهام بسته بود نمیتونستم

فرار کنم

قاشقو به سمت لبام آورد؛ صورتمو کج کردم با دستش صورتمو راست کرد

توان مخالفت و دفاع نداشتم؛ اون مرد بود وزورش از من بیشتر بود

قاشق داغ روی لبام گذاشت

جیغ کشیدم انقدر بلند که تارهای صوتیم تا پاره شدن رفت

میلرزیدم؛ لبام میسوخت

بوی سوختنی توی اتاق پیچید

بلافاصله در با صدای بدی باز شد

پویان تا منو دید شوک زده به الیاس نگاه کرد  
انگار دلش برام سوخت چون رو به الیاس داد زد: چیکار کردی دیوونه چه  
بلایی سرش آوردی؟؟  
اشکام میریخت اما صدام تو گلوم خفه شده بود  
نفسم بالا نمیومد  
لبام اتیش گرفته بود  
از شدت درد دلم میخواست سرمو بکوبم توی دیوار  
پویان به سمتم اومد دستشو انداخت زیر پام و بغلم کرد؛ حالم رو به مرگ  
بود توان مخالفت نداشتم  
سریع بغلم کرد و از اتاق برد بیرون  
روی کاناپه گذاشتم و بلافاصله یک پارچ اب سرد روی سرم خالی کرد  
لبام هنوز میسوخت  
انگار یههم تازه اکسیژن رسیده بود  
راه گرم باز شد و هق هق کردم  
پویان یک تیکه یخو گذاشت روی لبام تا کمی زخم بهتر بشه

با گریه گفتم: آینه

پویان: چی؟

-تورو خدا! بهم یه آینه بده

با گریه التماسش میکردم تا برام یک آینه بیاره

دلش برام سوخت و یک آینه کوچیک برام آورد

به تصویر توی آینه نگاه کردم.

این من بودم؟

این زامبی من بودم؟ نه این الی نبود

لبای خوش فرم و صورتی رنگم سوخته بود

رنگم پریده بود؛ رد سیلی روی گوشم کبود شده بود

زدم به سیم آخر جیغ زدم و آینه رو پرت کردم؛ صدای شکستنش اومد

دستمو گذاشتم روی گوشامو جیغ کشیدم

درست شبیه دیوونه ها!

اینا فقط یک کابوسه؛ من دارم کابوس میبینم



رهی میاد و بیدارم میکنه؛ مگه مدوسا و رها باهام مثل یه خواهر نبودن؟ پس چرا براشون مهم نیست من اینجا چی میکشم؟؟

یکی از ادمای الیاس باداد گفت: اقا... اقا... الیاس خان!؟!؟

الیاس که تازه داشت از پله ها نیومد پایین دادزد: زهر مار چه مرگته باز؟؟

مرده با تنه پتته گفت: بهادر خان اینجاست اقا

الیاس: خوب مقاومت کنین سلاح دارین همتون که ..

مرد: نه اقا با ادماش نیست تکو تنها اومده میخواد با شما صحبت کنه ....

رهی:

مشتمو به دیوار کوبیدم اه لعنتی!

احسان با پوزخند تنه ای بهم زد که دلم میخواست خفش کنم

با حرص برگشتم عقبو وگفتم: تلافی میکنم

روبه روم وایساد و با پوزخند گفت: رهی تو یه احمقی یه احمق به تمام معنا!

-احمق خودتی

احسان: واقعا نمیفهمی اون دختر چه بلایی سرش اومده؟

-مگه مهمه؟؟

با تحقیر سرتاپامونگه کرد و گفت: اون یک انسان ما حق نداریم با جونس  
بازی کنیم

با پوزخند عمیق تری ادامه داد: منم متاسفانه کاراتو به سرهنگ گزارش دادم  
با ابروهای درهم و چشمای به کاسه خون نشسته نگاهش کردم  
دل میخواست یک مشت حواله ی صورتش میکردم

۱۰ سال از عمرمو پای این ماموریت گذاشتم تا بتونم دست الیاس و بهادر رو  
رو کنم؛ اما هر دفعه یک جوری در رفتن

الان چیزی تا پیدا کردن اون مدارک نمونه بود؛ من کلیدو داشتم فقط باید  
صبر میکردم تا بهادر ادماشو کمتر کنه؛ اگه کله پلیسای تهرانم جمع میکردم  
بازم جلوشون کم میومدیم

اما اگه بهادر و الیاس باهم درگیر میشدن بیشتر ادماشونو از دست میدادن  
؛این اون چیزی بود که من میخوام

اه لعنتی!!!! لعنت به تو احسان

تبسم از اتاق سرهنگ بیرون اومد؛ سلام نظامی بهم داد و گفت: جناب  
سروان سرهنگ کارتون داره

ارومتر به طوری که فقط من بفهمم گفت: خیلیم از دستت اعصابیه!!

چند تا نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق سرهنگ رفتم  
بعد از زدن چند تقه و اجازه گرفتن درو باز کردم و احترام نظامی دادم  
سرهنگ مقیمی با اعصابانیت مشتشو کوبید روی میز و گفت: این همه اتفاق  
افتاده حالا باید منو باخبر کنید؟؟

این پرونده مگه زیر نظر من نیست؟

-ببخشید صلاح دونستیم بعدا شما مطلع بشید

با داد گفت: کار صلاح رو من میگم نه شما؛ باورم نمیشه سروان منفرد  
همچین کار احمقانه ای کرده باشی!

-این بهترین راه ممکن بود

از پشت میز بلند شد و به سمتم اومد

تو چشمام زل زد چنان دادی زد که صداس توی اداره پیچیده

سرهنگ مقیمی: یعنی ما انقدر ضعیفیم که جلوی اونا از یک دختر بچه  
استفاده کنیم؟؟

با جسارت تمام زل زدم توی چشماشو خونسرد گفتم: خیر قربان ما در برابر  
اونا از نقطه ضعفشون استفاده کردیم

سرهنگ: رهی چرا نمیفهمی؛ اون دخار داره شکنجه میشه شاید دووم نیاره

-صد ها دختر و پسر جوون دیگه جوونشونو از دست دادن به خاطر کارای  
اونا

سرهنگ: اونا رو ما وارد بازی نکردیم؛ هر طور شده باید اون دختری نجات  
بدیم

نباید بقیه چیزی بفهمن شده از تمام نیرو هامون کمک بگیر و اون دختری  
نجات بده؛ پیشنهاد زدن رگ احمقانه ترین کار ممکن بود از این به بعد نباید  
اون یک خراش دیگه بردار مفهوم شد

-نه قربان من اینکارو نمیکنم ۱۰ سال از عمرمو پای اون عملیات گذاشتم  
نمیتونم بزارم به همین سادگی همه چیز خراب بشه؛ چند روز دیگه تحمل  
کنه برش میگردونم بالاخره صبر بهادر کم میشه و با الیاس میوفتن به جون  
هم

سرهنگ: بدون اجازه و هماهنگی هر کار دلت میخواد میکنی به حرفای  
ما فوق گوش نمیدی کارای احمقانه میکنی

باداد گفت: سروان منفرد تو اخراجی!!!!

با خونسردی نگاهش کردم و پوزخندی زدم

از اتاق اومدم بیرون

به سمت اتاقم رفتم و سایلمو جمع کردم

تبسم پرید توی اتاقم وگفت: ره‌ی چیشد؟؟؟

بالحن سردی گفتم: هیچی فقط اخراجم کرد

تبسم: چی؟؟؟؟؟ حتما اعصابیه بیخیال پسر تو کوتاه بیا

شونه ای بالا انداختم؛ برام اهمیتی نداشت من دست بهادر رو رو میکنم چه

پلیس باشم چه نباشم

کیفمو برداشتم لباسامو با لباس عادی عوض کردم و از اداره اومدم بیرون .

بع سمت ماشینم رفتم؛ پس برنامه عوض شد خودم الی رو بر میگردونم

و با کمک اون به مدارک میرسم

البته اگه تا اون موقع زنده بمونه

پامو روی پدال گاز گذاشتم با سرعت شروع به رانندگی کردم؛ حرصمو سر

ماشین خالی کردم

چرا احسان اینکارو کرد؟؟ اونکه میدونست من نویانو فرستادم تا مراقب الی

باشه پس چرا اینکارو کرد؟؟

با اعصابیت به چراغ قرمز نگاه کردم

با مشت روی فرمون کوبیدم

اهنگی که ماشین پخش میشد رو خیلی دوست داشتم بهم آرامش میداد  
صداشو زیاد کردم  
نه میشه باورت کنم  
نه میشه از تو رد بشم  
نه میشه خوب من بشی  
نه میشه با تو بد بشم  
نه دل دارم که بشکنی  
نه جون دارم فدات کنم  
نه پایه ی موندن منی  
نه میتونم رهاش کنم  
نه میتونه تو خلوتش دلم صدا کنه تورو ..  
نه میتونم بگم بمون ... نه میتونم بگم برو  
کجا برم که عطرتو نیچه توی لحظه هام  
قصمو از کجا بگم که پانگیری تو صداام ...  
همون لحظه در باز شد و کسی نشست توی ماشین ...

برگشتم سمتش.

برگشتم وبا تعجب به مهرباب نگاه کردم البته این تعجب فقط یه ثانیه  
ماندگار بود بعد جاشو به خونسردی داد

-چی میخوای؟؟

مهرباب:تو الی رو دادی دست الیاس؟

پوزخندی زدم و گفتم:معلومه که نه

مهرباب:ببین درسته بامن مشکل داری اما الیاس یه دیوونست معلوم نیست

چه بلایی سرش بیاره

شونه هامو بالا انداختم وبا بی تفاوتی گفتم:الان الکی مثلا تو نگرانشی

پوفی کرد وگفت:رهی بیا باهم یک معامله ای انجام بدیم

-معامله؟؟

مهرباب:تو الی رو برگردون در عوض من بهادرو تحویل میدم با تمام

مدارک

زدم زیر خنده بلند وبلندتر شروع به خندیدن کردم

-تو؟؟نوه ی بهادر بهش

- تو نوه ی بهادر بهش خیانت میکنی؟؟ هه هه میدونم اومدی یک دستی  
بزنی بهم اما باور کن من الی رو به الیاس ندادم

کلافه دستی توی موهاش کشید از اولم معلوم بود فقط به خاطر همین  
اومده

خواست از ماشین پیاده بشه که با تنه گفتم: نوه ی بهار خان بهت نمیخورد  
انقدر احمق باشی و منو احمق فرض کنی

از ماشین پیاده شد و درو محکم بهم کوبید

همون لحظه چراغ سبز شد؛ پامو گذاشتم روی پدال گاز و ماشینگ از جا  
کندم

کنار یک مغازه نگه داشتم؛ از گشنگی رو به ضعف بودم

از ماشین پیاده شدم و به سمت مغازه رفتم

داخل مغازه خلوت بود یک شیر کاکائو سرد با یک کیک گرفتم و برگشتم  
توی ماشین

ماشینو زدم کنار جاده و با ولع شیر کاکائو و با کیکو خوردم



صدای زنگ گوشیم اومد؛ حوصله ی جواب دادن نداشتم؛ حتما پاشا یا تبسمه  
میخواه سرزنشم کنه

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم

بهار بود

جواب دادم صدای جیغ جیغو و زشتش توی گوشی پیچید

بهار: واییی سلام عشقم

-سلام

بهار: زهی فردا بریم خرید؟؟؟

-اصلا حوصله ندارم بهار

بهار: خوب آخه پس فردا جشن نامزدیمونه

شیر کاکائو پرید توی گلوم و به سرفه افتادم

اره تازه یادم افتاده بود قرارمون آخر هفته بود .

تازه به خودم اومدم

-اره باشه میام

بهار: باشه خداحافظ

-خداحافظ

تماسو قطع کردم پوزخندی زدم

بهادر خان صبر کن برای تو و خانوادت برنامه ها دارم.

الیسا :

با ترس به الیاس که داشت از پله ها میومد پایین نگاه کردم

دیگه ازش واقعا میترسیدم اون یک روانی به تمام معنا بود

منو که دید سرشو گرفت بالا و با غرور نگاهم کرد

الیاس:خوب خانم کوچولو دیگه زبون درازی نکنی

به لبم اشاره ای کرد و گفت:چون از اینجور برنامه ها پیش میاد

اشک تو چشمام جمع شد؛روانیه احمق بین چه بلایی سرم آورد

لبام هنوز میسوخت قسمت گوشه ی لبم باد کرده بود و خون جمع شده بود

بقیه ی قسمتتا هم کلا جزغاله شده بود .

پویان به سمت منو الیاس اومد سریع روبه الیاس گفت :اجازه ورود بهادر رو

دادی؟؟

الیاس:بزار بیاد تو بینم چی میخواد بگه

پویان: اگه کلکی تو کارش باشه چی؟؟

الیاس نگاهی به من کرد و با پوزخند گفت: اون هر کاریم بکنه من دوتا پله  
ازش جلو ترم

روی مبل نشستن؛ بعد پنج دقیقه بهادر به همراه دوتا از ادمای الیاس اومدن  
داخل

الیاس تا بهادر رو دید سوتی زد و باتمسخر گفت: اوه خدای من بین کی  
اومده بهادر خان مقدمم شما کجا اینجا کجا قدم رنجه فرمودید اقا

بهادر خونسرد نگاهش کرد و روی مبل نشست

توی دلم دعا میکردم منو باخودش ببره منو از این جهنم نجات بده

برای اینکه متوجه حضورم بشه سلام ارومی کردم که برگشت و منو دید که  
پشت سرشون بودم

الیاس با اخم بدی نگاهم کرد که تا مرز سخته رفتم

بهادر خان چند دقیقه با تعجب نگاهم کرد بعد با اخم رو به الیاس گفت: چه  
بلایی سر این دختر آوردی؟؟

الیاس مشتشو روی میزهای کوچیک کنار مبل کوبوند و گفت: به شما مربوط  
نیست

بهادر هم عصبی تر از اون گفت: میدونی که مربوطه خیلیم مربوطه  
الیاس: هه هه اگه می خواستی نجاتش بدی با ادمات و مهرباب می اومدی نه  
با خودت و پاهات

بهادر اخماش تو هم گره خورد و از جاش بلند شد همونطور که به طرف در  
می رفت گفت: فقط خواستم بگم پس فردا نامزدیه بهار خواستم دعوت  
کنم بالاخره عمته.

ابرو هام پرید بالا نه این ممکن نیست.

بهار ورهی؟

منو اینجا ول کرده و رفته سراغ عشق و حال خودش؟ دنبال بهار جونش  
این درد از سوختن لبام بدتر بود.

بغض بهم چنگ انداخت.

انگار یکی بهم میگفت: حالا بهت ثابت شد دوستت نداره  
خوب دوستم نداشته باشه مگه اون همیشه نمیگفت من در برابر تو مسئولم

پس این حس مسئولیت پذیریش کجا رفته؟؟

باشه اصلا دوستم نداشته باشه فقط برگردم پیشش بشم همون کلفت  
خونش .

نتونستم جلوی اون یک قطره اشک لجبازو بگیرم از گوشه ی چشم  
چکید..

جلوی الیاس و پویان نمیشد سریع بهدستت روشویی رفتم  
چند مشت اب به صورتم زدم؛ قطرات اب و اشک که از صورتم میریخت  
باهم قاطی شدن و کسی نمیفهمید دارم گریه میکنم  
در روشویی باز شد با ترس برگشتم سمت الیاس  
با همون چشمای مشکلی ترسناک و وحشیش بهم خیره شد و گفت: ازاد  
میگردی برا خودت یالا قراره دست و پاتو بندم یالا بیا بیرون  
یک تیکه از موهامو دور دستش پیچید و کشید  
از درد صورتم جمع شد  
نا خواسته دستم به سمت سرنگی که توی روشویی افتاده بود رفت  
برش داشتم و فشار دادم توی بازوی الیاس  
حالا اون بود که از درد داد میزد  
سریع از زیر دستش در رفتم و دویدم به سمت اتاقم  
پویان به سمت اتاقم دوید  
خداروشکر پویان بود وگرنه الیاس منو میکشت .

روی تخت نشستم؛ قفسه ی سینم از ترس بالا و پایین میرفت  
نفسام تند تند شده بود  
پویان در اتاقو باز کرد  
پویان: الی اینکارت دیوونگی محض بود الیاس میکشتت مطمئن باش  
با ترس ناخونامو جویدم ...  
و یک گوشه کز کردم  
پویان از اتاق رفت بیرون؛ عین دیوونه ها فقط به در اتاق زل زده بودم  
منتظر بودم هر لحظه الیاس بیاد و باز عذابم بده  
شب شده بود؛ خوابم میومد اما بازم با ترس به در زل زده بودم  
در اتاق باز شد؛ قلبم اومد تو دهنم  
اما الیاس نبود که  
با تعجب به اون شخص نگاه کردم .  
رامین بود یکی از ادمای الیاس فقط روزای اول دیدمش. با ترس دستمو جلو  
دهنم گذاشتم  
حتما الیاس فرستادتش تا جزم بده و تنبیهم کنه.

بهش دقت کردم چشماش قرمز بود

رامین: خوب، خانم کوچولو، خواب نیستی. تو هم منتظر من بودی؟

باترس نگاهش کردم؛ چشماش قرمز بود و کلمات رو میکشید و تلو تلو

خوران راه میرفت .

وایی نه!

اون م.س.ت بود

سریع از روی تخت پریدم پایین؛ این یکی هیچ رقمه تو کتم نمیره حاضرم

بمیرم اما این یکیو نه

به سمت اومد جیغ زدم؛ فایده ای نداشت. دکمه ی اول پیرهنشو باز کرد

با حرص لگدی به پاش زدم و دویدم سمت در،

از اتاق پریدم بیرون

دنبالم میومد؛ البته معلوم بود بد م.س.ت.ه چون تلو تلو خوران راه میرفت

جیغ میکشدم و داد میزدم: کمک یکی کمکم کنه توروخدا کمک

از پله ها می دویدم؛ فقط دوتا پله باهام فاصله داشت. یهو خوردم زمین و

پایین پله ها پخش شدم . چشمام از درد جمع شد تا باز کردم چشمامو دوتا

پای مردونه جلو چشمام دیدم نگاهمو بالا کشیدم.

با اینکه همیشه ازش کتک میخوردم و عذابم می داد اما الان برام شده بود  
فرشته نجات

سریع بلند شدم؛ نمی دونم چرا اما همیشه به حسی بهم میگفت الیاس بهم  
ازاری نمیرسونه

بلند شدم و با گریه گفتم: تورو خدا نجاتم بده اون میخواد به من.  
اخماش تو هم گره خورد.

به سمت رامین که اونم پخش زمین شده بود رفت.

یغشو گرفت و بلندش کرد

یک سیلی زد تو گوشش که صداش توی خونه پیچیده

با داد گفت: میخواستی چیکار کنی عوضی؟

رامین با تته پتته گفت: اقا، الیاس خان باور کنین اشتباه شده

یک سیلی دیگه اونطرف گوشش زد.

الیاس: از مادر زائیده نشده کسی بخواد به ناموس الیاس چپ نگاه کنه

میکشمت عوضی

باورم نمیشد ازم حمایت کرد با اینکه من بعد از ظهر سرنگو زدم توی بازوش



بعد از یه دل سیر کتک زدن رامین به سمت من اومد و گفت: الی بیا توی  
اتاقم کارت دارم  
دنبالش رفتم.

وارد اتاقش شدیم اتاقش ترکیب قهوه ای و کرم رنگ بود  
کمدی که پر از کتاب بود گوشه ی اتاق بود  
یک تخت دونفره و یک میز کار  
البته باید اضافه کنم سرتاسر اتاقش پر بود از پوسترهایی که عکس خودش  
بود

با هر ژستی یک عکس داشت

روبه من گفت بشین

با کمی فاصله ازش روی تخت نشستم

الیاس: فردا با پویان میری خرید برلی نامزدی بهار ما میریم تو هم باهامون  
میای

بغضم گرفت؛ چرا میخواد منو ببره؟؟

کااااش بمیرم ولی اونجا نرم

الیاس: منو پویان میریم همیشه تورو اینجا تنها بزاریم به این ادمای من  
اعتمادی نیست دیگه نمیخوام اتفاق امشب تکرار بشه

سرمو تکون دادم و حرفشو تایید کردم

الیاس: درضمن تو کلید داری؟ کلید پیش تو؟

کمی فکر کردم کلید؟

باتعجب گفتم: گفتم مگه خودت از خونت کلید نداری؟

اخماش توی همرفت باترس نگاهش کردم

الیاس: مادرت تا به حال بهت کلید نداده.

خوب فکر کردم؛ اره

گفتی نه سالم بود مامان الهام یک دستبند بهم داد روش یک کلید کوچولو  
بود؛ من زیاد دوستش نداشتم ولی مامان الهام می گفت برات خوش شانسی  
میاره.

و مجبورم می کرد همیشه دستم کنم.

با تعجب الیاسو نگاه کردم اون از کجا می دونست؟

پوزخندی زد و گفت: ببین تو اون کلیدو بده به من من عوضش ازادت میکنم

قسم میخورم

کمی خیره نگاهش کردم؛ دهنم باز مونده بود

چرا انقدر تغییر رفتار داد؟

یهو ناخواسته از دهنم پرید و گفتم: کلید که دسته زهراست

سریع رو تخت صاف نشست و گفت: زهرا! اون کیه خواهرته؟ الان کجاست؟

سرمو خاروندم و گفتم: نه خواهرم نیست یک دختر نابیناست خانواده نداره

۱۲ سالشه سر چهار راه دف می زنه.

واسه تولدش پارسال کلیدو بهش دادم نمی دونم الان دارتش یا نه

راستی تو کلیدو میخوای چیکار؟ اون دستبند دخترونست به درد تو نمی خوره

که. بعدم تو قضیه ی اون دست بندو از کجا میدونی؟؟

اخماش تو هم رفت و گفت: به تو ربطی نداره حالا هم گمشو بیرون.

با اعصابی داغون از اتاقش اومدم بیرون.

خاک برسرت الی اینا دیوونن اگه بلایی سر زهرا بیارن چی؟

اصلا الیاس دستبند منو میخواد چیکار؟

شونه هامو انداختم بالا .

والادادم سر از کار اینا نمیتونه در بیاره از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقم

راه افتادم.

\*\*\*

وارد اتاق شدم

وپریدم روی تخت؛ دیگه از چیزی نمیترسیدم با آرامش خوابم برد. با صدای داد و بیداد پویان چشمامو باز کردم، همونطور راه میرفت و غرمی زد.

-اه چته بابا توهم

پویان: پاشو دیگه خررس قطبی اه مرده شورتو ببرن الی پاشو دیگه.

همونطور که چشمامو می بستم گفتم: یه دقیقه دیگه بخوابم تازه به جاهای قشنگ خوابم رسیدم.

پویان: پاشو ببینم واسه من خواب خاک برسری میبینه اگه به الیاس نگفتم خواهرش چه خوابایی می بینه.

یهو سیخ نشستم؛ دستشو گذاشت جلوی دهنش

گیج نگاهش کردم؛ اون چی گفت؟ خواهرش؟ خواهر الیاس منظورش من بودم؟

-تو چی گفتی؟ خواهرش؟

پویان سریع گفت: نه بابا از دهنم پرید زود حاضر شو بیرون منتظرتم. سریع از اتاق فرار کرد بیرون.

شونه هامو بالا انداختم؛ به عقل این اعتباری نیست یه چیزی همینطوری  
بلغور کرده دیگه؛ بعدشم مامان الی و باربد بچه ی دیگه ای نداشتن که .  
از جام بلند شدم و کش وقوسی به بدنم دادم.

لباسایی که پویان گذاشته بود روی کمد و برداشتم و سریع پوشیدم و از اتاق  
زدم بیرون

پویان تا منو دید از روی کاناپه بلند شد و به طرفم اومد.

پویان: بریم؟

-بریم.

دنبالش رفتم.

حیات خونه ی الیاس که ده برابر مال رهی بود خیلیم شیک و قشنگ بود.  
همونطور حیاتو نگاه می کردم که یهو یکی دستمو کشید.

با اخم پویانو نگاه کردم و گفتم: با اجازه ی کی دستمو کشیدی؟

پویان: با اجازه ی بزرگترا

-مسخره

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: داشتی با کله میرفتی تو استخر دستتو

مشیدم نیوفتی بد کاری کردم؟

بدبخت راست می گفتا.

انقدر ندید پدید بازی در آورده بودم که حواسم نبود جلوپامو نگاه کنم.  
سوار ماشین لنکروز سفید پویان شدم؛ خودشم باژست خاصی سوار شد و  
ماشینو روشن کرد.

موهامو که از شال ریخته بود بیرون فرستادم داخل و شالمو جلو کشیدم؛ بعد  
چند دقیقه متشین جلوی یک پاساژ بزرگ ایستاد.  
اروم پیاده شدم.

با چیزی که دیدم قلبم فشرده شد.

رهی و بهار دست تو دست هم قدم می زدن.

یک صحنه احساس کردم قلبم نزد؛ زمان ایستاد.

میخندید؟ ولی من تو چنگ الیاس زجر میکشیدم و داغون می شدم.

تمام امیدم به این بود که رهی میاد دنبالم.

بهار دستشو دور بازوی رهی حلقه کرده بود. مثل مجسمه خشکم زده بود

و بانگام رفتنشونو تماشا می کردم.

چقدر کنار بهار خوشحال بود و میخندید؛ چقدر این خنده ها بهش میومد و

جذابترش می کرد.

بغض توی گلوم شکل گرفت.

یک قطره اشک سر خورد؛ توی این دنیا نبودم صدا کردنای پویان اهمیتی  
برام نداشت

کاش اینجا نمی دیمش؛ اصلا کاش می مردم و پام به خونه ی رهی باز  
نمیشد.

قطرات اشک لجبازتر از این بودن که من بتونم جلوشون بایستم؛ کم کم  
راهشونو پیدا کردن.

دستی دور کمرم حلقه شد و منو کشوند سمت ماشین.

اهمیتی نداشت که دست کیه که دورم حلقه شده مهم اینه که اون دستایی  
که مال من بود الان توی دست یکی دیگس.

اصلا از کی انقدر شیفته ی رهی شدم؟

خوب فکر کردم؛ به یک نقطه رسیدم همون روز اول که اوادم خوش  
شیفتش شدم؛

شیفته ی اون غرور یخی و سردش ...

شیفته ی اون چشمای تیره که گاهی قهوه ای بود و گاهی مشکی ...

صدای بلند پویان منو برگردوند توی این دنیا.

پویان: الی مردی؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم برای همین اروم گفتم: حالم خوب نیست.  
دروغ که نگفتم؟ گفتم؟

نه حالم خوب نبود؛ انقدر که دلم می خواست بمیرم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شه؛ پویان بطری ابی به طرفم گرفت  
و با صدای ارومی گفت:

- تو رهی رو دوست داری؟

با تعجب نگاهش کردم؛ پس راز دلمو فهمید پیش پویان هم رسوا شدم.

- تو فهمیدی؟

پویان: دیدمش که با بهار دارن قدم میزنن و تو تا دیدیشون حالت بد شد.  
سریع به خودم اومدم.

- نه، نه، کی گفته؟ من ازش متنفرم اصلاهم دوشش ندارم اون فقط رئیس  
بود همین.

پویان پوزخندی زد و گفت: بهر حال امیدوارم عاشقت نباشی

چی عاشقت نباشم؟



منظورش چی بود؟

پویان: رهی تحت هیچ شرایطی تو رو قبول نمی کنه.

اخمام تو هم رفت چه دلیلی داشت که پویان این حرفو بزنه؟

پویان: رهی مثل الیاس نیست.

الیاس کاراش قابل پیش بینیه اما رهی نه من اونو خوب می شناسم.

اون کاراش به چیزی می گه اما توی مغزش به چیزی دیگه می گذره

دلهم ریخت؛ شاید حق با اون بود شاید باورهای من از رهی غلطه.

دستی به صورتم کشیدم.

پویان: پاشو بریم که اگه دیر کنیم الیاس کلمونو می کنه.

با پاهای لرزان از ماشین پیاده شدم.

پویان به سمتم اومد دستشو دراز کرد سمتم؛ با تعجب به دستش و بعد

چشماس نگاه کردم.

توی چشماس برق مهربونی بود. اون شکنجم کرده بود ولی الان داشت

بههم محبت می کرد.

نگاهم بین دستش و چشماس می چرخید.

با لحن ارومی گفت: حالت خوب نیست نمیتونی سر پا وایسی!  
حق با پویان بود نمیتونستم سر پا وایسم. اروم دستمو توی دستش گذاشتم.  
هیچ حسی نداشتم؛ انگار برادرم دستمو گرفته بود.

اروم به سمت پاساژ رفتیم.

\*\*\*

با دیدن کلی لباس ذوق زده شدم و پاک مشکلاتم یادم رفت.  
با ذوق دستامو بهم کوبیدم و گفتم: پویان بریم اون مغازه لباس شبای  
قشنگی داره.

سرشو با حالت تفکر خاروند و گفت: کدوم یکی؟

- ایناش دیگه سمت راستیه.

نگاهی به مغازه انداخت و دستمو کشید و گفت: نه قشنگ نیست بیا بریم  
طبقه چهارم لباسای قشنگ تری داره.

لبامو جمع کردم؛

- من اون لباس نباتیه رو می خواستم که توی اون مغازه بود.  
پویان همونطور که منو دنبال خودش می کشید گفت: نه اون بهت نمی اومد.



پویان: میگما تو میتونی توی مهمونی نامزدی رهی شرکت کنی؟؟ به هر حال تو عاشقشی برات سخته ....

جیغ بلندی زدم که نه تنها پویان بلکه هرکی اونجا بود گوشاش کر شد

پویان: زهررمارر چته باز ؟

با ذوق گفتم: اون لباس سفیده رو بین خیلی قشنگه ها

پویان: نوچ اون به درد نمیخوره

پامو کوبیدم به زمین و گفتم: پویا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان من اونو میخوام !!

پویان: باشه بابا چته چرا داد میزنی؟؟ لباس سفید بپوشی فکر میکنن

عروسی چشمکی زد و ادامه داد: نکنه میخوای بری و روی بهار رو کم کنی ها؟؟

لبامو جمع کردم و گفتم: برو بابا تو هم دیوونه

از کنار بوتیک رد شدم و با لبایی اویزون بقیه ی لباسا رونگاه می کردم

صدای پویان از پشت سرم اومد که گفت: از اونجایی که من خیلی بخشنده ام

بهت اجازه میدم اون لباس فیروزه ای رو که مدل همون لباس سفیده ست

بخری

با ذوق برگشتم عقب

-واییی مرررسی

آستینشو کشیدم و با قدمای تند بردمش سمت همون مغازه  
تا وارد شدیم یه دختر جوون که خیلیم خوشگل بود بلند شد و گفت:سلام  
خوش اومدید میتونم کمکتون کنم؟؟

-سلام من اون لباس آبی فیروزه ای رو میخوام  
دختر:خانم تحسین میکنم سلیقه تونو اون بهترین لباسیه که ما داریم  
ابرو هامو با ژست خاصی برای پویان بالا انداختم  
پویان: قیافه نگیر اینا همیشه از لباساشون تعریف میکنن مشتری جذب کنیه  
بی توجه به پویان به سمت اتاق پرو رفتم و دختره هم لباسو برام آورد  
لباسو پرو کردم

واییی چقدر خوشگل شده بودم  
البته منظورم از خوشگل این بود که لباس توی تنم میومد و گرنه با اون  
بلاهایی که اون الیاس لعنتی سرم آورد تنها چیزی که برام باقی نمونده بود  
همون قیافه بود ...

لباسو در آوردم ولباسای خودمو پوشیدم  
بلافاصله لباس به دست از اتاق پرو اومدم بیرون

روبه دختره گفتم: خانم من همینو میخوام

دختر: مبارکتون باشه خانمم

لباسو توی پلاستیک گذاشت و بعد از تشکر از مغازه اومدیم بیرون

پویان: بیا بریم طبقه ی پایین کفش داره

- پس با آسانسور نریم من پله رو ترجیح میدم

پویان: باشه

به سمت پله ها رفتم و تند تند از پله ها اومدم پایین

پویان: الی ارومتر میخوری زمین

- نه نگران نباش

به نفس نفس افتاده بودم

بالاخره پله ها تموم شد

قلبم تند تند میزد

پویان سری از روی تاسف برام تکون داد و گفت: مگه مجبوری اخه؟

یک نفس عمیق کشیدم که حالم بهتر شد به سمت مغازه های کفش

فروشی رفتیم

پویان:الی اون کفش آبیای خیلی قشنگه ها؟؟؟

-کدوما؟؟؟

پویان:همونا که دوتا بند میخوره و پاشنه ش بلنده

تازه فهمیدم کدومو میگه

-اره راست میگیا خیلی قشنگه بیا بریم ببینیم

وارد کفش فروشیه شدیم

به فروشنده که یک مرد میانسال بود گفتم:آقا ببخشید من اون کفش آبیای

رومیخام

فروشنده:چشم یک دقیقه صبر کن دخترم

بعد چند دقیقه کفشارو آورد

پوشیدم یک

سایز برام بزرگ بود

-اقا یک سایز برام بزرگه

فروشنده:الان سایز کوچیک تر شو برات میارم

بعد یه دقیقه سایز کوچیکتروآورد

پوشیدم آره الان خوب بود

-پویان قشنگه؟؟ بهم میاد؟؟

شونه هاشو انداخت بالا وگفت:چمیدونم والا

-اه برو بابا تو هم بی ذوق

کفشارو گرفتم و پویان زحمت پولشو کشید .

باهم از پاساژ اومدیم بیرون

توقع داشتیم الان پویان بگه :بریم ناهار بخوریم

اما برعکس گفت :بریم که دیرمون شد الیاس پوستمونو میکنه

لبامو جمع کردم و به سمت ماشینش رفتم

شاید این از خورشانسیه منه که هر مردی رو میبینم عجیب غریب و مرموزه

اصلا هم شبیه مردای تو فیلم نیست

سوار ماشین شدم و سریع کمر بندمو بستم

پویان ماشینو روشن کرد

عاشق دست فرمون پویان بودم خیلی خوب رانندگی میکرد

-پویان دست فرمونت عالیه



پویان: یک بارم توی مسابقات رالی اول شدم

- جدا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پویان: جای تعجب نداره که

هیچی نگفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم

یعنی چرا الیاس میخواد منم باهاشون برم جشن؟؟؟

من که فقط کلفت خونه ی رهیمم چرا یهویی برای همه انقدر مهم شدم؟؟

چشمامو بستم و سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم.....

کم کم داشت خوابم میبرد که با توقف ماشین چشماموباز کردم

پویان چند تا بوق زد که یکی از آدمای الیاس درو باز کرد

پویان ماشینو داخل پارک کرد

پیاده شدم و دویدم به سمت ساختمون

سریع وارد عمارت شدم

خداروشکر خبری از الیاس نبود

آروم از پله ها رفتم بالا؛ و تا در اتاقمو باز کردم الیاس روتوی اتاقم دیدم

وایییی خدا باز چی از جونم میخواست؟؟؟

بامن من گفتم:س...ل..ام

الیاس: اون دختره دوستت زهرا رو پیدا کردم کلیدو ازش گرفتم

با تعجب نگاهش کردم

-اون کادو بود چرا ازش گرفتی؟؟

الیاس: خفه شو حق من، حق منم میمونه

ترسیدم که باز وحشی بشه و بخواد کتکم بزنه

هیچی نگفتم و روی تخت نشستم؛الیاس دستبندو از توی جیبش در آورد و

جلوی صورتم تکون داد

با بغض نگاهی بهش کردم؛اره این دستبند مامان الی بود دستبندی که مال

من بود

یعنی تمام این مدت به خاطر این دستبند شکنجه شدم؟؟؟ارزششو داره؟؟؟

الیاس خنده ای کرد و شروع کرد به خوندن یک اعدادی

الیاس:۱۲-۳۲-۴۷۸

با قهقهه گفت:حالا کلید دست منه

با تعجب نگاهش کردم این عدد هاروی کلید حک شده بود هر وقت هم از

مامان الهام میپرسیدم میگفت اینا اعداد خوش شانسیه

الیاس:دیگه نه دست بهادر بهم میرسه نه دست مهرباب و رهی  
به سمتم اومد وگفت:توروهم آزادت میکنم  
دیگه برام اهمیتی نداشت که چرا الیاس خوشحاله و دلیل اون کلید چیه  
فقط خوشحال بودم که بر میگردم پیش رهی  
الیاس از اتاق بیرون رفت  
با خوشحالی رفتنشو تماشا کردم  
به خاطر خرید امروز خیلی خسته شده بودم  
روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد  
چشمامو باز کردم؛صبح شده بود  
امشب نامزدی رهی و بهار  
از جابلند شدم؛من امشب به این جشن میرم  
میرم تا به رهی و بهار تبریک بگم میرم تا این علاقه رو توی نطفه خفه  
کنم  
دستی به صورتم کشیدم  
از روی تخت بلند شدم و از اتاق زدم بیرون

به سمت روشویی راه افتادم

خیلی خوابیدم؛ از دیروز بعد از ظهر تا حالا خوابیده بودم .

وارد روشویی شدم؛ چند مشت آب سرد به صورتم زدم

مراقب بودم تا نگاهم به آینه نیوفته و از اون قیافه ی وحشتناکی که توی

آینه نقش می بست نترسم

صورتمو با حوله خشک کردم و از روشویی اومدم بیرون .

سر و صدای شکمم بلند شد؛ از دیروز تا حالا چیزی نخورده بودم

هرچند تو این مدت انقدر کم غذا خورده بودم که شبیه اسکلت های

آزمایشگاه شده بودم

به سمت اتاق برگشتم؛ من اینجا آزاد نبودم، زندانی الیاس بودم پس حق

نداشتم از اتاق زیاد برم بیرون

روی تخت نشستم؛ بعد از چند دقیقه یکی از خدمتکارای الیاس برام صبحانه

آورد

برعکس هر روز که دهنم نمیزدم؛ اونروز همشو با ولع خوردم

خدمتکارهم که سینی خالی رو دید چشاش از تعجب قد دوتا بشقاب شده

بود .

خدمتکار غذا هارو جمع کرد و رفت بیرون قبل از اینکه پاشو بزاره بیرون  
برگشت سمت منو گفت: آقا گفتن بهتون بگم صبحونه تون تموم شد برین  
تو اتاقش

زیر لب گفتم: مرده شور خودتو و آقاتو ببره  
انگاری فهمید چون رو صورتش اخم نقش بست و سریع از اتاق رفت بیرون

از اتاق رفتم بیرون

باید میرفتم ببینم این وحشی دیوونه چی از جونم میخواد ...

به سمت اتاق الیاس راه افتادم؛ چند تقه به در اتاقش زدم و وارد شدم

عینک روی چشمش بود یک کتاب داشت مطالعه میکرد

-کارم داشتی؟؟؟

عینکو از چشمش برداشتم و کتابو برداشتم گذاشتم کنار؛

اشاره کرد که کنارش بشینم؛ باکمی فاصله کنارش نشستم

الیاس: ببین الیسا من دیگه باهات کاری ندارم امشبم تحویل میدم به رهی

نمیدونم بغضی که توی گلویم نقش بست از خوشحالی بود یا از ناراحتی؟؟

اشکی که تو چشمم بود از خوشحالی بود یا ناراحتی؟؟

ای کاش زودتر الیاس ازادم میکرد زودتر برم میگرددوند پیش رهی  
حالا که نامزد میکنه من جایی توی خونه ش دارم؟؟؟  
حالا که بهار میشه خانم خونه ش من میتونم برگردم اونجا؟؟؟  
پوزخندی به خودم و این افکارم زدم  
هه الیاسی ساده رهی از اولم تورو کلفت خونس می دید حالا هم برگردی  
می خواد کلفتی بهار رو بکنی  
نفسمو با آه دادم بیرون  
الیاس با تعجب گفت: ناراحتی که می خوامی از اینجا بری؟؟  
پوزخندی زدم و گفتم: آره اینجا بهم خیلی خوش گذشت  
به لبم اشاره کردم و ادامه دادم: اما عیب نداره یادگاریاتو با خودم می برم  
دستی توی موهاش کشید و گفت: برو گمشو بیرون  
از اتاقش اومدم بیرون و به اتاق خودم برگشتم خبری از پویان نبود  
از صبح ندیده بودمش  
روی تخت دراز کشیدم؛ چقدر روزام تکراری و مسخره شده بود  
خداروشکر که از این جهنم ازاد می شم...

تمام فکرم سمت جشن امشب بود نامزدی بهار و رهی .....  
www.nevisadl.com

در اتاقم باز شد؛ پویانو توی چارچوب در دیدم

حلال زاده بود تازه داشتم فکر می کردم چرا امروز خبری ازش نیست که  
سر و کله ش پیدا شد

با لبخند گفت: سلام صبح بخیر

با اینکه شکنجم کرده بود اما ازش کینه ای نداشتم اگه اون نبود تا حالا  
صدبار الیاس جونمو گرفته بود

بالخندی شبیه لبخند خودش گفتم: سلام صبح تو هم بخیر

به سمتم اومد و رو تخت کنارم نشست و گفت: برای امشب کلی برنامه داشتم  
برای همین از صبح زود رفتم سراغ کارام

سرمو تکون دادم

پویان: راستی یکی اینجاست به خاطر تو اومده

بازوق نگاهش کردم منتظر بودم بگه رهی اومده دنبالت؛ الیاس گفته بود

آزادم می کنه پس حتما رهی اومده دنبالم

پویان باصدای بلندی گفت: مهتری خانم بیا داخل

ذوقم کور شد مهتری خانم دیگه کی بود؟؟

من رهی رو می خواستم بینم!!!!

بعد سی ثانیه زنی اومد داخل رو به من گفت: سلام خانوم

با تعجب نگاهش کردم این دیگه کی بود؟؟

انگار خودش فهمید چون سریع گفت: من ارایشگرم برای ارایش شما اومدم

با حرص به پویان نگاه کردم و گفتم: کی گفته اصلا من می خوام ارایش

کنم؟؟

اونم بدتر از من بهم توپید: چیه؟؟؟ می خوامی مثل زامبیا پاشی بیای ها؟؟؟

این قیافه؟؟؟ که بهار بگه این میمون خانم کیه هان؟؟

لبامو جمع کردم و گفتم: الکی سر من داد نزن این بلا رو شما سر صورتم

اوردین

جابه جای بدنم کبوده نشون بدم؟؟

پویان با حیرت گفت: ایسا!!!!

از اتاق رفت بیرون ...

زیاده روی کرده بودم؛ اون طفلکی فقط می خواست من در برابر بهار کم

نیارم !!



با حرص پوفی کرده، به سمت صندلی رفتم  
تا اون آرایشگره مهتری هم کارشو شروع کنه ....  
اول موهامو شانه کردم و مشغول درست کردن موهام شد  
چند لایخ از موهای جلوی صورتموفر داد و به صورت کجکی ریخت توی  
صورتم وسط موهامو بوکله کرد و آخرای موهامو فر درشت داد  
لوازم هاشو برداشت و مشغول آرایش صورتم شد  
امیدوار بودم بتونه کبودیای صورتمو بپوشونه ....  
بعد دو ساعت ور رفتن با صورتم گفت: اینم از آرایش صورتت تموم شد  
خواستم از روی صندلی پاشم که مهتری گفت: نه صبر کن ناخونات مونده  
-نمی خواد  
مهتری: چرا باید آرایشست تکمیل باشه من به آقا پویان قول دادم بهترین  
کارمو روی صورتت انجام بدم  
بعد از نیم ساعت ناخونامم تموم شد .  
دیگه بلند شدم؛ لباسی رو که با پویان خریده بودم پوشیدم  
کفشامو هم پام کردم

خداروشکر لباسم خیلی باز نبود و توش راحت بودم

از اتاق رفته بیرون که با پویان برخورد کردم

پویان سوت بلند بالایی زد و گفت: اوه مای گاد قشنگ شدی

لبامو جمع کردم و با حرص گفتم: قشنگ بودمم

پویان: قشنگ؟؟ والا تا جایی که یادمه چند ساعت پیش ماتو خونمون یه

میمون داشتیم اسمش الی بود حالا لولو رو دادیم هلو تحویل گرفتیم

جیغی کشیدم و افتادم دنبالش

داشت از پله ها میرفت پایین

من دنبالش یهو گررومیپپ

خوردم زمین؛ بگم حس کردم مغزم تیکه تیکه شد دروغ نگفتم !!

-آخ خورد و خاکشیر شدم

پویان بالا سرم وایساد وزد زیر خنده

-رو آب بخندی به چی میخندی؟؟

پویان: خوب تورو کی آورده به کفش پاشنه بلند؟؟

راستم میگفت به خاطر کفشام اینجوری مثل گوجه له شدم  
از رو نرفتم سریع بلند شدم و لباسمو تکون دادم و با نیش باز گفتم: آرایشم  
خراب نشد که؟؟

پویان پوفی کرد و گفت: حدایا منو از دست اینو داداشش بکش و راحت کن  
سریع بهش توپیدم؛ چی گفت؟؟؟ منو داداشم؟؟؟؟ کدوم داداش؟؟ من داداش  
ندارم که!؟!؟

- تو چی گفتی؟؟ منو داداشم کدوم داداش؟؟

پویان هول شد و گفت: نه.. نه منظورم این نبود منظورم ...  
چشماتو ریز کردم؛ یک کاسه ای زیر نیم کاسه ی اینا بود  
پویان برای اینکه بحثو عوض کنه گفت: راستی کراواتمو برام می بندی؟؟  
می دونستم فقط میخواه بحثو عوض کنه و گرنه خودش بلد بود کراوات  
ببنده!

تازه با این حرفم نگاهم به لباسش افتاد کت و شلوار سفید رنگی پوشیده بود  
سریع کراوات مشکیشو براش بستم و ازش فاصله گرفتم  
پویان: خیلی خوب من می رم دیگه  
- مگه باهم نمی ریم؟؟

سرشو خاروند وگفت: نه تو با الیاس می آی

دلہ ریخت؛ با اون روانی؟؟ آگه وسط راه زد منو کشت چی؟؟ اصلا چه دلیلی  
داره من تو نامزدی اون انتر خانم شرکت کنم؟؟

-خیلی خوب خداحافظ

پویان خداحافظی سردی باهام کرد و رفت ...

به سمت اتاقم رفتم و منتظر الیاس نشستم

بالاخره اقا بعد از نیم ساعت تشریف آورد

چند تقه به در اتاقم زد واومد داخل؛ خیلی سرد گفت: آماده ای؟؟

-بله

به تپیش نگاه کردم کت و شلوار مشکی پوشیده بود؛

سریع مانتو وشال پوشیدم؛ از اونجایی که لباسم بلند بود و از مانتو زده بود

بیرون دیگه نیازی ندیدم که شلوارم بپوشم

با الیاس از خونه زدیم بیرون

الیاس به سمت ماشینش رفت؛ تعجبم بیشتر شد مگه راننده ش نیست؟؟ پس

چرا خودش میخواد پشت فرمون بشینه؟؟

سوار لکسوس قرمز رنگ الیاس شدم

ماشین همه چیزش نو و تمیز بود پس معلوم بود تازه خریدتش ...

ماشینو روشن کرد و پاشو روی پدال گاز فشرد

از ترسید به صندلی چسبیده بودم

رانندگیشم دیوونه بازی بود اصلا صبر نمیکرد چراغ سبز بشه ؛ دیوونه وار گاز می داد

اگه جرأتشو داشتم با کیفم می کوبیدم توی صورتش

کی آخه به این گواهینامه داده؟؟

به لطف سرعت زیاد الیاس بعد بیست دقیقه جلوی عمارت بهادر بودیم

جشنشونو توی خونه ی خودش برگزار می کنه؟؟

فکر کردم توی تالار می گیرن !

البته خونشون از صدتا تالار بزرگتر بود وشیک تر

از ماشین پیاده شدم

الیاس هم پیاده شد و به سمتم اومد دنبالش راه افتادم ؛دوتا مرد جلوی در

بودن تا الیاسو دیدن از جلوی در رفتن کنار !!

وارد حیاط بزرگ و زیبای بهادر شدیم

واقعا از کاخ سفیدم خوشگلتر بود اینجا ....  
حیات شلوغ بود و پر بود از میز، سر هر میزم کلی آدم بود  
از همه چیز یادم رفته بود، محو تماشای حیات بودم  
یهو به خودم اومدم دیدم الیاس کنارم نیست  
خب نیست که نیست به درررک !!  
تازه راحت ترم هستم ...  
حیات سرد بود به سمت خونه رفتیم  
مانتو و شالمو خدمتکاری که دم در بود گرفت ازم  
وارد خونه شدم؛ اینجا از حیات هم شلوغ تر بود  
کیک چند طبقه ی بزرگی گوشه ی خونه گذاشته شده بود  
چند میز کنار هم بود که روشن نوشیدنی و غذا بود  
اولین چیزی که توجهمو جلب کرد زن و مردی بودن که کنار کیک ایستاده  
بودن حلقه ی دستاشون  
بهار و رهی !!  
اشک تو چشمام جمع شد

نه!!!دیگههه گریه نمیکنم !!!

به سمت یکی از میزها که خالی بود رفتم و نشستم پشتش  
موزیک شاد انگلیسی پخش میشد که هیچی ازش نمی فهمیدم اما از  
ریتمش خوشم اومده بود و پاهامو با آهنگ تکون می دادم  
یک خدمتکار اومد و سینی نوشیدنی رو جلوم گرفت  
آب طالبی رو برداشتم؛ خیلی خنک بود یک نفس سر کشیدم  
آخیشششش جیگرم خنک شد  
سعی کردم نگاهمو حفظ کنم تا به سمت رهی و بهار کشیده نشه ....  
هرچی با چشمام دنبال الیاس و پویان گشتم پیداشون نکردم  
سرمو گذاشتم روی میز  
صدای آهنگ واقعا کر کننده بود  
تنها نشستین مادموازل  
سریع سرمو از روی میز برداشتم  
مهراب با لبخند گفت:خوبی؟؟؟

تو دلم گفتم به توجه آخه اگه برات مهم بودم اون روز نجاتم می دادی از دست الیاس روانی !

بی تفاوت نگاهش کردم که گفت: اینجوری نگاهم نکن یخ زدم خودش شروع کرد به خندیدن اما من خیلی خشک نگاهش کردم  
مهراب: تو از من ناراحتی نه؟؟؟

-اره ازت ناراحتم

مهراب: الی من اینجا هیچ کاره م تصمیمات اصلی رو بهادر خان می گیره اون بهم دستور داد دنبالتون نیام  
هیچی نگفتم

مهراب: من می رم زودی می آم اما قول بده باهام آشتی کنی  
قلب مهربونی داشتم برای همین لبخندی زدم و گفتم: باشه .

مهراب که رفت

چراغهارو خاموش کردن، از تاریکی می ترسیدم و چون شب کوری داشتم، هیچکس رو نمی دیدم

یهوو به نفر دستمو کشید و به وط پیست رقص بردا!..



دستم از توی دستش کشیدم و خواستم برگردم که آهنگ شروع کرد به  
خوندن و اونم مجبورم کرد تا باهاش برقصم  
نمی فهمیدم کسی که جلومه کیه

بدجوری دلم برات تنگه  
قلب تو ولی از سنگه  
چشم من به دنبال تو می گرده  
عشق تو به من کمرنگه  
عشق من به تو یک رنگه  
چشم من به دنبال تو می گرده  
یه بغضی توی این سینه ست  
می خوام باز تورو ببینم  
بگم دوست دارم من برات می میرم  
قلبم شده برات تیکه تیکه  
اشکام برات ریخته چیکه چیکه

بزار باتو باشم نگو دیره

اخه خیلی دوست دارم

عشقت به من نیست مثل همه

اره تورو دوست دارم یه عالمه

بگو قلبتو فقط مال مال منه

اخه خیلی دوست دارم

یه بغضی توی این سینه ست

می خوام باز تورو ببینم

بگم دوست دارم من برات می میرم

اهنگ که تموم شد همون لحظه براقا رو روشن کردن

چشمام قد یه بشقاب شد

رهی؟؟؟

نه!!؟!

این غیر قابل باوره

سعی کردم هلش بدم و ازش جدا بشم

رهی: بچه انقدر وول نخور

- برو پیش بهار خانومت ناسلامتی نامزدیتونه

رهی: به توجه اصلا من دلم می خواد دوتا زن بگیرم

این چقدر وقیح بود !!

- برو گمشو اصلا ده تا بگیر به من چه فقط دست از سر من بردار

این دفعه جدی شد و گفت: باید باهم حرف بزنیم!

- حرفی نمونده؛ من از تو توی ذهنم به آدم دیگه ساخته بودم اما تو ولم

کردی و برای نجاتم از دست الیاس هیچ تلاشی نکردی؛ رهی تو گند زدی

به تمام باورهاهااااا

با عجز گفت: الی!

سعی کردم دستشو از دستم بیرون بکشم

اما زورم نرسید

دستم کشید و منم دنبالش کشیده شدم به سمت یکی از اتاقا برد و درشو

بست

به سمتم اومد؛ کمی ترسیدم چرا منو آورد توی اتاق؟؟

رهی:ببین الی نامزدی منو بهارو جدی نگیر باور کن راستکی نیست فقط یه  
...

اه چطور برات توضیح بدم؟؟؟

ببین ایسا باور کن من به بهار هیچ علاقه ای ندارم؛خواهش میکنم به  
حرفام گوش بده

با تعجب نگاهش کردم؛نامزدی الکی؟؟؟این دیگه چه صیغه ایه؟؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:اصلا برام مهم نیست الکی یا راستکی  
بودنش

رهی:الی تو تنها کسی هستی که می تونی کمکم کنی ازت خواهش می  
کنم

چی؟؟؟رهی منفرد و خواهشش؟؟؟

اون از من خواهش کرد؟؟

-خیلی خب چه کمکی میتونم بهت بکنم؟

رهی:الان نمی تونم بهت بگم سر فرصت برات تعریف می کنم حالا هم بیا  
بریم بیرون

از اتاق رفت بیرون و منم پشت سرش رفتم بیرون

برگشتم سرمیزم

الیاس و پویانو دیدم که نشسته بودن ودوتا زنم کنارشون بود

خواستم برم پیششون اما پشیمون شدم

خیلی خوشحال بودم؛ رهی گفت که بهارو نمی خواد و ازدواجشون الکیه

همین کافی بود تا از خوشحالی تو پوست خودم نگنجم ...

دوباره خدمتکار به سمت اومد و سینی رو جلوم گرفت

توش مشروب بود؛ وسوسه شدم تا بردارم اخه رنگ سرخش وسوسه م میکرد

..

یک لیوان برداشتم و به سمت دهنم آوردم ...

یهو صدای تیر اندازی اومد

شیشه های عمارت ریخته شدن

لیوان از دستم افتاد و شکست ....

تمام مهمونا شروع کردن به جیغ زدن به بهادر خان نگاه کردم خیلی

خونسرد بود

الیاس و پویان که اینجان یعنی کار کیه؟؟

نگاهم رفت سمت الیاس و پویان که کلت هاشونو از جیبشون در آوردن

باترس از سر میز بلند شدم و به گوشه ای پناه آوردم

قیامتی به پا شده بود همه ی مردم جیغ میزدن و فرار میکردن

دوباره به سمت الیاس و پویان برگشتم که باجای خالیشون مواجه شدم

یهویی کجا رفتن؟؟

بهادر خان هم تفنگشو در آورد چند تیر هوایی زد که به سقف برخورد کرد

بهار از ترس خودشو تو بغل رهی فرو کرده بود ومی لرزید

یهو صدای شلیک گلوله ها از توی حیاط بیشتر و بیشتر شد انگار چند نفر

درگیر شده بودن باهم .....

مهراب و تمام افرادش اسلحه به دست ریختن داخل

رهی خیلی خونسرد بود پس یعنی اونم خبر داشت قراره یه همچین اتفاقی

بیوفته ...

پشت یکی از ستون ها پناه گرفتم

بهادر دادزد:مهرراااااا نذار الیاس در بره کلیدو ازش بگیرین هر طوری که

شده

تمام مهمونا از در پستی شروع به فرار کردن ؛  
آروم آروم از کنار دیوار یواشکی اومدم از خونه بیرون  
حیاط از خونه بدتر بود قیامتی به پا بود !!!  
چند تا مرد و که در حال تیر اندازی بودن شناختم اونا آدمای الیاس بودن  
من قبلا دیده بودمشون  
پشت یک درخت قایم شدم ؛ اینجا جای من نبود ....  
باید فرار می کردم ؛ از ترس مثل بید می لرزیدم  
دل میخواد برگردم به همون گاراژ ؛ لا اقل توش انقدر اتفاق عجیب و غریب  
نیست که ...  
از بچگی از تفنگ می ترسیدم ؛ دستمو جلوی دهنم گرفتم  
قلبم روی هزارتا میزد  
صدای چند تا تیر پشت سر هم از نزدیکیای من می اومد  
برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم  
از چیزی که دیدم چشمم از تعجب گرد و شوک بهم دست داد ...  
پویان ...

خونی ...

زخمی ...

تیر خورده !!

روی زمین افتاده بود ..

دویدم سمتش؛ صدای های گوش خراش تیر اندازی بیشتر و بیشتر شده بود  
بالا سر پویان رسیدم؛ از درد داشت ناله می کرد ..

اشک تو چشمم جمع شد با صدای لرزان و ارومی گفتم: پویان خوبی؟؟  
بریده بریده گفت: الی ... برو .. پیش الیاس ... اون ازت مراقبت میکنه ... مهرباب  
ادم کثیفیه ... پیش اون نمون ...

دستشو گرفتم و با گریه گفتم: پویان اینجا چه خبره؟؟  
پویان: اینجا سرنوشت خوبی ... در .. انتظارت نیست ... اگه الیاس نیومد ... پیش  
رهی بمون ... اون ... مراقبته ..

اشکامو پاک کردم و گفتم: پاشو باهم بریم باشه؟؟

بین اصلا هر چی شکنجم کردین عیبی نداره پاشو باهم بریم پویان  
لبخندی زد و از دهنش خون اومد بیرون



دستشو گرفتم توی دستم؛ داشت جون میداد  
اولین بار بود که یکی جلوی چشمام جون میداد ...  
- نه ... نه ... پویان چشماتو نبند ببین من به یه داداش احتیاج دارم .. تو باید  
کمکم کنی چشماتو نبند خواهش می کنم  
لبخندش عمیق شد و چشماشو بست و یهو دستش از دستم رها شد و افتاد  
رو زمین  
مات بودم ....  
- پویاااان باز کن چشماتو خواهش میکنم باز کن  
چند تا سیلی توی گوشش زدم اما چشماشو باز نکرد ..  
یک چیزی توی ذهنم تکرار شد  
اون مرده  
نه نه !! نمرده بود  
انقدر حالیم می شد که نبضشو بگیرم نبضشو گرفتم؛ نمیزد ...  
زدم زیر گریه؛ سنی نداشت که ...  
حقش مردن نبود ..

یهو یک کسی دستمو از پشت کشید برگشتم الیاس بود؛ باهق هق  
گفتم: الیاس... پویان.. مرده

الیاس: هیس باید از اینجا بریم و گرنه مارو هم می کشن؛ شروع کرد به  
دویدن و منم دنبالش می کشید  
صدای شلیکا بیشتر شد؛ الیاس دادزد: بچه ها ما می خوایم از اینجا بریم  
مارو پوشش بدین..

بعد دستمو سفت تر گرفت و شروع به دویدن کرد ...

از بس دویدم نفس کم آورده بودم.

به انتهای عمارت رسیدیم؛

یهو مهرباب جلومون سبز شد ...

مهرباب: به کجا چنین شتابان

الیاس: ببین بچه به نفعته که بری کنار..

مهرباب پوزخندی زد و اسلحشو بالا آورد ...

دست الیاسو رها کردم

به سختی اب دهنمو قورت دادم و الیاس و مهرباب رو نگاه می کردم

مهرباب اسلحه داشت؛ اما الیاس دست خالی بود ...

اسلحشو چیکار کرده بود؟؟

الیاس با پاش لگد محکمی به دست مهرباب زد که اسلحه ی مهرباب پرت شد اونطرف

انقدر کارش فرز و غیر قابل پیش بینی بود که هم من تعجب کردم هم خود مهرباب ...

الیاس خودشو پرت کرد روی مهرباب و باد کتک گرفتش ...

مهرباب نسبت به الیاس جثه ی ریز تری داشت ...

الیاس داد زد:الی از عمارت برو بیرون یکماشین اونجا منتظره سوارش شو منم میام ...

خواستم به سمت در عمارت برم که کسی بازومو از پشت کشید ...

برگشتم؛ ره ی رو دیدم ...

با دهن باز نگاهش کردم؛

ره ی: تو جایی نمیری ...

هر کار کردم بازومو از دستش بکشم بیرون زورم نرسید ..

الیاس که یک دل سیر مهربابو زده بود از روی مهرباب بلند شد و به طرف ره ی اومد ...

دلّم نمی خواست درگیری رهی و الیاسو بینم ..  
با تمام توانم بازومو از دست رهی خلاص کردم  
که سریع فهمید و مچ دستمو گرفت..

اه لعنتی!! چرا ولم نمیکنه؟؟  
حرف پویان تودهنم تکرار شد :  
رهی مراقبته ..

الیاس به سمت رهی حمله کرد  
اما قبل از اینکه به رهی برسه صدای شلیک اومد و الیاس افتاد رو زمین  
به مهرباب نگاه کردم که با صورت پر خون اسلحه ای به دستش بود و  
لبخندی روی لبش ....

لگدی به پای رهی زدمو دستمو از دستش کشیدم بیرون؛ دویدم سمت  
الیاس ...

خیلی بدی در حقم کرده بود اما دلّم نمیخواست دوباره یک پویان دیگه رو  
بینم که در حال جون دادنه ...

بالا سرش رسیدم؛ فقط پاش تیر خورده بود  
سنگین تر از این حرفا بود که بتونم بلندش کنم .....

سریع اسلحه ای رو که روی زمین افتاده بود برداشتم ...  
اولین بار بود که اسلحه توی دستم می گرفتم ..  
اسلحه رو گذاشتم روی شقیقه ام و داد زد: بذارین الیاس بره وگرنه دستم  
می ره رو ماشه ...  
مهراب و رهی نابارور نگاهم می کردن ..  
الیاس لنگ لنگان بلند شد؛ عجیب بود اما انگار زنده بودن من براشون مهم  
بود چون هیچ حرکتی انجام ندادن  
الیاس به سمتم اومد؛ کنار گوشم گفت: بر می گردم باز هم انتقام پویانو می  
گیرم هم تورو برمی گردونم پیش خودم خداحافظ خواهر کوچیکه  
اشک تو چشمام جمع شد؛ چقدر این کلمه ی خواهر کوچیکه به دلم چسبید  
الیاس از در رفت بیرون ..  
معلوم بود مهراب می خواد بره دنبالش اسلحه رو از روی شقیقه ی خودم  
برداشتم و به سمت مهراب نشونه گرفتم  
-تکون بخوری یه گلوله حرومت می کنم...  
از رفتن الیاس مطمئن شدم اسلحه رو پرت کردم اونطرف و گفتم: خاک  
برسر خنگتون اونکه اصلا توش گلوله نداشت!!

مهراب دندوناشو روی هم فشار داد و خواست حمله کنه سمتم  
جیغی کشیدم؛ رهی جلوش وایساد؛ می دونستم دست مهراب بهم برسه  
تیکه تیکم میکنه ...  
پشت رهی پناه گرفتم  
خودمم دلیل رفتارمو نفهمیدم؛ الیاس بدترین بلاهای ممکنه رو سرم آورده  
بود... اما من نجاتش دادم...!!!  
یک حسی نمیداشت که به الیاس آسیب برسونم؛ امشب پویانو از دست داده  
بودم ...  
طاقت یک مرگ دیگه رو نداشتم.  
مهراب رهی رو کنار زد و به سمتم اومد از ترس جیغ کشیدم  
دستمو کشید  
-هوو ولم کن!  
مهراب: خفه شو احمق کل برنامه هامو بهم ریختی ...  
-بهت میگم ولم کن!!!  
مهراب منو با خودش به سمت خونه افتاد  
رهی حتی به خودش زحمت نداد دنبالمون بیاد ...

اگه دوشش نداشتم خودم خفش میکردم

اخه یه ادم انقدر بی تفاوت؟؟

نوبرررشه والا!!

مهراب منو کشوند سمت خونہ و پرتہ کرد جلوی پای بهادر ...

باداد گفت:این دختره ی بیشعور کودن تمام برنامه ها مو بهم ریخت باید

امشب الیاس می مرد ...

به اون فرصت بدی جونتو می گیره الیاس از یک افعی هم افعی تره ..

بهادر پک محکمی به سیگارش زد و خیلی خونسرد گفت:این فرصت خوبو

از دست دادی تقصیر تو بود که فکر همه جا رو نکرده بودی؛ باید الیاسو گیر

بندازیم

مراقب این دختره هم باش که فرار نکنه ..خوب میدونی الیاس برای بردن

الی دوباره می یاد !!

از جابلند شدم و لباسمو تکون دادم ....

-کی گفته من اینجا می مونم؟؟ من کلفت رهیم کلفت شما که نیستم بر

می کردم جایی که بودم شماهم برای گیر انداختن الیاس از یک طعمه ی

دیگه استفاده کنین ..

پوزخندی زدم

تو اینجا می مونی چون رئیسیت می گه...

برگشتم پشت سرم و رهی رو دیدم با خشم نگاهش کردم؛ عوضی تو اتاق  
که میگفت بهار و نمیخوام و ازدواج الکیه و .... حالا می خواد منو بسپره به  
این مهرباب و بهادر ...

با چیزایی که من اینجا دیدم حتما منم می کشن وقتی خیلی راحت تونستن  
پویانو بکشن

کشتن یه دختر بی کس و کار کارساده ایه براشون ...

باحرص گفتم: رئیس من اینجا نمی موممم

رهی: چرا می مونی چون من می گم !!

پامو باحرص کوبیدم به زمین ..

راه افتادم از پله ها رفتم بالا؛ به سمت اون اتاقی که اون شب مهرباب بهم  
داده بود رفتم ...

واقعا پویان راست میگفت؛ رهی تمام رفتار هاش ضد و نقیض بود چشماش  
یه چیز میگفت زبونش یه چیزی کاراش یه چیزی ...

دلیل کاراشو نمیفهمیدم



سعی کردم از اول به همه چیز فکر کنم..

خوب من کلفت رهی بودم؛ اذیت می کرد؛ رها ومدوسا ازم حمایت می کردن؛ پاش شکست من ازش مراقبت میکردم؛ سرمن با رها دعواش شد؛ منو به مهمونی برد؛ بعدش مسافرت شمال؛ ازم خواستگاری کرد ولی گفت هیچ علاقه ای بهم نداره؛ شدم گروگان الیاس ولی اون هیچ توجهی نکرد؛ ازم خواست رگمو بزنم وبعد نویانو به عنوان پزشک فرستاد؛ جشن امشب؛ کشته شدن پویان؛ حالا هم میخواد پیش مهرباب و بهادر بمونم ...

روی تخت نشستم؛ دستمو به سمت پیشانیم بردم؛ تب داشتم هر وقت بهم استرس وارد میشد زیاد تب می کردم

شقیقه هامو با دستم ماساژ دادم .

هرچی فکر کردم بین کارا و حرفای رهی هیچ ردپایی از عشق پیدا نکردم... من همون خدمتکارم و رهی همون رئیس عجیب و مرموز ...

بااین تفاوت که حالا من یک خدمتکار عاشقم و اون هنوز همون رئیس عجیب و مرموز ..

کفش های پاشنه بلندمو در اوردم

پاهامو زخم کرده بود؛ شاید چون تابه حال نپوشیده بودم؛ عادت به پاشنه بلند نداشتم ..

روی تخت دراز کشیدم باهمون لباس شب

در باز شد؛ رهی رو توی چارچوب در دیدم به سمتم اومد؛ از جام بلند نشدم وقتی اون انقدر نسبت بهم بی تفاوته چرا من نباشم؟؟  
با اون باید مثل خودش رفتار کنم ..

همون طور که روی تخت دراز کشیده بودم به سمتم اومد پایین تخت روبه روم نشست ..

صورتش دقیقا روبه روی صورتم بود

به صورتش نگاه نکردم و نگاهمو چرخوندم اونطرف

می دونستم الان ازم چی می خواد بزم می خواد منو با نگاهش هیپنوتیزم کنه..

اما من دیگه تسلیم خواسته های اون نمی شم ..

برمی گردم پیش سیامک ..

حتی اگه شده رهی رو از دست بدم؛ برمی گردم پیش سیامک توی همون  
گورستون و با ارامش زندگیمو می کنم

اروم کنار گوشم گفتم: نمیخواای باهام حرف بزنی؟؟

هوا چقدر گرم شده بود؛ عجیب بود اسفند ماه و همچین هوایی؟؟

ضربان قلبم تند تند میزد؛ درست مثل کسی که ساعت هاست دویده ..

هیچی نگفتم ...

دوباره گفتم: باشه پس من می گم تو گوش کن ...

الی کمکم می کنی؟؟ خواهش میکنم ازت باور کن بدون کمک تو به هیچ

جایی نمی رسم

برگشتم به چشماش نگاه کردم

بازم روبه روم همون شخصیت مرموز رو دیدم که زبانش التماس می کرد

ولی چشماش پر از غرور بود ..

پوزخندی زدم

کمکش کنم؟! من؟

-چه کمکی؟؟

رهی: من دستبندتومی خوام اونی که دست دوستته اصل نیست من دستبند واقعی رو می خوامم...

زدم زیر خنده؛ واقعا اینا دیوونه بودن یامی خواستن منو دیوونه کنن!?!  
باحرص گفتم: دست از سرم برداد انقدر اون دستبند لعنتی مهم بود و من نمی دونستم؟؟

من یک دستبند داشتم اونم دادم به زهرا  
به طلا فروشی نشونش دادم گفت طلای اصله حالا شما می گین اصل نیست؟؟

درضمن حالا اون دستبند دست الیاسه ..  
دستی توی موهاش کشید

و کلافه گفت: اون اصل نیست پس چرا سیستم رمزو قبول نمیکنه؟؟  
باتعجب نگاهش کردم؛ چی می گفت؟؟؟

رمز؟؟؟

-چی؟؟

رهی: ببین الی مدارک مهمی وجود داره که توی اتاق بردیا بوده اون اتاقو قفل کرده

مانمی تونیم باز ش کنیم؛ متاسفانه اون رمز الان پیش توئه روی دستبند تو حک شده شاهرخ دوست صمیمی بردیا گفته که بردیا قبل از مرگش فقط گفته کلید اتاقش پیش الهامه ...

چشمام قد دوتا بشقاب شد؛

چند کلمه توی سرم می چرخید؛ مدارک مهم ... کلید... الهام

بامن من گفتم: مامان من یک زن فقیر بود که با خیاطی زندگیشو می گذروند چرا باید همچین چیز مهمی دست اون باشه؟؟

رهی: بعدا توضیح می دم!

- الان توضیح می خوام ..

توی چشمان زل زد زد و اروم کنار گوشم گفتم: کمکم می کنی؟؟

بازم تسلیم این نگاه شدم؛

یعنی کمکش کنم؟؟

مگه میشه اون بخواد ومن انجام ندم؟!

آروم گفتم:اره

رهی: سر فرصت برات توضیح می دم همه چیزو اما قبلش باید بگردی ببینی اینجا چیز مشکوکی نمی بینی !!!؟! فکر می کنم بهادر و مهرباب اینجا چیزی مخفی کردن ....

-باشه سعیم رو می کنم که بفهمم ..

رهی: شبت بخیر الی

-شب بخیر ..

پیشانیم سوخت ....

تمام بدنم گر گرفت ..

رفتم توی شوک ..

بوسید؟؟منو؟؟؟ رهی؟؟

چشمامو بستم؛عطرش توی اتاق بود هنوز؛چشمامو باز کردم رفته بود ..

لبخندی به لبم اومد ....

امشب باتمام سختیاش بهترین شب عمرم بود ...

وایییییییی خداااا جون اون منو بوسید ...

وایییییی!!!

چشم‌امو بستم اما خوابم نمی برد ساعد دستمو روی پیشانیم گذاشتم...  
چشم‌امو بستم ..

دستم از روی پیشانیم برداشتم و عین دیوونه‌ها بوسه‌ای کف دست  
گذاشتم و دستمو گذاشتم روی پیشانیم ...  
لبخندم عمیق‌تر شد ...

چشم‌امو بستم و به دنیای پر از آرامش خواب فرو رفتم ..  
رهی:

کلافه دستی توی موهام کشیدم؛ احمقانه‌ترین کار ممکن رو کردم نباید  
پیشانی‌شو می بوسیدم ..

تقصیر خودش بود با اون آرایش و اون لباس شب جلوم جولان داده بود...  
اما من مردیم که در برابر غریزه‌م می ایستم ..

ولی انقدر دوست داشتنی شده بود که ناخواسته این کارو کرده بودم ...  
چشم‌ای مشکی شبش و اون موهای لخت مشکی؛ درست شبیه شاهزاده  
های شرقی بود ...

کارم که تموم شه اونو از خودم دور می کنم؛ تمام این سالها اجازه ندادم  
کسی تنهایی‌مو بهم بزنه حالا هم این اجازه رو نمی دم ....

نخ سیگارو گوشه ی لبم گذاشتم؛ اون دختر بردیا بود؛ ازاین خانواده بود  
؛خون اینا توی رگ هاش بود ..

فندک طلایی رنگمو زیر سیگار گرفتم

پک عمیقی زدم و دودشو مهمون ریه هام کردم ...

صدای پایی از پشت سرم شنیدم برنگشتم که بینم کیه ...

دستای دخترانه ای دور کمرم حلقه شد ..

بهار بود ..

دستاشو باز کردم و تا برگشتم صورتشو جلو آورد تا منو ببوسه هولش دادم  
عقب؛ زنیکه ی عوضی مست بود ...

-چته بهار؟؟ برو اونور ..

زد زیر خنده و گفت:رهی ...مگه تو نامزدم نیستی ؟

من می خوام ...پیشم باشی ... کنارم باشی ...می خوام لمست کنم ..

باچندشی نگاهش کردم؛ متنفر بودم از زنایی که مست می کردن ....

هولش دادم کنار و خواستم ازش ردشم که چسبید بهم ..

وایییی خدا این کنه رو کجای دلم بزارم آخه!?!?



یه مرگی نازل کن همین الان من راحت شم از دست این ...  
دستاشو محکم تر دورم حلقه کرد و زیر گوشم گفت: باهم ... باشیمم ..  
دیگه وقاحت به مرز رسونده بود ..  
محکم هولش دادم و گفتم: خفه شو بهار  
شروع کردم به قدم زدن و از بهار فاصله گرفتم بازم داشت پشت سرم می  
ومد ...  
دوباره جلوم وایساد و گفت: زهی خواهش میکنم .... من بهت نیاز دارم..  
ابروهام بهم گره خورد .... بهار یه اشغال بود ... منکه از کثافت کاریاش باخبر  
بودم .. هه .. نیاز داره بهم  
تا اومدم کنارش بزنم دستشو دور گردنم حلقه کرد و صورتشو نزدیک آورد ..  
حالم ازش بهم می خورد ...  
میخواستم ازبوی گند الکلش بالابیارم .ه.ر.ز.ه.ی اشغال  
تا خواستم هولش بدم کنار ..  
صدای شکستن چیزی اومد ..  
سریع بهارو از خودم جدا کردم

الی بامن من گفت: میخواستم اب بخورم .. بیخشید .. الان شیشه هارو جمع میکنم ..

همونطور خونسرد نگاهش می کردم داشت شیشه هارو جمع می کرد که دستش رو برید و یکی از شیشه ها به دستش رفت ...  
بهار سریع به سمتش رفت و گفت: الی جان دستت ...  
الی: چیزی نیست ... خوب میشه .. یکم بریده ..

قدمی از قدم جلوتر نرفتم ..  
همونطور خونسرد نگاهش می کردم  
بهار: الی نمیخواه جمع کنی برو توی اتاق بخواب من جمع می کنم ...  
الی: نه ... نه .. بیخشید ..

آخرین تیکه های شیشه رو هم جمع کرد و خواست بره که گفتم:  
هی الی ...

برگشت و منتظر نگاهم کرد ..

باپوزخند گفتم: دیگه مزاحم خلوت منو نامزدم نشو ..

بهار باذوق نگاهم کرد ... اما تو چشمای الی اشک جمع شد

خونسرد نگاهش کردم

الی: با.. شه .. ببخشید... می خواستم آب .. بخورم

سرعت قدماشو تند کرد و به سمت اتاقش رفت ...

پوزخندی رو لبام نقش بست ... این من بودم ... این خود واقعی رهی بود

... چقدر من این خود واقعیمو دوست داشتم ..

بهار اومد سمتم ؛ هولش دادم و گفتم: برو گمشو حوصلتو ندارم ..

از پله ها رفتم پایین

کل خونه بهم ریخته بود ؛ میزای شکسته لوسترا شکسته بود ...

همه جاهم پر شیشه بود ..

از روی کاناپه کت چرممو برداشتم و تنم کردم واز عمارت زدم بیرون ..

باید میرفتم ویلای خودم .

دستی به موهام کشیدم و سوارماشینم شدم و روشنش کردم ...

از عمارت زدم بیرون ....

باسرعت مشغول رانندگی شدم ...

پخش ماشین روشن شد و اهنگی شروع به خوندن کرد  
صداشو که خیلی زیاد بود کم کردم ...  
کی جز تو می تونه بمونه اما عاشق نباشه  
کی جز تو می تونه یه قلبو اینجور ازهم بپاشه  
کی می تونه بگو ...  
کی وقتی دلتنگه یه گوشه مثل بارون میباره  
کی اخه این حس لطیفو این اندازه دوست داره ...  
کی می تونه بگووووو  
هیچکی مٹ من عاشقت نبود  
هیچکی مٹ تو نمیتونه بفهمه چه داغونم ..  
بعد تو دیگه عادتت شده با چشمای خیسو این همه غم تو خیابونم ..  
این جدایی حق من نبود ...  
بعد تو چقدر خونه ساکته حتی ساعتت مٹ قلبی که یخ زده خوابیدن  
بازم عکس تو روبه روی من کاش می شد دوباره یه لحظه چشماتو رو می  
دید

این جدایی حق من نبود ....

سرعتمو زیاد کردم؛ یهو یک پسر جوون رو دیدم که پر از خون وسط جاده افتاده بود ...

نصفه شب بود و خیابونا خلوت ...

زدم روی ترمز؛ از ماشین پیاده شدم ..

هوا تاریک بود یک پرنده هم پر نمیزد..

دویدم سمتش؛ صورتش پر خون بود معلوم بود شدید مصدوم شده ...

به سمتش رفتم؛ چندبار تکونش دادم و پرسیدم: اقا؟؟ اقا پسره زنده ای؟؟

هیچ تکونی نخورد ...

گوشم وسط قفسه ی سینهش بردم تا ببینم قلبش می زنه یا مرده ..

تاسرمو بردم روی قفسه ی سینهش ...

چاقویی کنار گردنم گذاشته بود و صدای یه مرد اومد که گفت: تکون بخوری

گردنتو میزنم ...

فشار تیزی رو کمتر کرد و اروم سرمو بلند کردم ....

چهره شو توی تاریکی واضح ندیدم اما معلوم بود بیشتر از بیست سال سن نداره ...

-چی می خوااای؟؟

سوتی زد وگفت:اون ماشین قشنگتو با هرچی پول تو جیبته البته کارتتم بده...

از بچگی به کسی باج نمی دادم ..

-بیر کنار چاقوتو ..

چاقو روبرد دورتر .....

از توی جیبم کیف پولمو برداشتم ..

وروبه پسره گفتم: ماشینم سوییچ روشه تمام کارتامو وپولامم توی کیفمه..

خنده ای کرد و روبه اون پسره که مصدوم شده بود گفت :اسی چشاتو باز کن که امشب کلی کاسب شدیم ....

پسره که اسمش اسی بود چشماشو باز کرد ...

واز جا بلند شد ...

هه عجب بازیگری بود .....

کیف پول هنوز توی دستم بود ..

پسره تا اومد کیفو ازم بگیره

لگدی وسط پاهاش زدمو دستشو پیچوندم و چاقو رو پرت کردم اونطرف  
مشت محکمی توی صورتش زدم ... من پلیس بودم بلد بودم چطور با چند  
نفر مبارزه کنم و از خودم دفاع کنم  
لگد دیگه ای توی شکمش زدم ؛  
وبامشتم کوبوندم توی دهنش ...  
یهو سوزش روی توی پهلوم حس کردم ...  
اون یکی هم چاقو داشت ...  
تاخواست دوباره چاقو رو فرو کنه تو پهلوم ...  
اون یکی داد زد :اسی فرار کن ... داره یه ماشین میاد ...  
هردوتا شون پابه فرار گذاشتن  
ماشینی داشت بهم نزدیک می شد ...  
دستمو گذاشتم روی بریدگی پهلوم تا خون کمتری ازش بیاد ...  
ماشین ایستاد و دختر جوانی ازش پیاده شد و دوید سمت من .

دختره باداد گفت: آقا؟؟؟ حالتون خوبه  
باسختی و آرام گفتم: خوبم فقط زخمی شدم  
نزدیکتر اومد توی تاریکی نمی تونستم صورتشو ببینم ...  
خم شد و نگاهی به پیرهنم انداخت و گفت: چاقو خوردید باید بخیه بزنم من  
خودم دکترم درمانگاهم همین نزدیکیاست میریم اونجا .  
به سختی از روی زمین بلند شدم .  
یک دقیقه ایستاد و گفت: باید ماشینتونو بزنم کنار الان درست وسط جاده  
ست ..  
-سوئیچ ماشین رو شه ..  
به سمت ماشین رفت ... نمی دونم درست بود یا غلط اینکه به یه دختره  
غریبه اعتماد می کنم و ماشینمو می دم دستش ..  
اما انقدر حالم بد بود که نای پارک کردن ماشینو نداشتم ..  
ماشینو روشن کرد و زدش کنار و سریع از ماشین پرید پایین و به سمت من  
اومد .  
زیر بازومو گرفت و کمکم کرد تا به سمت ماشینش برم ...



سوار ماشینش شدیم؛ حالا می تونستم صورتشو ببینم پوستش سبزه بود و  
چشمش قهوه ای

از چند تار مویی که از شالش بیرون ریخته بود می شد فهمید موهاشم  
قهوه ای روشنه ...

ماشینو روشن کرد و برگشت سمتمو گفت: من اسمم صنمه اسم تو چیه  
اخماف رفت توی هم خوشم نیومد انقدر زود باهام دختر خاله شد .

انگار فهمید از اینکه باهام احساس راحتی کنه خوشم نیامد چون دیگه هیچ  
حرفی نزد .

خیابونا خلوت بود و حتی یک پرنده پر نمی زد ..

موزیک اسپانیایی ارومی از پخش ماشینش خونده می شد ..

بدنم گرم شده بود و داشت خوابم می برد ..

چندتا سرفه کرد و گفت: ااهم .. ااهم .. می گم چیزه .. یعنی شما نباید بخوابین

چیزی دیگه تا درمانگاه نمونده می خوابین من تا اون موقع حرف می زدم تا  
خوابتون نبره ..

مثل همیشه بی تفاوت نگاهش کردم

که شروع کرد به حرف زدن ..

دیگه واقعا سرسام گرفتم

چقدر وراج بود ..

با دستم شقیقمو ماساژ دادم؛ انقدر تند تند حرف میزد که اصلا نمی فهمیدم

چی میگه ...

بالاخره صبرم تموم شد و گفتم: خانوم بسه دیگه ..

از رونرفت و زد زیر خنده و گفت: شما هم مثل مهدیار فکر می کنین من پر

حرفم؟؟ نمی دونم چرا همه همین فکر و میکنن اما واقعا اشتباه میکنن چون

من به اندازه ی یک ادم معمولی حرف می زنم البته مهدیار همیشه میگه

من یه وراج به تمام معنای تقصیر من نیستا اون خیلی بی حوصلست

امم مهدیار نامزدمه اهل اصفهانه دوسالم از خودم کوچیکتره؛ حالا حتما با

خودتون میگین چطوره که اون دوسال از من کوچیکتره؛ راستش رو بخواین

من دوسال پشت کنکور موندم و ما باهم تو دانشگاه آشنا شدیم اونم دکتره

؛ البته هنوز نامزدیمون رسمی نشده ولی خوب مهدیار میگه هنوز امادگیشو

نداره و کمی وقت بدم ..

سریع پریدم توی حرفشو گفتم: خانمم تورو به قرآن بس کن دیوونه شدم

بسپهههه

انقدر ور زده بود که پاک از دردم فراموش کرده بودم ...

صنم: راستی شما ازدواج کردین؟؟

از الکی گفتم: آره

باز گفتم: می دونین از اول که شمارو دیدم فهمیدم ازدواج کردین این موقع شب بیرونین پس معلومه با خانومتون دعواتون شده و اونم بیرونتون کرده و به احتمال زیاد اون خواسته ای داشته و شما بر آورده نکردین من اصلا نمی فهمم شما مردا چرا اینطوری هستین چرا وقتی همسرتون خواسته ای داره برآورده نمی کنین؟ خب اصلا چرا زن می گیرین؟؟ هان؟؟

نفس عمیقی کشیدم؛ آگه کلتم دستم بود یک گلوله تو مغزش خالی می کردم تا انقدر ور نزنه ...  
مغزم داشت منفجر میشد ...

خوشبختانه رسیدیم به درمانگاه سریع از ماشین پریدم پایین  
خدارو شکر دیگه از دست این ورور جادو راحت میشم .

اونم از ماشین پیاده شد و پشت سرم اومد ....

الی:

چشمامو باز کردم؛ سرم شدید درد می کرد دیشب خیلی گریه کردم .  
فکر نمی کردم رهی بخواد اینطوری باهام حرف بزنه  
هه عشق و حالشو می کرد بعد به من میگفت نامزدی منو بهار الکیه ..  
دیگه نمی دارم بهم دروغ بگه ...  
هرچی بیشتر بهش وابسته بشم این منم که نابود می شم .  
از روی تخت بلند شدم؛ به قیافه ی خودم از تویاینه نگاهی انداختم  
موهام بهم گره خورده بود و از بس گریه کرده بودم چشمام پف کرده بود رد  
کبودیه سیلی که الیاس بهم زده بود محو شده بود .  
اما یادگاریش روی لبام موندگار شده بود . خواستم برم حمام اما متاسفانه  
اینجا لباس نداشتم .  
مونده بودم چیکار کنم  
در باز و بهار توی چارچوب در نمایان شد تا دیدمش گفتم: سلام صبح بخیر  
بالبخند جوابمو داد و گفت: ببین الی نمی دونم خوست میاد یانه ولی اینا چند  
دست از لباسای منن که برام کوچیکن باور کن تا حالا نپوشیدمشون  
اینارو بپوش تا بعدا باهم بریم برات لباس بخریم و  
تشکری کردم و لباسا رو ازش گرفتم

یکیشون یک شلوارک لی خاکستری بود با تاپش روی شلوارک پارگی  
زیادی بود از این مدل جدیدای پاره پوره

خیلی ازش خوشم اومد ولی با وجود مهرباب و بهادر نمی شد بیوشمش.  
یک پیرهن سبز فسفری با شلوار قهوه ای برداشتم و به سمت حمام راه  
افتادم .

وارد حمام شدم .

بعد از یک ساعت حمام کردن از

حمام اومدم بیرون

وایییی حالا باید چیکار می کردم ؟ حوله نداشتم که ..

یهو نگاهم افتاد به حوله ی زرد رنگی که روی تخت افتاده بود

وایییی مهرباب پیش مرگت بشه بهار که انقدر مهربونی ؛اگه رهی درکار نبود  
مسلمنا منو بهار دوستای خوبی می شدیم .

حوله رو دور خودم پیچیدم .

تازه یادم اومد کش موهامو توی حمام جا گذاشتم ؛از کلیپس متنفر بودم و  
همیشه موهامو باکش می بستم

وارد حمام شدم و کشمو که گوشه ی حمام افتاده بود برداشتم .

وایییی خدا از این بدتر نمیشد کش خیس شده بود  
برش داشتم و از حمام اومدم بیرون که با دیدن رهی  
جیغغ بنفشی کشیدم؛ اونم انگار هول شده بود  
داد زدم و گفتم: برووو بیرووووو  
واقعا هم افتضاحی بود بدون روسری بااون حوله ..  
وایییییی!!!

اونم انگار خشکش زده بود؛ زل زده بود به من  
-هیز خاک برسر به چی نگاه میکنی برو بیرون  
انگار نه انگار خشکش زده بود .

البته معلوم بود توی شوکه وگرنه به خاطر اینکه بهش گفتم خاک برسر دوتا  
کف گرگی مهمونم می کرد .

خواستم به حمام پناه بیارم که گفت:الی تورووی بازوت خالکوبی داری؟؟  
نگاهم افتاد به خالکوبی بازوم؛ وقتی نه سالم بود مامانم برام خالکوبی کرد  
نمی دونم چی نوشته بود ...از مامان الهام هم چیزی نپرسیدم  
فقط اون موقع تو عالم بچگی ذوق می کردم که خالکوبی دارم ...

باداد گفتم: بروووو بیروون .

رهی هم به خودش اومد و سریع از اتاق رفت بیرون

روی زمین سر خوردم ..

ضربان قلبم ریتم گرفته بود؛ تازه فهمیدم چه گندی زدم !!

وایییی من با حوله !! بدون حجاب!!!!

دستی به گونه هام کشیدم که داغ داغ شده بود انگاری آتیش گرفته ...

چشمامو باز و بسته کردم

چشمای خشک زده و پر تعجب رهی یک بارم از جلو چشمام نمی رفت ...

سعی کردم این افکارو پس بزنم

اما نمی شد

از روی زمین بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم ....

از اتاق رفتم بیرون؛ از خجالت دیگه دلم نمی خواست با رهی رو در رو بشم.

به سمت اتاق بهار که نزدیک اتاقم بود رفتم .

بعد از چند تقه وارد اتاقش شدم .

جلوی آینه وایساده و داشت ریمیل میزد تا منو دید دست از کار کشید  
وگفت:الی کاری باهام داشتی؟؟؟

-هیچی فقط حوصلم سر رفته بود

بهار:آخه تعجب کردم با این سر و وضع دیدمت

سریع به خودم نگاهی کردم

انقدر گیج بودم که لباس نپوشیده با همون حوله اومده بودم بیرون

هیچ بلندی کشیدم که بهار زد زیر خنده

از اتاقش دویدم بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم ...

کلا امروز روز سوتی دادن من بود ...

وارد اتاقم شدم سریع لباسامو پوشیدم و از اتاقم اومدم بیرون ...

دوباره رفتم تو اتاق بهار

هنوز داشت ریمیل می زد ؛بابا مگه تو چقدر مژه داری آخه؟؟؟

بالبخند گفت:اگه دوست داری می تونی از لوازم استفاده کنی

باهاش رو در وایسی داشتتم برای همین گفتم:نه ...نه ممنون نمی خوام



بالبخت گفت: بیخیال بیا خجالت نکش من هر روز انقدر مهربون نیستم  
واقعا هم راست میگفت نه به اوون اخلاق اون روزش توی مهمونی نه به  
الان

بهار: من یه روز اخلاقم سگیه یه روزم مهربونم ...

حالا بیا تعارف هم نکن

انقدر اصرار کرد منم که از خدام بود؛ نمیدونم شایدم چون زیاد استفاده  
نکرده بودم خیلی دوست داشتم از آرایش خوشم میومد ...

قوٹی کرم سفیدکننده ی بهار و برداشتم؛ پوستم روشن بود اما کبودی  
محو ی هنوز توی صورتم بود..

کمی از کرم فقط روی کبودیا زدم

کرمش خیلی خوش رنگ بود ....

بهار کمی به صورتم نگاه کرد و گفت: می گم الی چرا لبات ...

بقیه ی حرفشو خورد؛ توی آینه به لبام نگاهی کردم؛ اشک توی چشمم  
جمع شد ...

یه روزی خوشگل ترین عضو صورتم بود ولی الان ....

-یادگاریه الیاسه ..

بهار: کثافت اشغال؛ یاس به دیوونست مثل مادرش... هیچیش به بردیا  
نرفته ...

برای اینکه جو رو عوض کنه گفت: میگم الی اون رژ لب قرمزو بزن خیلی  
بهت میاد

رژلبو روی لبم مالیدم دیگه هیچ ردی از کبودیا دیده نمیشد

بازوق توی آینه نگاه کردم

بهار نزدیک تر اومد و گفت: حالا خوشگل شدی ...

لبامو جمع کردم و گفتم: بودمم

هیچی نگفت و بالبخند نگاهم کرد

یهو یاد پویان افتادم؛ یادش بخیر به اونم همین جمله رو گفته بودم ...

خدا بیامرزتش؛ هنوزم درک مردنش برام سخت بود ...

در باز شد و رهی اومد تو ...

سرمو انداختم پایین ازش خجالت می کشیدم ...

بهار: سلام عزیزم

سلام سردی به بهار کرد و روبه من گفت: الی به دقیقه بیا کارت دارم ...

اروم اروم سرمو بلند کردم

نگاهش ذوبم کرد خیلی خجالت کشیدم

از اتاق رفت بیرون؛ با قدمای لرزون دنبالش رفتم ...

به سمت اتاقم رفتم ..

دنبالش رفتم .

دراتاق رو بست؛ به دیوار تکیه داد، روبه روش وایسادم ....

کلافه دستی کشید توی موهایش و گفت: الی ... چیزه... یعنی ...امم

می خواستم بگم که...

منتظر نگاهش میکردم تا حرفشو بزنه

یهو گفت: الی لباس تو در بیار

با تعجب نگاهش کردم

چشمام قد دوتا کاسه گرد شد

چی گفت؟؟؟؟؟؟؟؟!!

آب دهنمو قورت دادم و باترس رهی رونگاه کردم ...  
ضربان قلبم شدت گرفت به طوری که صدای تپش قلبمو هم من میشنیدم  
هم رهی ....  
نگاهش مثل کوره بود... ذوبم می کرد ...  
زیر اون نگاه نمی تونستم دووم بیارم ..  
سرمو کج کردم و نگاهمو دزدیدم ...  
هوا کم آورده بودم ..  
یهو داغ شدم ... سوختم... اتیش گرفتم  
دستشو پایین پیرهنم آورد و کمی دادش بالا ...  
به خودم اومدم ... اخمام گره خورد ... عاشقش بودم قبول ..  
جونمو براش میدادم؛ اما دلم نمی خواست دستش بهم بخوره  
حالا که هیچی از احساسش نسبت به خودم خبر ندارم ..  
حالا که تکلیف بهار معلوم نیست  
حالا که تکلیف من معلوم نیست !!  
بادستم زدم پشت دستشو ازش فاصله گرفتم .

دستمو کشید؛ صورتش نزدیک صورتم قرار گرفت؛ نفس های گرمش صورتمو نوازش میکرد .  
صورتم داغ شده بود .

سرش اومد پایین تر نزدیک گوشم زمزمه وار گفت: نمی خوام اسیبی بهت برسونم فقط می خوام ... دوباره خالکوبیتو ببینم .... یک کنجکاویه .. فقط همین

گرمم شد؛ سریع سرمو بالا اوردم که بی هوا گونم باگوشش بر خورد کرد انگاری بهم برق وصل کرده بودن ..

دیگه آمار تپش های قلبم از دستم در رفته بود ..

فقط می دونستم نفس کشیدن برام سخت شده بود ...

دستمو از دستش بیرون کشیدم

چندقدم عقب رفتم که چند قدم جلو اومد؛ انگار نمی خواست فاصله ای بینمون باشه

بازم می خواست بااون نگاه گرمش منو هیپنوتیزم کنه ...

بی جنبه نباش الی؛ اون فقط می خواد خالکوبیتو ببینه ...

خوب چرا!?!?!!

خودش که گفت کنجاویه فقط ..

اخمام رفت توی هم به خودم اومدم و توپیدم به رهی

-لازم نکرده خالکوبیه منو بینی خجالتم بدنستا

نیششو باز کرد و گفت: نمی خوام بخورمت که ...

فقط بگو متنی که روی بازوت هک شده چیه؟؟

چشمکی حوالم کرد و گفت: نکنه اسم عشقته؟؟

اخمم شدیدتر شد؛ هه!!! رهی غیر قابل پیش بینی بود! آگه یک درصد بهم

علاقه داشته انقدر راحت راجع به عشقم باهام حرف نمیزد ..

یاد اون روز افتادم که توی ماشین ساعتشو داد بهم و گفت: آگه یه روز

دستت نکردی بدش به مردی که دوستش داری ..

مطمئنم اون ساعت برمیگرده پیش خودش!

یهو نگاهم افتاد به لباسش

یک تیشرت سفید جذب پوشیده بود

نگاهم به پهلویش افتاد خونی شده بود دلم ریخت!!

با من من گفتم: رهی ... پهلویت... خون .. داره میاد!

همونطور که به من نگاه میکرد خیلی خونسرد گفت : حتما بخیه هام باز شده

...

خیلی خونسرد بود اما من از نگرانی رنگم پریده بود ....

شونه هاشو تو دستم گرفتم و تکونی دادم

-میگم داره خون میاد !!

رهی: بیخیال الی خوب میشه ..

نگاهم به خون بود ... عین دیوونه ها فکر می کردم بلایی سر رهی اومده

مرگ پویان تجربه ی تلخی بود ..همش فکر از دست دادن رهی توی ذهنم

بود ...

اشکم گرفت

انقدر گیج بودم که پاک از رهی یادم رفت زدم زیر گریه

رهی با تعجب گفت: الی داری گریه می کنی؟؟ من اذیتت کردم؟؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: زخمت... عفونت می کنه

..خواهش می کنم ببندش ..

باچشمای گرد شده نگاهم می کرد

اشکامو پاک کردم

-هان چیه؟؟منو نگاه می کنی؟؟برو زخمتو ببند ..

رهی:هیچی..فقط..تو الان به خاطر من گریه کردی؟؟

دستی به صورتتم کشیدم و گفتم معلومه که نه ..

از خون میرترسمم

لبخندی زد و گفت:باشه ..من باور کردم

لبمو گزیدم ؛سوتی دادم حتما الان می فهمه که بهش علاقه دارم ....

ازم فاصله گرفت و به سمت در رفت و گفت:من رفتم....فقط ...دفعه ی دیگه

باحوله نیایرون ..همه مثل من نیستنا ...

سریع دوید از اتاق بیرون ؛جیغی کشیدم و بادستم جلوی دهنمو گرفتم و

نشستم روی تخت ..

از خجالت اب شدم ؛این همه سوتی اونم جلوی رهی !!!!

چشمامو بستم ؛بادستم گونه هامو نوازش کردم

عطرش هنوز توی اتاق بود



بالذت عطرشو بو کردم و فرستادم توی ریه هام ...

این لذت چند دقیقه فقط موندگار بود یهو با صدای داد مهرباب از جا پریدم  
...

از مهرباب میترسیدم ... قبلا این حسو نداشتم ولی از موقعی که پویانو کشت  
حس خوبی بهش نداشتم ...

چشمامو باز و بسته کردم و از روی تخت بلند شدم ...

نفسمو با حرص دادم بیرون ... به سمت در اتاق رفتم ؛

از اتاق اومد بیرون ؛ اروم و باعشوه از پله ها اومدم پایین

مهرباب روی مبل نشسته بود و صورتش خندان بود ...

چشمش برق عجیبی می زد ... تامنو دید گفت: دیگه از شر الیاس راحت  
شدیم ..

دلَم ریخت !! نکنه ... الیاسو.. کشته!!!

سوالمو به زبون آوردم

- کشتیش؟؟

مهرباب قهقهه ای زد و گفت: نه

از جابلند شد و به سمتم اومد ؛

روبه روم وایساد موهامو باحالت مالکانه ای نوازش کرد  
صورتتم جمع شد و ازش فاصله گرفتم باخنده گفت: یه خانم خوشگل کارمو  
راحت کرد

گیج نگاهش کردم ...

نکنه مسته و داره چرت و پرت میگه؟؟

بهادر روی اون یکی مبل نشسته بود وداشت سیگار میکشید ...

گیج مهربابو نگاه کردم ..

منتظر بودم زبون باز کنه و حرفی بزنه ....

مهرباب: الیاس الوده به هیاتیتته ... سرنگ الوده بهش زدن ..... یکی از ادماش

که جاسوسه ماست می گفت: کارتو بوده !!

بلند زد زیر خنده ...

چند بار سرم گیج رفت ... دروغ میگفت!!!

مهرباب داشت دروغ میگفت !!

اره اون یه دروغگو عه

امکان نداشت اون سرنگ ...

سرمو گرفتم توی دستم و رفتم توی سیاهی مطلق .....  
چشماموباز کردم ؛

تارمیدیدم ؛چندبار چشماموبازوبسته کردم که دیدم خوب شد .  
سرنگی بهم وصل بود .

صدای گفت:خوبی خانم مریض؟؟

این صدای مهربونو خیلی خوب می شناختم .

سرمو کج کردم نویان درست روبه روم بود ...

ازدیدنش اونم یهویی کمی جاخوردم و لبخند به لبم اومد .

لبخندمنو که دید لبخند گرمی زد و گفت:فکرکنم قراره تاخر سال تو  
بیمارباشی و منم دکترت .

خوب خانم بیمار باز چه مشکلی پیش اومده؟؟؟

به قیافش نگاه کردم نویان واقعا جذاب بود .

لبامو با زبونم خیس کردم و اروم گفتم :سلام

زد زیر خنده وگفت:علیک سلام ..چه زود سلام کردی !

کمی خجالت کشیدم

دوباره سوالشو تکرار کرد وگفت: نگفتی باز چه مشکلی پیش اومده؟؟  
کمی فکر کردم؛ یادم اومد ...

مهراب بهم گفت: الیاس الوده به هیاتیتته و من اون بلارو سرش اوردم .  
بغض بدی به گلوم چنگ انداخت ..

اشک توی چشمام جمع شد

نویان ازدیدن این حالتتم تعجب کرد

جیغ خفیفی کشیدم و پتو رو تا بالای سرم اوردم و زدم زیر گریه ..

الیاس شکنجم کرد ... بدترین بلاهای ممکنو سرم آورد .. اما من نمی خواستم  
اون بمیره ...

من مرگ الیاسو نمیخواستم .

یک لحظه تصویر اون روز از جلوی چشمام نمی رفت .

الیاس موهامو کشید؛ سرنگی رو که اونجا بود برداشتم و فشار دادم توی  
بازوش؛ دادش به هوا رفت ... از زیر دستش فرار کردم و پویان به دادم رسید

...

نه!! نه!! من نمی دونستم اون سرنگ الودست

اصلا اون سرنگ اونجا چیکار می کرد؟؟

اشکام یکی بعد از دیگری می ریخت  
دست راستمو مشت کردم چند بار روی قفسه ی سینم کوبیدم .  
نفس کشیدن برام سخت ترین کار بود .  
حس اینکه فکر کنی یک قاتلی بدترین حس ممکنه  
عذاب وجدان دردناک ترین نوع عذابه..  
پتو رو زدم کنار ؛نویان خیره داشت نگاهم می کرد ..  
باهق هق گفتم:من نکشتمش به خدا من نمی دونستم اون سرنگ الودست  
به روح مادرم نمی دونستم ..  
نویان:اروم باش عزیزم ...اروم باش الی ..من حرفاتو باور دارم ..  
سرمو چندبار تکون دادم و گریم شدیدتر شد ادامه دادم :من از خودم می  
خواستم دفاع کنم .  
دستمو جلوی صورتم گرفتم تا نویان بیشتر از این اشکامو نبینه ..  
در باز شد ...دستمو برداشتم و نگاهم رفت سمت در ..  
قامت رهی توی چارچوب در نمایان شد  
از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم

گوشه ی پیرهنشو توی دستم گرفتم و با گریه گفتم: رهی ..مهرا ب..راست  
..میگه؟؟..دروغ میگه مگه نه؟؟؟

سرشو کج کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: متاسفم

زانو هام خم شد ...

رنگم پرید

جلوی پای رهی افتادم؛ دیگه اشکی از چشمام نریخت ..

انگار رفته بودم توی شوک

این حالت فقط برای چند ثانیه بود ..

یک صداهای توی گوشم می چرخید

انگار چند نفر باهم می گفتن ..

منظم مثل یک گروه سرود

قاتل؛ قاتل

چشمامو بستمو و دستمو گذاشتم روی گوشم

سرمو چندبار تکون دادم و داد زدم: نه... نه... دروغه ..همتون دروغگویین ..

نویان به سمتم اومد وسی کرد ارومم کنه

رهی روبه نویان گفت: نویان بیا میخوام باهات صحبت کنم .  
خواست از اتاق بره بیرون که به سمتش رفتم چنگی به پیرهنش انداختم .  
اون نمی تونست انقدر بیرحم باشه! من دارم عذاب می کشیدم! چرا رهی منو  
نمی دید؟؟؟  
بابغض گفتم: بهم بگو  
باخم گفت: چیو؟؟  
باداد گفتم: بگو... لعنتی بگو مهرباب دروغ میگه... بگو دیگه  
بی اختیار بامشت می کوبیدم به قفسه ی سینش .  
سعی نکرد منو از خودش جداکنه  
روزنه ی امیدی توی دلم روشن شد  
حتما می خواد اروم شم؛ اره من براش مهمم!  
توی یک حرکت هولم داد که باتخت برخورد کردم .  
اخ بلندی گفتم  
نویان باتعجب گفت: چیکار میکنی دیونه؟؟  
رهی با اخم گفت: دخالت نکن بیا بیرون باهات کاردارم .

رهی از اتاق رفت بیرون نویان هم پشت سرش رفت .  
سرمو توی دستام گرفتم ؛ مطمئنم از اخر من دیوونه میشم  
حق باپویان بود ؛ رهی یک معمای پیچیده بود که حلش شدنی نبود  
از کاراش هیچی نمیتونی بفهمی از حرفاش و نگاهاش هم همینطور  
اشک توی چشمام جمع شد  
مطمئنا کمرم کبود شده ؛ بااون برخورد بدی که با تخت داشتم .  
اشکامو پاک کردم .  
روی تخت نشستم ؛ پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم روی  
پاهام  
چشمامو بستم ؛  
باید فکرمی کردم ...  
باید راهی برای نجات خودم پیدا میکردم  
زیر لب گفتم : من یک راهی پیدا میکنم .. من الیم .. پوست کلفت تر از این  
حرفام ... باید فکر کنم .  
خوب فکر کردم



باید برگردم پیش الیاس؛ تا مطمئن شم از حرفای اینا

اما چطوری؟؟

الیاس الان کجاست؟؟

اون به من قول داد که برمی گرده؛ مهرباب گفت الوده به هیاتیه

پس این یعنی هنوز نمرده!

باید برگردم پیش الیاس.. اما اون منو می کشه !!!

نه!.. ولی من الیاسو می شناسم اگه یه درصد حرفای بقیه راست باشه و اون

الوده به هیاتیت باشه و دلیل الوده شدنش من باشم؛ حتما منو می کشه

یهو سیخ روی تخت نشستم.

چشمامو بستم و سعی کردم این انرژی های منفی رو از خودم دور کنم

چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم: هیچی نیست الی.. همه چیز خوبه

اوضاع روبه راهه... اروم باش الی.. ارو.

یهو با صدای شکستن شیشه ها حرف توی ذهنم ماسید.

جیغ خفیفی کشیدم

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم؛ تیر اندازی ها شروع شده بود

قلبم تندتند میزد

اب دهنمو قورت دادم

اون برگشته!! الیاس برگشته ...

عقب عقبی رفتم خوردم به تخت و افتادم روش ...

مهراب امروز خوشحال بود و میگفت از شرش راحت شده

اما اون برگشته!! الیاس برگشته ..

شاید مهراب دروغ میگفت ...

یهو فکری به ذهنم رسید؛ نکنه ... نکنه .. اومده تا از من انتقام.. نه!!!

در باصدای بدی باز شد؛ رهی باداد گفت: الی بیابرون باید عمارتو خالی

کنیم هر لحظه ممکنه بریزن داخل خونه ...

انگار پاهام خشک شده بود؛ بی حرکت روی تخت نشسته بودم

رهی با داد گفت: الی؟؟؟؟ با توام.

این همه شوک توی یه روز برام زیاد بود ..

بدون هیچ حرف و حرکتی به پنجره خیره شده بودم .  
رهی به سمتم اومد دستشو انداخت زیر پام و بلندم کرد .  
از ترس افتادن دستمو دور گردنش حلقه کردم  
مهم نبود که دوباره الیاس برگشته ؛مهم نبود که دوباره مهرباب والیاس  
درگیرن  
مهم این اغوش بود ؛گویا قشنگترین کاخ دنیا بود همین یه وجب جا...  
عطرشو باتمام وجودم بوییدم  
شاید رهی منو نخواد ؛شاید اون غیرقابل پیش بینی باشه ؛شاید اون مرموز  
باشه  
اما هیچکس نمی تونه این حق دوستداشتنو ازم بگیره ..  
رهی اروم گفت :سرتو بگیر اونور نفس هات میخوره به گردنم بدم میاد  
اروم گفتم:بزارم پایین ...خودم می تونم راه برم  
منو گذاشت پایین ...پایین پله ها وایساده بودیم  
صدای شلیک بیشتر و بیشتر می شد .  
مهربابو دیدم که دوتا از ادماش زیر بغلشو گرفته بودن و دستش روی پهلوش  
بود ...

پس تیر خورده

با ذوق بهش خیره شدم؛ از تیر خوردنش خوشحال بودم؛ از وقتی که پویانو  
کشت ازش متنفر شدم

رهی به سمتم اومد و دستمو گرفت

رهی: معطلش نکن باید بریم؛ بچه ها زیاد نمی تونن مقاومت کنن ..

باتعجب نگاهش کردم چطور می خواست فرار کنه؟؟؟

دستشو دور گردنم حلقه کرد؛ بابر خورد دستش به گردنم انگار برق بهم

وصل کردن

لرزش خفیفی توی بدنم به وجود اومد

فشار دستشو بیشتر کرد؛ که دردم اومد و اشک توی چشمم جمع شد

اسلحشو گذاشت روی شقیقم

داشتم خفه می شدم؛ نه به خاطر فشار دست رهی ...

به خاطر بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود ...

هیچوقت فکر نمیکردم مردی که دوستش دارم .. هیچوقت فکر نمیکردم

رهی اسلحه بکشه روم!

کلتشو به شقیقم چسبونده بود و دستش روی ماشه بود ..

کنار گوشم گفتم : متاسفم ... اما هیچ راه دیگه ای ندارم !!  
هیچی نگفتم ... سکوت کردم .. مثل همیشه که در برابرش سکوت می کردم  
منو کشون کشون به سمت یکی از ستون های عمارت که نزدیک در بود برد

خودشم پشت سرم پشت ستون پناه گرفت .

معلوم بود این دفعه الیاس مجهز برگشته که رهی کم آورده و مهرباب تیر  
خورده ...

اون به من گفتم برمی گرده .. گفتم منو برمی گردونه پیش خودش ..

فقط ... ای کاش برای انتقام نیومده باشه ..

رهی داد زد : الیاس یک گلوله دیگه شلیک کنین یه تیر خالی میکنم توی  
مغزش !

بغضم عمیقتر شد

برای یک لحظه تمام صداها خوابید

الیاس باسه تا مرد گنده که بادیگاردش بودن وارد عمارت شد

بقیه ی افرادش هم توی حیاط عمارت بودن

الیاس پوزخندی زد و گفت: من برای پس گرفتنش اومدم ..

الی رو بده به من با ادمام همین الان از اینجا میریم ..  
بازوق به الیاس نگاه کردم؛ حالش خوب بود؛ سرپا بود پس حتما مهرباب  
دروغ گفته که الیاس الوده به هیاتیته...  
رهی کلتشو بیشتر فشرد به شقیقم که دردم اومد ..  
رهی باداد گفت: الیاس باهات شوخی ندارم می زنمش ها  
الیاس: معطل تا اینکارو بکنی اونوقت ادمام سوراخ سوراخ می کنن .  
رهی تیری به هوا زد که با یکی از لوسترا برخورد کرد و لوستر شکست و  
صدای بدی از خودش ایجاد کرد ..  
رنگم پریده بود ..  
خداکنه درگیر نشن باهم!! اگه درگیر شن یا رهی رو از دست میدم یا الیاسو ..  
الیاس ادماش بیشتره پس مسلما رهی رو سوراخ سوراخ میکنن ...  
فکری به ذهنم رسید  
دست رهی رو که دور گردنم بود گاز گرفتم و لگدی به پاش زدم  
اینکارو به خاطر نجات جون خودش کردم ..

اگه من برم سمت الیاس تو این حین میتونه رهی فرار کنه .  
الیاس فقط می خواد منو برگردونه ..پس من باید برگردم پیشش .  
خودمو از دست رهی خلاص کردم و به سمت الیاس دویدم  
رهی داد زد:الی نرووو ..وایسا  
بی توجه به داد و بیداد های رهی دویدم سمت الیاسو خودمو بهش رسوندم .  
دستمو کشید برای آخرین بار برگشتم تا رهی رو ببینم ....  
من با الیاس برم مسلما دیگه رهی رو نمیبینم  
اشک توی چشمام جمع شد .  
خوب نگاهش کردم  
باید این چهره رو به خاطر می سپردم ؛باید اون چشمای تیره ی قهوه ای رو  
به خاطر می سپردم  
الیاس دستمو بیشتر فشرد و گفت:زودباش دختر ...  
دستمو از دست الیاس بیرون اوردم  
رهی هنوز وایساده بود ؛پس چرا نمیرفت؟؟  
اگه بمونه مسلما الیاس وادماش امونش نمیدن ...

چرا وایساده؟؟

رهی به ستون تکیه داده بود و دست به سینه منو نگاه میکرد

نگاهم رفت سمت یکی از بادیگارد های الیاس

اسلحشو بیرون آورده بود و به سمت رهی نشونه گرفته بود ..

برای یک لحظه قلبم نزد ....می خواست چیکارکنه؟؟؟

توی دلم گفتم:رهی برو ...تورو خدا برو

اما اون وایساده بود

رهی یک دیوونه به تمام معنا بود یعنی براش مهم نیست بمیره؟؟؟

اما برای من مهمه!!

اب دهنمو قورت دادم؛ضربان قلبم بالا رفت ...خودم صدای تپش قلبمو

احساس میکردم .

حالت تهوع ی همیشهگی اومد سراغم....

نگاهم سمت اسلحه ی بادیگارد بود

الیاس دستمو فشرد و منو کشون کشون به سمت دربرد .

چرا من دارم بالیاس میرم؟؟؟مگه قلبم اونجا نیست؟؟



عین دیوونه ها شده بود انگار قدرت تصمیم گیریمو از دست داده بودم نمی  
دونستم چیکار باید بکنم ..

مخم داشت ارور میداد ..

بایک دستم شقیقمو ماساژ دادم

الیاس کنار گوشم گفت: معطلش نکن

باصدای گرفته ای گفتم: چرا برگشتی؟؟

پوزخندی زد و گفت: وقت نداریم برای این حرفا

وارد حیاط عمارت شدیم

پر بود از آدمای بی گناهی که زخمی بودن

چرا الیاس و مهرباب جون این همه آدم بی گناه رو بی ارزش می شمرن

مگه اینا اسباب بازیشون بودن؟؟

با دیدن پسر جوونی که غرق در خون بود اشک تو چشمم جمع شد

یاد پویان افتادم که جلوم جون میداد؛ حتما ایناهم خانواده دارن که نگرانشون

بشه ..

مگه مهرباب کی بود؟؟ مگه الیاس کی بود؟؟ مگه بهادر کی بود؟؟ مگه لینا کی

بودن که انقدر راحت آدم می کشتن ؟

یکی از ادمای الیاس دوید سمتمون گفت: اقا باید فرار کنید

الیاس: چی شده؟؟

مرده با تته پتته گفت: پل..یس..پلیس..اومده اینجا..

یهو صدای شلیک از توی خونه اومد

نه!!! رهی!!!

فقط یک چیز توی مغزم میگذشت

بادیگارد...اسلحه...رهی...صدای شلیک

نکنه!..رهی..نه!نه!

دستم از دست الیاس بیرون کشیدم و به سمت عمارت دویدم؛ یکی از

ادماش داشت دنبالم میومد..

از شدت نگرانی عرق از سرو صورتم میریخت..ونفس نفس میزد

وارد عمارت شدم؛ رهی نبود!!

از بادیگارد الیاس هم خبری نبود.

دویدم به سمت پله ها

با صدای بلند داد زدم: رهی کجایی؟؟؟

صدای شلیک از توی حیات میومد  
حتما الیاس بانیره‌های پلیس درگیر شده ..  
یهو دستی دور کمرم حلقه شد و....  
من این دستا رو خوب میشناختم؛ حس خوبی بهم دست داد .  
از پشت بغلم کرد و کنار گوشم گفت: می‌خواستی برگردی پیش الیاس؟؟ فکر  
کردی من می زلرم؟؟  
لبخندم عمیق تر شد .  
نفساش که کنار گوشم می خورد حس خوبی بهم دست می داد یک چیزی  
بین ارامش ول \*ذ\*ت  
منو برگردوند سمت خودش . زل زد توچشمام  
نگاهش هنوزم ارامش بخش بود حتی تواین وضعیت  
شونه هامو توی دستاش گرفت و فاصله ی صورتش کم کرد و بالبخند  
گفت: خانم کوچولو حالا حالا ها مهمون من هستی ...الیاس هم به زودی  
بساطشو جمع می کنه ...  
لبامو توی هم جمع کردم و دستمو گذاشتم جلوی دهنم  
باز هم حالت تهوع ..

از بغلش بیرون اومدم و به سمت دستشویی دویدم ....  
وارد دستشویی شدم؛ تمام محتویات معدمو بالا اوردم ..  
چندمشت اب سرد به صورتم زدم  
من کی از دست این بیماری لعنتی راحت می شدم؟؟  
اب از صورتم میریخت پایین و چکه می کرد  
بدون اینکه صورتمو خشک کنم از دستشویی اومدم بیرون ...  
باچیزی که دیدم خشکم زد؛ صدای عجیبی توی خونه پیچیده بود  
انگار اژیر بود  
نور قرمزی در حال چرخش بود و تمام ادمای مهرباب و بهادر و خدمتکاراشون  
در حال فرار بودن و به سمت در عمارت میرفتن  
دویدم جلیبی یکی از خدمتکارای زن و گفتم: خانم اینا چرا فرار میکنن؟؟  
همونطور که تلاش میکرد منو کنار بزنه گفت: دخترجون برو کنار الان بمب  
منفجر میشه ...  
خشکم زد .. بمب؟؟ بمب چی؟؟؟؟  
چیزایی که اینجا می دیم و می شنیدم برام قابل هضم نبود ...

یهو یک نفر دستمو کشید و منو کشوند دنبال خودش  
خشکم زده بود؛ همونطور منو باخودش میکشید باسرعت از خونه زد بیرون  
...

نفس کم آورده بودن خیلی تند میدوید ..

منو برد به سمت در حیاط عمارت ..

از عمارت خارج شدیم

برگشتم سمتش اما برخلاف تصورم بادوتا چشم سبز روبه رو شدم ..

-تو کی هستی؟؟

بالبخند گفت:حالا اشنا میشیم وقت هست ...

-اینجا چه خبره؟؟

همونطور که عرقی که از سر و صورتش می ریخت روباپشت دست پاک می

کرد گفت:هیچی نپرس باید از اینجا دور بشیم ....

منو به سمت ماشینی برد و هولم داد داخل ماشین ...

خودشم سوار ماشین شد؛قبل از اینکه ماشینو روشن کنه؛صدای انفجار

اومد

بابهت به عمارت که غرق در آتش بود نگاه کردم

اون عمارت با اون همه شکوه و جلا داشت توی اتیش میسوخت!!

خشکم زده بود

چشمم شیشه شده بود؛ کسی با پشت دست به شیشه ی ماشین کوبیداون

پسره شیشع رو داد پایین

باتعجب به رایان نگاه کردم

اره خودش بود؛ رایان بود؛ اما اون اینجا چیکار میکرد؟؟؟

باگریه رو به اون پسره ی چشم سبز گفت: شهاب... رهیی!!!

گریه ی رایان عمیق ترشد؛ اون پسره که حالا فهمیدم اسمش شهابه

بابهت گفت: رهیی توی عمارته؟؟

رایان به معنی مثبت سرشو تکون داد

قلبم نزد ....

سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت عمارت دویدم

نه!! نه!! رهیی نمیتونست اونجا باشه!! رهیی من نباید توی اون اتیش باشه ...

انقدر انفجار زیاد بود که معلوم بود تمام ادمایی که اونجان خاکستر شدن ...

به قدمان سرعت دادم و دویدم سمت عمارت ...

رهی نمیتونست منو تنها بزاره!....

کسی از پشت سر دستمو کشید برگشتم و باحرص سعی کردم دستمو از دست شهاب بیرون بکشه

-ولم کن لعنتی باید برم ..

شهاب:بری که چی بشه؟؟خودتو به کشتن بدی؟؟

گریم گرفت ..

اسمون پر دود شده بود ... و عمارت تا خاکستر شدن فاصله ای نداشت .

باگریه گفتم:تورو خدا تورو قران بزار برم رهی اونجاست توی اون اتیش ..

شهاب:دختره ی دیوونه نمیتونی بری اونجا ..از دست تو کاری بر نیامد بعید

می دونم رهی تا الان زنده مونده باشه ....

چی گفت؟؟

نه رهی زندست من می دونم هست

داره دروغ میگه

باحرص مشتت به قفسه ی سینش کوبیدم وگفتم:عوضی ولم کن رهی

نمرده بزار برم لعنتی

دستمو فشار داد و منو به سمت ماشین کشوند

هرچی مشت بهش زدم فایده نداشت زورم بهش نمیرسید ...

اتش نشانی هم تازه رسیده بود ... و نیروهاش مشغول خاموش کردن اتیش شدن ...

شهاب در ماشینو باز کرد و پرتم کرد توی ماشین ...

این دیگه کی بود؟؟ سرو کلش از کجا پیدا شده بود؟؟ چرا همه چیز انقدر یهویی پیش اومد؟؟

توی دلم کلی ایت الکرسی خوندم ..

شهاب سوار ماشین شد و ماشینو به حرکت در آورد ..

نمی دونستم باز سرنوشت برام چی در نظر گرفته باز قراره سر از کجا دربیارم

نمی دونستم شهاب داره منو کجا می بره بی صدا اشک می ریختم .

همش قیافه ی رهی جلوی چشمم بود که کل بدنش سوخته ... سرمو چند بار تکون دادم اما اون تصویر از جلوی چشمم نرفت

نه .. نه من این تصویرو دوست نداشتم!!

جیغی کشیدم .. دستمو روی سرم گذاشتم

شهاب زد روی ترمز ... دستشو گذاشت روی شونم و گفت: اروم باش دختر



بدنم می لرزید؛ این همه بلا.. این همه اتفاق.. این همه شوک... مگه یه دختر ۱۷ساله چقدر گنجایش دارع؟؟

جیغ می کشیدم؛ تمام اتفاقا توی ذهنم مرور میشد

برگشتن الیاس... ایش گرفتن عمارت.. سوختن رهی ...

دستامو جلوی صورتم گرفتم ..

بدنم خیلی می لرزید

می ترسیدم؛ احساس بی پناهی می کردم ..

شهاب: اروم باش... خواهش می کنم اروم باش ...

اما من با این جملات اروم نمی شدم

دستم از روی صورتم برداشتم و مشتتو به شیشه ی ماشین زدم ..

به اندازه ی یک دایره شکست و مشتتو رفت داخل شیشه ..

شهاب با چشمای گرد شده نگاهم کرد

خون بود که دستم سرازیر میشد

بی توجه به خون؛ دستمو از شیشه بیرون اوردم .

بریدگی بیشتر شد و خونریزی دستم بیشتر

قفسه ی سینم بالا و پایین می رفت

و دستام می لرزید ..

عرق کرده بودم؛ عرق از پیشونیم می چکید ...

شهاب دستاشو روی صورتم گذاشت و صورتمو برگردوند سمت خودش ..

می خواست ارومم کنه ..

با حرص گفتم: دستای کثیف تو بردار عوضی

نمی دونم چرا اما حرصمو سر اون خالی می کردم؛ اونو مقصر می دونستم

فکر می کردم اگه اون می رفت کنار من می تونستم رهی رو نجات بدم ..

شهاب: باشه ... فقط اروم باش خواهش می کنم .. باور کن رهی برای منم

عزیز بود ..

باگریه گفتم: چرا اینطوری شد؟؟ چرا این اتفاقا اصلا تو کی هستی؟؟؟؟؟

مثل ابر بهار گریه می کردم ..

دستمالی به سمتم گرفت؛ با اون دست خونی نمی تونستم دستمالو بگیرم

البته تمایلی هم به اینکار نداشتم؛ ازش بدم میومد .. همش اونو مقصر می

دونستم

دستشو عقب کشید و گفت: من شهابم ؛ همکار سرگرد شهاب یاوری می  
دونستی که رهی پلیسه؟؟

-اره

شهاب: مثل اینکه حالت خوب نیست بعدا همه چیزو برات توضیح میدم ..

لبخند مهربونی زد و گفت :خون دستت زیاده باید بریم درمانگاه ..

اخمامو توی هم کردم ؛نیازی به دلسوزیش نداشتم! ازش متنفر بودم!!!!

ماشینو روشن کرد سرمو کج کرد و بیرون نگاه کردم ...

هنوز اشک میریختم ؛از دست دادن رهی برام چیز اسونی نبود ..

چند بار سرم گیج رفت ..

چشمامو بستم و وارد سیاهی مطلق شدم .....

سوزشی رو توی دستم احساس کردم ؛بوی الکل بهم فهموند جایی که

هستم بیمارستانه ..

اروم اروم چشمامو باز کردم ..

چند بار چشمامو باز وبسته کردم تا دیدم واضح بشه .....

سرمی توی دستم بود و اون دستم باند پیچی شده بود ؛

انگار تازه از شوک در اومدم؛ فهمیدم که دور و برم چه اتفاقی افتاده ...  
قبلا دلشوره داشتم همش یه حسی بهم می گفت رهی هم مثل پویان  
از دست می دم ..

اما چرا این تصور های لعنتی انقدر زود به حقیقت تبدیل شد؟؟

دستی به ساعتی که رهی بهم داده بود کشیدم

کاش انقدر زود این اتفاقا نمی افتاد مسلما ساعتو بهش پس می دادم چون  
اون تنها مردی بود که دوشش دارم

داغی اشکو روی گونه هام احساس کردم

از دست دادن کسی که عاشقی سخت ترین درد دنیاست ..

اشکام یکی پس از دیگری شروع به ریزش کرد

انگار از هم سبقت میگرفتن ..

لبمو گاز گرفتم تا هق هق نکنم ..

در اتاق باز شد و قامت شهاب توی چارچوب در نمایان شد ..

پشتمو بهش کردم دلم نمی خواست ریخت نحسشو بینم ...

اگه اون نبود منم بارهی توی اون اتیش می سوختم ...

زنده بودن چه فایده داشت؟؟

به سمتم اومد و گفت:حالت خوبه؟؟

چشمامو باز و بسته کردم؛دلَم نمی خواست باهات حرف بزنم اونو مقصر

مرگ رهی می دونستم

مرگ؟؟یعنی رهی به همین سادگی مرد؟؟

نمی تونستم جلوی اشکارو بگیرم

کاش لحظه ی اخر بهش پشت نمی کردم!کاش نمی رفتم سمت الیاس

شهاب ازم فاصله گرفت؛انگار خودش می دونست ازش متنفرم ..

روی تخت نشستم و باگریه گفتم:هیچ خبری از رهی نداری؟؟

نگاهشو ازم گرفت و همونطور که اونطرفو نگاه میکرد گفت:نه ..هیچ خبری

ازش ندارم

اقلا دروغگوی خوبی نبود؛چهرش؛حرکاتش؛نگاهش؛صداش؛همه و همه

داد می زد که داره دروغ میگه !

باحرص گفتم:به من دروغ نگو

شهاب:خوب...احسان به من گفت که ..

کمی من کرد و با مکت گفت:رهی مرده .

قلبم تیر کشید !!!

چندین بار این کلمه توی گوشم تکرار شد؛

مرده ...اون مرده ..مرده ...رهی مرده ...اون مرده .سرمو توی دستام گرفتم

شهاب سریع از اتاق رفت بیرون ..

دکتر وارد اتاق شد؛

نگاهم خیره به دستام بود ...

انقدر گریه کرده بودم که چشمه ی اشکم خشک شده بود ...

من هیچی از اتفاقی که این مدت افتاد نمی فهمید

یک پازل بود؛ انگاری تیکه هاشو اشتباهی گذاشتن ..

من ...الیاس ...رهی ...مهراب...بهادر

..دست بند من ...انفجار

اینا چه ربطی به هم داشتن؟؟

با مشت کوبیدم روی قفسه ی سینم؛ دیگه حتی دلم نمی خواست نفس

بکشم !

با صدای دکتر به خودم اومدم

:سلام بیمار همیشگی ..

برگشتم سمت نویان

باتعجب نگاهش کردم؛

با دیدنش زدم زیر گریه

و گفتم: نویان! رهی مرده

چقدر گفتن این کلمه برام سخت بود

رهی مرده!!

واقعا درک اینکه دیگه نیست برام سخت بود

قیافه ی نویان غمگین شد و گفت: شهاب بهم گفت ... متاسفم .. رهی برای

همه ی ما عزیز بود ..

هیچکی به اندازه ی من از رفتنش ناراحت نبود

من زندگیمو از دست داده بودم و اونا فقط یه دوستو ...

سرمو از دستم کردن و گفتم: نویان باید برم پیش رها

نویان: الی تو حالت خوب نیست

-به درک میخوام رها رو ببینم

از روی تخت پریدم پایین و به سمت نوین رفتم

یقشو توی دستم گرفتم :منو ببر پیش رها...ببر

همونطور که سعی میکرد دستمو از یقش جداکنه گفت:باشه باشه

دستمو از روی یقش برداشتم

لباسش رو مرتب کرد ؛صدای هق هقم بالا رفت

-نوین خواهش می کنم

نوین:الی رها هم الان مثل تو حال خوبی نداره .

-میخ وام ببینمش

به سمتم اومد دستمو کشید و منو به سمت تخت برد و گفت:حالت خوب

نیست باید استراحت کنی ؛الی تو کم خونی ممکنه پلاکت خونت بیوفته

-به جهنم من رها رو می خوام ببینم

منو روی تخت نشوند و خودش ازم فاصله گرفت و به سمت در اتاق رفت

وگفت:متاسفم

سریع از اتاق بیرون رفت ..

پاهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم روی پاهام و اشکام شروع به ریزش کرد



یاد اون روز افتادم که با رهی رفتیم لب دریا؛ پرتم کرد تو اب و خودش  
نجاتم داد ...

اهی کشیدم و زیر لب گفتم:

رویاهای بر باد رفته

از یک جایی به بعد آلیس می شوی در عجایب سرزمینی

که جز خاطره پای هیچ عصایی به آنجا باز نمی شود.

از یک جایی به بعد به خودت که می آیی پر شدی از رفت و آمد رویاهای

پابره‌نه‌ای

که اعتبارشان نسبت مستقیم دارد با آرزوهای خطور نکرده در سر واقعیت!

از یک جایی به بعد خارج از فهم جوانی و پیری خاطره در تو دل‌کی می شود

که زورش دیگر به اتمام یک سیرک خنده‌دار نمی رسد...

از یک جایی به بعد شهر در خاطرات ذهنی‌ات به گل می نشیند تا دست از

عصا درازتر برگردی..

برگردی به خواب، به رویا، به هر چیزی که دیدنش از زندگی عینی،

لذت‌بخش‌تر است.

از یک جایی به بعد فقط باید خوابید که تنها خواب تو را به تمامی آنچه که  
از دست رفته است

و به رویاهای خوش بر باد رفته پیوند خواهد زد..

چشم‌امو بستم

تنها چیزی که الان دلم می خواست خواب بود

یک خواب عمیق؛ خوابی که توش رهی باشه

یا که نه ...

دلم می خواست بیدارم کنن

یکی منو از این کابوس بیدار کنه ...

چشم‌امو بستم؛ اما با باز شدن در چشم‌امو باز کرد ...

به شخصی که روبروم بود زل زدم بانفرت

شهاب چندتا کمپوت دستش بود

با حرص نفسمو بیرون دادم

حالا که رهی رو ازم گرفت؛ چرا حق دیدن خوابشو هم ازم می گرفت؟؟

بالبخت به سمتم اومد و گفت:

دکتر گفت کم خونی

باخم گفتم: نیازی به دلسوزی تو ندارم نبودنت بیشتر بهم آرامش میده!

اب دهنشو قورت داد وگفت: به خاطر رهی ناراحتی بهت حق میدم ..

باپوزخند گفتم: اگه بهم حق می دادی میذاشتی میرفتم توی عمارت پیشش

من ناجی نمی خواستم!! تو سرو کلت از کدوم قبرستونی پیدا شد؟؟

می دونستم زیادی دارم تند میرم؛ مگه طفلک جز نجات دادن جونم چیکار

کرده بود؟؟

اما دلم می خواست تمام عقده هامو سر شهاب خالی کنم ...

شاید دلیلش این بود که جلوم کوتاه میومد.

دستی توی موهایش کشید وگفت: شب حالت بهتر بشه مرخصت می کنن

؛ فقط می خواستم بهت بگم شب میدبرمت پیش رها ...

از شنیدن این جمله خیلی خوشحال شدم اما خیلی سرد روبهش

گفتم: ممنون

کمی من من کرد وگفت: خیلی دوسش داشتی؟؟

بابغض گفتم: جلوی چشمم اتیش گرفت؛ جلوی چشمم سوخت و خاکستر

شد؛ گریه نداشت ادامه ی حرفمو بزnm ...

شهاب: متاسفم ...

از جاش بلند شد و گفت: من میرم اما بازم بهت سر میزنم؛ راستی خوشحال باش؛ رهی نمرده! شهید شده

اون حین ماموریت این بلا سرش اومد و بهادر اون بمبو از عمد گذاشت اونجا ...

با کمی مکث ادامه داد:

پس... با افتخار میتونی بگی عشقت یک شهیده!

میون گریه لبخند زدم؛ این اولین بار بود که به شهاب لبخند می زدم

سرشو خاروند و گفت: شب می برمت پیش رها؛ فردا ختم رهیه!

اهی کشیدم ...

چقدر ساده از دستش دادم؛ چقدر زود خدایی حقم نبود..

شهاب از اتاق رفت بیرون؛

سرمو به سمت اسمون گرفتم و با گریه گفتم: من که حکمت گرفتن رهی رو

نمی دونم

ولی ای کاش جون خودمم می گرفتی

چون بعد اون دیگه روحی تو تنم نمی مونه!!

بازم اشک مهمون چشمام شد ...  
ازبس گریه کرده بودم سرم درد می کرد و چشمام باد کرده بود ...  
کم کم گیج شدم و خوابم برد ...  
توی یک کوچه بودم که پر بود از چراغای رنگی؛ انگار عروسیه کسی بود...  
باسرعت می دویدم انگار کسی دنبالم میدوید...  
نفس نفس میزدم  
ته کوچه یک ماشین بود که گل زده بود ...  
درش باز شد و عروس و داماد از ماشین پایین اومدن ....  
عروس تا تور جلوی صورتش داد بالا خشکم زد؛ اونکه من بودم !!!  
اونم توی لباس عروسی!  
هرچی سعی کردم دامادو بینم نشد همش یک چیزی مانع دیدم میشد....  
هرچی تقلا کردم فایده نداشت  
ماشینی از پشت سرم با سرعت میومد؛ یک لحظه فهمیدم قصد اون ماشین  
چییه اما اصلا نمی تونستم حرکت کنم انگاری پاهام خشک شده بود...

ماشین با سرعت زد به داماد و جسم پر از خون داماد بود که وسط کوچه افتاده بود....

باجیغ از خواب پریدم ؛ عرق از سرو صورتم می بارید و نفس نفس می زدم و می لرزیدم ...

دوتا پرستار بالای سرم بودن ؛ هرکار کردن نتونستن ارومم کن جیغ می زدم و می لرزیدم ؛ بالاخره خسته شدن و آرام بخشی بهم تزریق کردن و دوباره به خواب فرو رفتم.....

شهاب:

چایی مو یه نفس سر کشیدم و استکانشو گذاشتم توی سینی و روبه مامان گفتم:

مامان من شب دیر میام ؛ یه سر میرم خونه ی رهی بینم به کمکم احتیاج ندارن بعدم رها طفلی خیلی بی قراری می کنه پاشا هم نمی تونه ارومش کنه

مامان:حق داره بنده خدا رهی واقعا حیف بود ...راستی فردا ختمشه؟؟ کاش منم باخودت می بردی

سریع گفتم:نه اخه یکی ار همکاراهم باهامه صلاح نیست شما بیاین ...

همونطور که گره ی روسریشو سفت میکرد گفت: خیلی خوب مادر من گفتم  
بیام یه تسلیتی بگم طفلی خواهرش گناه داره ...

دلّم نمی خواست مامان بفهمه بااون دختره میرم به هر حال اونم یه زنه  
شاید پیش خودش فکر بد بکنه ...

سرمو خاروندم وگفتم: خوب پس شما فردایاپس فردا با بابا بیاین ..

لبخند مهربونی زد و گفت: باشه مادر؛ راستی شهاب نماز ظهرتو خوندی؟؟

-ای وای؛ امروز انقدر درگیراین دختره بودم که پاک یادم رفت ..

مامان سریع گفت: دختره؟؟ کدوم دختره؟؟

به چهره ی نگرانش نگاه کردم؛ واقعا دوست داشتنی ترین موجود روی

زمین بود

بالبخند آرامش بخشی گفتم: توی عملیات امروز نجاتش دادم؛ از اشناهای

رهیه .

مامان که خیالش راحت شده بود لبخندی زد و گفت: عیب نداره قضاشو حتما

بخون بعدم سعی کن ساعت رفت و امدتو به خونه تغییر بدی

باتعجب گفتم: چرا؟؟؟

مامان: ساعت نه تا یازده ی شب به مناسبت دهه ی فاطمیه خونه مجلسه

نباشی بهتره

دستم روی چشمم گذاشتم .

-اونم برو چشم امر دیگه؟؟

مامان: لوس نکن خودتو خرس گنده

-عاشقتم حاج خانم

مامان چشم غره ای بهم رفت وگفت: نوچ نوچ با سی و دوسال سن خجالتم

نمی کشه ! سن زن گرفتنته بچه

سرمو خاروندم و از جابلند شدم و به سمت اتاقم رفتم ...

وارد اتاقم شدم و ازتوی کمد یک دست لباس مشکی برداشتم و پوشیدم

اهی کشیدم وگفتم: رهی !هیچوقت فکر نمی کردم لباس سیاه برای عزات

بیوشم پسر!

ولی خوب شغل ما پلیسا همین بود جونمونو کف دستمون می داشتیم

شاید فردا من جای رهی بخوابم شاید رایان شاید احسان

به هر حال این شغل ما بود ..

شلوار لی مشکی هم پوشیدم ؛لباس مشکی بهم خیلی میومد



هر وقت می پوشیدم رنگ چشمام تیره تر میشد ...  
سوئیچ ماشینو برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون ...  
بامامان خداحافظی کردم و از در خونه زدم بیرون ...  
به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم؛ کمر بندمو بستم  
عادت همیشه بود اگه کمر بندو نمیبستم ماشینو روشن نمی کردم؛ به هر حال  
من مرد قانون بودم و بیشتر از هر چیزی به قانون احترام می داشتم .  
ماشینو روشن کردم و به حرکت دراوردمش ...  
به چندتا از پسرای محل که یک گوشه جمع شد بودن و می گفتن و می  
خندیدن نگاه کردم ..  
نوجوان بودن و روزای قشنگ زندگیشونو سپری می کردن  
هنوز کامل کامل وارد دنیای ادم بزرگا نشده بودن  
وارد این دنیا که بشی همه چیز عوض میشه برات ..  
سرپیچ به سمت راست پیچیدم و مسیر بیمارستانو درپی گرفتم ...  
باید میرفتم دنبال این دختره؛ بهش قول داده بودم که ببرمش پیش  
رها؛ ذهنم درگیر بود .

احسان به خاطر اشتباهاتش برکنار شده بود حالا من مسئول این پرونده بودم

...

باید مهرباب و بهادر والیاسو پیدا می کردم؛ داغ دارمون کرده بودن و این خودش به بچه ها انگیزه می داد تا به خاطر گرفتن انتقام رهی هم که شده گیرش بندازن ...

بلاخره این طلسم ده ساله باید می شکست ....

نفسمو باحرص دادم بیرون؛ پشت ترافیک مونده بودم

این چهار راهو رد می کردم می رسیدم به بیمارستان

بادستم روی فرمون ماشین ضرب گرفتم...

بلاخره بعد چهل و پنج دقیقه از ترافیک اومدم بیرون ...

نزدیک بیمارستان پارک کردم و از ماشین پیاده شدم ... به سمت در ورودی

بیمارستان رفتم ..

وارد شدم و دویدم به سمت ساختمان بیمارستان...

وارد ساختمان شدم؛ باقدمای آرام به طرف اتاق اون دختره رفتم ..

چندبار با پشت دستم ضربه به اتاق زدم و در اتاقو باز کردم ...

تازه از خواب پاشده بود؛ گونه هاش قرمز قرمز شده بود؛ وچشاش سرخ سرخ بود

معلومه انقدر رهی برایش عزیز بوده که انقدر خودشو هلاک کرده بود ... البته رهی برای همه مون عزیز بود ولی خوب این دختره عاشقش بوده .... خوب یادمه اون روز که بابا رهی رو اخراج کرد من واسطه شدم تا برگرده رهی یکی از نیروهای خوبمون بود و بدون اون نمیشد این عملیاتو تموم کرد ... برای خود رهی هم این پرونده مهم بود ... تا اونجایی هم که من خبر داشتم این دختره هم جزئی از نقشه ی رهی بود ... به سمتش رفتم اروم گفتم: سلام

دستاش می لرزید بامن من گفتم: تو ... تو .. چی می خوای از جونم؟؟

-من بهتون قول دادم ببرمتون پیش رها

باداد گفتم: من باتو قبرستون هم نیام برو گمشو

بههم خیلی برخورد همیشه باهمه بااحترام رفتار می ک دم و درعوض باهام درست رفتار می کردن

هیچکس تابه حال قد این دختره بههم توهین نکرده بود ..

-من نمی خوام ناراحتتون بکنم فقط...

پرید تو حرفمو گفت: اما می کنی من تا قیافتو میبینم ناراحت میشم ولم کت  
بزار به درد خودم بمیرم منم می خوام برم پیش رهی ...  
حرصم گرفت؛ من مراعات حال و روزشو می کردم ...  
باحرصم گفتم: اگه بمیری هم نمیری پیش رهی؛ تو با این اخلاق گندت و  
رفتار بدت جات تو جهنمه نه بهشت پیش رهی ...  
نمی خواستم دلشو بشکنم؛ اما اون عقده هاشو همش سرمن خالی می کرد  
مگه من رهی رو کشتم؟؟  
گناهم چی بود جز اینکه جونشو نجات داده بودم؟؟  
دستی توی موهام کشیدم و به سمت در اتاق رفتم  
سریع گفت: هی اقا؟؟  
برگشتم سمتش  
بامن من گفت: صبر کن الان منم باهات میام ...  
از جاش بلند شد و روی تخت نشست  
-من میرم تا برگه ی ترخیصتو بگیرم!  
سرشو تکون داد؛ از اتاقش بیرون رفتم و رفتم تا برگه ی ترخیصشو بگیرم  
...

دستی توی موهای بلندم که تا گردنم می رسید کشیدم؛ باید با بابا حرف  
میزدم تا تکلیف این دختره رو مشخص کنه ...  
از اولم نباید رهی اینو وارد بازی می کرد...

حالا که این ماموریت به عهده ی منه باید تمام تلاشمو برای تموم کردن  
این پرونده بکنم ...

برگه ی ترخیصشو گرفتم و به سمت اتاقش رفتم؛ چند تقه به در اتاق زدم و  
وارد شدم ..

سرشو گذاشته بود روی پاهاش و چشماشو بسته بود ...

تامنو دید سر بلند کرد؛ هنوزم داشت گریه میکرد ...

یک لحظه به رهی حسادت کردم؛ خوش به حالش که کسیو داشت که انقدر  
براش گریه و بی تابی کنه ...

اشکاشو پاک کرد و از جاش بلند شد

- کارای ترخیصتونو انجام دادم می تونیم بریم ...

از جاش بلند شد و به سمتم اومد؛ در اتاق رو باز کردم و اونم پشت سرم  
اومد ....

از بیمارستان اومدیم بیرون ...

ماشینو اون طرف خیابون پارک کرده بودم ...  
از راه رفتنش معلوم بود که حالش اصلا خوب نیست ...  
ترسیدم تصادف کنه ؛ دستشو گرفتم ؛ حالش انقدر بد بود که تلو تلو راه می  
رفت ...  
هیچ مخالفتی نکرد و منم اونو دنبال خودم به اونطرف خیابون کشوندم.....  
به جرعت میتونم بگم اولین دختری بود که دستشو می گرفتم؛ به خاطر  
تعصبات پدرم و حاج خانم تا حالا سراغ هیچ دختری نرفته بودم و هیچ  
تمایلی به این کار نداشتم.....  
ولی خوب گرفتن دستش احساس خوبی بهم دست می داد احساس اینکه  
من الان یک حامیم ...  
در ماشینو باز کردم و تا خواستم سوارش کنم ...  
دستشو از دستم بیرون کشید ...  
باتعجب نگاهش کردم دستشو جلوی دهنش گرفته بود ... انگار حالش داشت  
بهم می خورد ...  
روبه رو مون یک توالی عمومی بود ...  
دوید به سمت توالی منم دنبالش رفتم و پشت در وایسادم ..

بعد از چند دقیقه بیرون اومد؛ صورتش خیس بود ...  
دستمالی به سمتش گرفتم و گفتم: صورتتو خشک کن سرما می خوری.....  
دستمالو ازم گرفت اما تشکر نکرد ..  
حرصم گرفت؛ این چه پدر کشتگی بامن داشت؟ مگه من رهی رو کشته  
بودم!؟!؟  
همونطور ایستاده بود و چشماشو بسته بود دستشو روی معدش گذاشته بود  
...  
روبه روش وایساده بودم؛ نگاهی به صورتش کردم ...  
بالون لبای سوخته و رنگ‌وروی پریده و گودی های زیر چشمش تنها لقبی  
که نمی شد بهش داد خوشگل بود!...  
به سمت ماشین رفتم و سوار شدم همونطور تلوتلوخوران به سمت ماشین  
اومد و سوار شد ..  
ماشینو روشن کردم ...  
چشماشو بسته بود معلوم بود خیلی حالش بده  
اروم گفتم: حالت خوبه؟؟  
بدون اینکه چشماشو باز کنه باصدای ارومی گفت: خوبم

ماشینو به سمت خونه ی رهی به حرکت در اوردم ...  
خونشون تا بیمارستان فاصله ی زیادی نداشت ...  
بعد ده دقیقه رسیدیم؛ چشماشو بسته بود ..  
باتوقف ماشین چشماشو باز کرد  
ماشینو پارک کردم و پیاده شدم؛ اونم پیاده شد ...  
به سمت خونه شون رفتم دختره هم پشت سرم اومد ...  
در حیاطشون باز بود؛ تا وارد شدم صدای گریه ی رها به گوشم رسید  
؛برگشتم اون دختره هم داشت گریه می کرد ..  
با قدم های اروم خودمو به داخل خونه رسوندم ...  
با پاشا و رایان دست دادم و روی مبل نشستم ...  
عکس رهی رو قاب کرده بودن یک نوار مشکی هم کنارش ....  
رها و اون دختره هم تو بغل هم گریه می کردن ....  
الیسا:  
باتمام وجود رها رو بغل کردم و به خودم فشردمش ...



هردومون گریه میکردیم... باصدای گرفته ای گفت: الی رهی رو می  
بخشی؟؟؟

هردومون از بس گریه کرده بودیم و ضجه زده بودیم صدامون گرفته بود  
؛ باصدای گرفته ای گفتم: برای چی ببخشمش؟؟ مگه چیکار کرده بود؟؟؟ من  
دوش داشتم تک تک کاراش برام دوستداشتنی بود.

رها با گریه گفت: نه الی اون به تو بد کرده بود خیلیم بد کرده بود..  
باتعجب نگاهش کردم.

پاشا پرید توی حرفمون و گفت: رها جان فکر کنم حالت خوب نیست...

رها: نه عزیزم تاکی باید از الی همه چیزو مخفی کنیم!

بزار بدونه اینطوری شاید داداشمم با آرامش بخوابه..

گریه ی رها شدیدتر شد؛ دستمو کشید و به سمت یکی از اتاقا برد

من این اتاقو می شناختم

اتاق الی بود همون الی که ندیده ازش متنفر بودم و بهش حسادت می

کردم....

وارد اتاق شدیم؛ اب دهنمو قورت دادم با تعجب رها رو نگاه میکردم

خیلی کنجکاو شده بودم تا بفهمم اسراری که ازم مخفی کردن چیه؛ البته  
دلش شور میزد و حس خوبی نداشتم

اما نیروی کنجکاویم بیشتر بود!

رها به سمت کمد رفت و درشو با کلید باز کرد و یک صندوقچه برداشت  
روی زمین نشست

رها به سمت اومد و روبه روم نشست؛ صندوقچه وسطمون بود

بازش کرد و ازتوش یک البوم قدیمی برداشت ...

باکنجکاو به البوم نگاه میکردم.

بازش کرد

صفحه ی اولش عکس یک پسر بچه بود ...

رها باگریه گفت: این رهیه اون موقع پنج سالش بود.

بادقت به عکس رهی نگاه کردم یک تفنگ پلاستیکی هم توی دستش بود

رها با بغض گفت: از همون بچگی عاشق پلیس شدن بود ...

اخرشم جونشو به خاطر این شغل داد؛ گریه شدید شد.

رها البوم رو ورق زد

صفحه ی بعد عکس یک دختر بچه بود که موهاشو خرگوشی بسته بود

رها: این الیه دختر دایموم بود

خانوادشو از بچگی ازدست داده بود وپیش ما زندگی میکرد ...

باکنجکاوی به عکس اون دختر بچه ی چشم مشکی خیره شدم

رها: الی قیافه ی شرقی داشت درست شبیه تو ...

منتظر به لبای رها چشم دوختم که گفت:

منو مدوسا و رهی اوج نوجوونیمون بود

برعکس منو مدوسا که خیلی اتیش پاره بودیم الی شخصیت ارومی داشت

و سربه زیر بود ..

ما همیشه باهم بودیم

الی هیچ علاقه ای به درس خوندن نداشت و از همون بچگی عاشق خیاطی

بود و همیشه برای عروسکاش لباس می دوخت ...

نگاهای رهی به الی کم کم عوض شد تا اینکه فهمیدم به الی دل بسته شده .

(اخمام رفت توی هم پس رهی هم زمانی عاشق کسی بوده)

رها باکمی مکث دوباره ادامه داد وگفت:

البته الی هیچ حسی نسبت به رهی نداشت و ما فکر می کردیم با گذر زمان احساس الی هم عوض میشه ..

گذشت تا اینکه رهی دوست دوران بچگیش بردیا رو که تازه از خارج برگشته بود پیدا کرد ...

بردیا قیافه ی غربی دلفریبی داشت چشمای ابیش دل هر کسی رو می برد دوسال از رهی بزرگتر بود .

رفت و امد های بردیا باما زیاد شد و چیزی که برای هممون تعجب بر انگیز بود این بود که الی رفتارش تغییر کرده بود

دیگه مثل سابق گوشه گیر نبود همیشه توی دورهمی های ما شرکت می کرد و همیشه با بردیا شوخی می کرد البته من شک کرده بودم ولی رهی انقدر به بردیا اعتماد داشت که حتی فکرش روهم نمی کرد .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

شش ماه گذشت

الی مثل سابق نبود همیشه حالت تهوع داشت و رنگش پریده بود

اولاش ما فکر میکردیم مسموم شده

اما با بزرگ و بزرگتر شدن شکمش فهمیدیم ماجرا از چه قراره ...

الی باردار بود اونم از بردیا ...

رهی وقتی فهمید داغون شد و از بردیاهم متنفر شد .

ما فکر میکردیم اونا رابطه ی نامشروع داشتن و بچه ی تو ی شکم الی هم یک .ح.ر.ا.م.ز.ا.د.ه است .

رهی و مادرم با بی رحمیه تمام الی رواز خونه انداختن بیرون.

اون بیچاره هم بایک شکمه پر و یک چمدون اواره ی کوچه و خیابون شده بود .

بردیا هم از ترس پدرش نرفت سراغ الی وبچش

اخه پدرش مجبورش کردتا با دختر خالش ازدواج کنه ..

بردیا تمام تلاششو کرد ولی خوب زورش به پدرش نرسید !

بعد از چند سال فهمیدیم الی و بردیا عقد موقت کردن و الی صیغه ی چندماهه ی بردیا بوده ..

و اون بچه کاملاً مشروع بوده ؛اما هرچی دنبال الی گشتیم پیداش نکردیم .

اهی کشید و گفت :فکر کنم از اخرم اه الهام دامن رهی رو گرفت !!

رها از جاش بلند شد و به سمت در رفت ...

دلخیزی برای الی سوخته بود

باکنجکاوی گفتم:رها؟؟

رها:جانم؟

-داستان الی چه ربطی به من داشت؟؟؟؟

رها با بغض گفت:الیسا... اون بچه ای که توی شکم الی بود تو بودی!

بابهت نگاهش کردم

خشکمم زد

چیزایی که می شنیدم هضمش برام سخت بود ...

سخته به روزه بفهمی اون ادمی که فکر می کردی نبودى ...

باتعجب به رها نگاه می کردم؛هنوز باور نکرده بودمم .

هه

یه شوخیه مسخرس

من دختر همون باربده عملیم نه هیچکس دیگه!!

به سمت رها رفتم شونه هاشو توی دستم گرفتم وتکون دادم

-داری دروغ میگی رها|| به خدا|| داری دروغ میگی

لعتنی بگو داری دروغ میگی ...

هیچی نگفت؛ با اشک نگاهم کرد  
بابغض گفتم: داری شوخی می کنی باهام مگه نه؟؟  
رها؟؟ بگو دیگه بگو دروغ گفتمی  
با داد گفتم: لعنتی بگو دیگه  
در اتاق باز شد پاشا سریع اومد توی اتاق و گفت چه خبره؟؟  
قفسه ی سینم از روی خشم بالا و پایین میرفت ...  
به وضوح لرزش دستامو حس میکردم گلدونی که دم دستم بود رو پرت  
کردم سمت پاشا ...  
گلدون به دیوار برخورد کرد ..  
پاشا با ترس بهم نگاه کرد؛ باور اینکه من همچین حرکتی بکنم براش  
سخت بود ...  
باحرص گفتم: چرا من؟؟؟ هان؟؟؟ چرا من باید کلفت خونتون بشم؟؟؟  
هیچی نمی گفتم فقط با ترس بهم نگاه می کردن ....  
عین دیوونه ها شروع کردم به شکستن هرچی وسیله بود .  
اروم نمی شدم قفسه ی سینم بیشتر بالا و پایین می رفت ..

صدای شکستن وسایل توی خونه پیچیده بود؛رها وپاشا بدون هیچ حرکتی  
یک گوشه ایستاده بودن.....

خودمم به عقم شک کرده بودم؛هرچی دم دستمو بود رو می شکستم...

وقتی قیافه ی مظلوم مادرم جلوی چشمم میومد حرصی تر میشدم؛شاید

اگه توی فقر دست و پا نمی زدیم نمی مرد

اون باسختی منو بزرگ کرد با فقر بایه چرخ خیاطی ...

اگه زودتر عمل میشد نمی مرد!

اگه زودتر پول عملش جور میشد نمی مرد ...

سرم درد میکرد؛یک لحظه دست از شکستن وسایل برداشتم و شقیقه هامو

ماساژ دادم .

نگاهم به لیوانی افتاد که روی میز بود

برش داشتم و پرتش کردم سمت در؛همون لحظه در باز شد و لیوان محکم

خورد به گوشه ی پیشانی شهاب

اخش به هوا رفت ..

خودمم خشکم زد؛

با اعصابنیت به سمتم اومد



عقب عقب رفتم

دروغ چرا از این شهابی که روبه روم بود خیلی ترسیدم

باداد گفت: این دیوونه بازی چیه؟؟

اب دهنمو قورت دادم .

یک قدم عقب تر رفتم که خوردم به دیوار

روبه روم وایساد ...

از پیشانیش خون می چکید ..

نزدیکم شد

فاصله ی کمی بینمون بود؛ هرم نفساش به صورتم می خورد...

از ترس ضربان قلبم بالا رفته بود ..

چشمای سبزش منو می ترسوند؛ اب دهنمو باصدا قورت دادم

هنوز از پیشانیش خون می ریخت؛ به چشمام خیره شد .

باترس بهش نگاه کردم؛ منتظر بودم تا یک سیلی محکم بهم بزنه !

با اعصابنیت گفت: این دیوونه بازی تمومش کن

خیلی اعصابانی بود؛ از سلاح زنانه ام استفاده کردم! زدم زیر گریه ..

این گریه دلیلش اینکه فهمیدم دختر بردیام نبود!! دلیلش ترس از شهاب بود بلکه اینطوری دلش بسوزه و از عصبانیتش کم بشه!

دستمو کشید و گفت: بهتره دیگه بریم

رها اومد جلوش و گفت: کجا؟؟

شهاب: ما میریم دیگه

با تعجب گفتم: ما؟؟

شهاب: کار مهمی باهات دارم: بامن بیا

این بامن بیا یک خواهش نبود

بلکه دستور بود و من هیچ از این لحن خوشم نمیومد..

دستمو به کمرم زدم و گفتم: من کلفت این خونم چرا باید بایک مرده غریبه پیام؟؟

دیگه خبری از اون ترسه نبود؛ با جرعت بیشتری به شهاب زل زدم

باپوزخند گفت: خانم کلفت من کار مهمی باهات داشتم؛ اما خوب هرطور

مایلی می تونی هم نیای!

تا پشتشو کرد که بره

سریع گفتم: نه نه صبر کن منم میام .  
دل نمی خواست دیگه اینجا بمونم  
حالا فهمیدم تمام این مدت بازیم می دادن  
دیگه تحمل دیدن ریختشونو نداشتم  
بدون اینکه از رها و بقیه خدا حافظی کنم  
دنبال شهاب راه افتادم  
با بقیه خدا حافظی کرد و به سمت در رفت  
پشت سرش راه افتادم  
سرم گیج می رفت ؛ با سختی راه می رفتم  
خودمو رسوندم نزدیک شهاب  
چشمام سیاهی می رفت ؛ من این همه شوک بهم وارد شده بود  
واقعا ظرفیتم پر شده بود  
به سمت ماشینش رفت ؛ منم پشت سرش رفتم و سوارشدم  
البته صندلی عقب ؛ حالم خوب نبود و می خواستم صندلی عقب یکم دراز  
بکشم ..

پاهامو دراز کردم و روی صندلی دراز کشیدم؛ ماشینو روشن کرد .  
ساعد دستمو روی پیشانیم گذاشتم وچشمامو بستم ...  
واقعا چه زندگی گندی داشتم؛ هر دفعه دست یک غریبه بودم ..  
از اول عمرم یک مرد معتاد که حالا فهمیدم پدرم نبوده بزرگم کرد  
بعدش که مامانم مرد توی گاراژ سیامک زندگی کردم ..  
بعد اومدم برای کار خونه ی رهی  
بعدش با الیاس مدتی همخونه بودم  
هه همخونه که نه؛ اونجا یک جهنمم بود فقط  
حالا هم بایک غریبه که نمی دونم کیه و سر و کلش از کجا پیدا شده دارم  
میرم جایی که نمی دونم ..  
خسته بودم؛ تمام انرژیمو ازدست داده بودم ...  
خسته تر از همیشه ...  
چشمامو بستم؛ باتمام خستگیام اما خوابم نبرد  
از ضبط ماشین موزیک سنتی پخش شد ...  
توی دلم گفتم سلیقتش مثل خودشه



از اهنگ سنتی خوشم نمیومد

همیشه توی ماشین رهی اهنگای پاپ جدید گوش میدادم .

به اهنگ گوش کردم :

متن اهنگ دوست (علیرضا افتخاری)

خانه دوست کجاست؟

خانه دوست کجاست؟

در فلق بود که پرسید سوار

آسمان مکثی کرد

رهگذر شاخه نوری که به لب داشت

به تاریکی شب ها بخشید

و به انگشت نشان داد

سپیداری و گفت

نرسیده به درخت

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی است

می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ

سر به در می آرد

پس به سمت گل تنهایی می پیچی

دو قدم مانده به گل

دو قدم مانده به گل

پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی

و تو را ترسی شفاف

و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد

در صمیمت صیاد فضا

خش خشی می شنوی

کودکی می بینی

رفته از کاج بلندی بالا

جوجه بر می دارد از لانه ی نور

و از او می پرسی

و از او می پرسی

خانه دوست کجاست؟

باتوقف ماشین چشمامو باز کردم

شهاب:

ماشینو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم دختره هم پشت سرم پیاده شد.

عین خر تو گل گیر کرده بودم .

حالا مونده بودم چیکار کنم؛ ازیک طرف نمی دونستم به حاج خانوم چی

بگم از یک طرف هم اینکه بابا گفته بود باید با این دختره صحبت کنم تا

کمکمون کنه ..

به سمت در رفتم و با کلید بازش کردم؛ دختره هم وارد حیاط شد .

حیاط به خاطر سلیقه ی حاج خانم پر بود از گل و گیاه و حوضی که وسط

حیاط بود ...

دختره با قدمای اروم پشت سرم میومد.....

یهو حاج خانم از در خونه اومد و بیرون و تا منو دید گفت:شهاب مادرشام..

بقیه ی حرفش با دیدن دختره تو ذهنش موند

بابهت گفت:اون....دختره!؟!!

یه لحظه ترسیدم سوتفاهم پیش بیاد قبل از اینکه چیزی بگم دختره خودشو انداخت جلو و گفت: سلام ..من اسمم الیاست ...

مامان چند ثانیه توی شوک بود اما بعد چند ثانیه به خودش اومد و گفت: سلام عزیزم بیا داخل ..

تعجب کردم؛ مامان چقدر با این دختره زود صمیمی شد؟!؟!!

باهم رفتن داخل خونه؛ حاج خانمم که پاک از من یادش رفته بود.

توی حیاط نشستیم؛ دستی توی موهام کشیدم؛ بوبه ماه نگاه کردم.

همیشه دلم برای ماه می سوخت

چون خوشگل بود و تنها ....

یعنی کار درستیه که از این دختره الیسا بخوام باهام همکاری کنه؟؟

خودم راضی نبودم اما چاره ای نداشتم!

من سرگرد بودم و این دستوره مافوقم بود ...

دستمو توی حوض بردم؛ ابش خنک بود

حس خوبی بهم دست داد ...

پاچه ی شلوارمو بالا دادم و پاهامو توی حوض گذاشتم ...



فارق از همه ی دنیا پاک از ساعت یادم رفته بود ...

چشمامو بستم

صدای مامان اومد :

اب بازی اونم نصف شب؟؟

با لبخند چشمامو باز کردم ؛همیشه از دیدنش خوشحال می شدم

عاشق این فرشته ی مهربون زندگیم بودم ...

مامان:شهاب سرما می خوریا !

-مامان؟؟منکه بچه نیستم مثل اینکه سرگرد این مملکتما!!!!

مامان: هنوزم برای منو همون شهابی که به سیب زمینی میگفت دیب

دمینی ...

با خندم بلند شدم و گفتم:

راستی؟این دختره کجاست؟؟

مامان:طفلکی انقدر خسته بود که خوابش برد حالش زیاد خوب نبود

با اه گفت:اگه شیدا بود الان هم سن و سال این دختره بود ...

چهرشو غم پوشوند دلم نمی خواست غمگین بینمش ..

باخنده گفتم: هنوز که دیر نشده بگو اقا جون برات یک دختر بیاره ..  
مامان:وای خاک بر سرم پسره ی بی حیا ...  
دمپایشو در آورد و به سمتم پرت کرد...  
باخنده به سمت خونه دویدم...  
وارد خونه شدم مامان هم پشت سرم اومد ...  
از گشنگی رو به ضعف بودم  
روی مبل نشستم که مامان گفت:شهاب جان غذا خوردی  
سرمو به علامت منفی تکون دادم که گفت:الان برات میارم ...  
مامان رفت سمت آشپزخانه و بعد از چند دقیقه بایه سینی غذا برگشت...  
سینی رو جلوم گذاشت ...  
نگاهی به غذا انداختم و صورتمو جمع کردم؛من ترجیح می دادم بمیرم ولی  
کتلت نخورم  
مامان با حرص گفت: قیافتو کج و کوله نکن بخوره برکت خداست .  
-خوب...اخه...کتلت؟؟؟-

مامان شونه هاشو بالا انداخت و گفت: هرطور راحتی می خوای بخور می خوای نخور..

به سمت اتاقش رفت ..

من موندم و این ظرف کتلت!

یه نگاهی بهش کردم و گفتم: عمرا اگه من تورو بخورم!

بعدم با حرص گفتم: اخه به توهم میگن غذا؟؟

خو برو یکم از این چلو کباب و قورمه سبزی یاد بگیر غذا باید اون مزه ای باشه

نه مثل تو!

عین دیوونه ها داشتم با کتلته بحث میکردم: تازه بحثمون داشت به جاهای خوبش میرسید که با صدای خنده ی دخترانه برگشتم و به دختره نگاه کردم

...

با خنده گفت: طفلک کتلته نمیتونه جوابتم بده که ...

اخماتوی هم رفت: این موقع شب چی می خواست؟؟

مزاحم خلوت عاشقانه ی منو کتلت عزیزم شده بود؟؟؟

البته خودمم خندم گرفته بود؛ یک ساعت داشتم باکتلت بحث می کردم  
خوب هر کس دیگه ای هم باشه میگه این یارو خله!

اومد جلومو وگفت: ببخشید.... بد خواب شدم برای همین اومد اینجا ...

هیچی نگفت و خیلی خونسرد گفتم: عیب نداره

به کتلت نگاه کرد و گفت: اگه بحث عاشقانتون تموم شد من میخوام این

کتلتو بخورم چون خیلی گشمنه

نگاهی به اون کتلت بد ریخت انداختم

همون بهتر که بره توی شکم این دختره!!

یک تیکه نون لواش کند و کتلتو گذاشت لاشو لقمه رو گذاشت

دهنشو مشغول خوردن شد ...

منم همینطوری نشسته بودم و لقمه هاشو می شمردم ...

شکم شروع به قار و قور کرد

ای بابا چه غلطی کردم غدامو بخشیدم به این دختره؛ یعنی تا صبح باید

گشنه باشم!?!?!?

لقمه ی اخر کتلتم گذاشت دهنشو گفت: ممنون خوشمزه بود ...

می دونستم از عمد تعریف می کنه تا حرصمو در بیاره!!

حالا من به تعارف کردم این نباید تهش به لقمه واسم نگه می داشت؟؟  
از جاش بلند شد و به سمت اتاق شیدا رفت ...

نفهمیدم چرا مامان اتاق شیدا روبه این تحفه خانم داده!

از جابلند شدم و یک پتو پیچیدم دورم و به سمت حیاط راه افتادم ...

حیاط انقدر سرد بود که پتو رو بیشتر به خودم فشردم ...

همون وسط حیاط نشسته بودم

چشمامو بستم و زیر لب گفتم:

رویایی

من به دنبال توام یکی دیگه دنبال منه

تو به دنبال کسی هستی که نارو می زنه

ما همه مثل همیم ما همه سرگردونیم

اونی که عاشقه رو از خودمون می رونیم

عشق مون کنارمون هست ولی نمی دونیم

اما به روز میرسه به خودمون برگردیم

روزی که از همه‌ی آدمکا دل سردیم  
قدر لحظه‌های باهم بودن و می‌فهمیم  
وقتی که دیر میشه می‌فهمیم چقد بد کردیم  
چی میشه باهم بمونیم خالق افسانه‌ها شیم  
میون رابطه‌هامون دنبال چیزی نباشیم  
کاش بذاریم کینه‌ها از توی قلبامون بره  
از ما که چیزی نمی‌مونه به جز یک خاطره  
عمر ما کوتاه‌تر از اونه که با هم بد بشیم  
کاش بتونیم راه عاشق بودن و بلد بشیم  
چی میشه باهم بمونیم خالق افسانه‌ها شیم  
میون رابطه‌هامون دنبال چیزی نباشیم  
اهی کشیدم...

گوشیمو در اوردم و شماره‌ی بنفشه رو گرفتم؛ خداکنه جواب بده! دلم خیلی  
برای پویا تنگ شده بود. خداکنه بزار دوکلمه باهاش حرف بزنم...  
بعداز چند بوق گوشی رو جواب داد باذوق گفتم:



-سلام

صدای گرفته ی پویا به گوشم رسید

-سلام بابایی

انگار باشنیدن صداش جون گرفتم... باذوق گفتم:

-سلام عزیزدل بابا خوبی نفسم؟

-اره... بابا دلهم برات تنگ شده بود چرانمیای منو ببری شهربازی

قلبم فشرده شد؛ من نه شوهر خوبی بودم برای بنفشه نه پدر خوبی برای

پویا. باکمی مکث گفتم:

-بابایی کلی کار داره ولی بهت قول میدم قول مردونه که برای تابستون

بیرمت مسافرت باشه؟

باخنده گفت:

-اخ جووون؛ منم قول میدم مامانو اذیت نکنم

-مامانت کجاست؟

-با عمو هوتن خوابهههه

قلبم فشرده شد؛ ای کاش بنفشه منو به هوتن نمیفروخت. البته اون طفلک

هم حق داشت

من واقعا مرد خوبی براش ندیدم؛ زندگی کردن بایک پلیس برای هر دختری سخت بود... اینکه همسرت یهو بره ماموریت و تو هیچ خبری ازش نداشته باشی و بعد چند ماه سروکلش پیدا بشه واقعا سخت...

من حتی وقتی پویا به دنیا اومد هم کنارش نبودم. بعد یکم حرف زدن با پویا قطع کردم...

بارون شروع به باریدن کرد؛ از خیس شدن زیر بارون متنفر بودم؛ به سمت خونه رفتم و وارد اتاقم شدم.

روی تخت دراز کشیدم؛ از بس خسته بودم زود خوابم برد...

\*\*\*الیسا\*\*\*

با افتادن نور توی صورتم چشمامو باز کردم، نگاهی به ساعت رهی که توی دستم بود انداختم؛ ساعت نه صبح رو نشون میداد.

از روی تخت بلند شدم؛ باید یک فکری به حال خودم میکردم؛ همیشه که همیشه اینجا پلاس باشم باید برگردم پیش سیامک؛ حس خوبی نسبت به اینکه برگردم نداشتم...



باید دوباره برگردم به اون گاراژ و سر چار راه و ایسم و گل بفروشم و ماشینای شاسی بلند رو دستمال بکشم؟ من دیگه دلم نمیخواست برگردم، اما خوب همیشه که تا آخر عمر مهمون این پسره و مادرش باشم!

توی اینه به قیافم نگاه کردم؛ چقدر قیافم بهم ریخته بود...

چشمام قرمز بود از بس گریه کرده بودم رنگم پریده بودم، لبای سوخته، چشایی که زیرش گود رفته بود...

اندامی که ضعیف بود و لباسا توش زار میزدن...

هنوزم میتونستم بگم مثل شاهزاده های شرقی ام؟!

چشمامو بستم و اهی کشیدم؛ قطره اشک لجوجی از گوشه ی چشمم

چکید... وقتی به رهی فکر میکردم به خاطراتش هیچ چیز رماتیک و

عاشقانه ای یادم نمیومد اصلا اون عاشقم نبود. اما من بودم و هستم؛ همون

خاطرات بازم اشکمو در میارن...

کاش بود تا هولم میداد... کاش بود تا مسخرم میکرد... اصلا کاش بود تا

بدترین بلاهای ممکنو سرم بیار...

کاش بود... رگ که سهله شاهرگم میزد... فقط کاش بود. با پشت دست

اشکاموپاک کردم؛ تا آخر عمر تو قلبم نگهت میدارم حتی اگه بقیه مسخرم

کنن که عاشق یه مردم...

چقدر سخت بود آوردن مرحوم کنار اسمش... من نمیتونستم جلوی اشکام  
بایستم نمیتونستم جلوشون رو بگیرم... چون دلش رهی بود... من جلوی  
هر چیز که مربوط به رهی بود نمیتونستم بایستم... چون قلبم این اجازه رو  
به هم نمیداد... در باز شد و شهرناز خانم مادر شهاب اومد داخل تا منو با اون  
وضعیت دید گفت:

-واه خدا مرگم مادر چیشده؟

سریع اشکامو پاک کردم...

چقدر تو این لحظه دلم اغوش مادرانه میخواست...

خودمو توی اغوشش رها کردم و اشک ریختم...

دستی روی موهام کشید... یک لحظه احساس کردم توی بغل مادرم  
هستم...

اروم گفت:

-دخترم اگه دلت بخواد میتونی باهام درد ودل کنی...

چقدر دلم درد ودل میخواست... خیلی وقت بود که از بدبختیام باکسی حرف  
نزده بودم...

دل‌م هوای کیا رو کرده بود تا بشینیم تا صبح از بدبختیامون بگیم و بعد  
بپریم بهم و کتک کاری کنیم...

با صدای گرفته گفتم:

-من کسیو از دست دادم که عاشقش بودم؛ رهی عجیب بود... تمام کاراش  
برام مثل یک معما بود... یک معمای حل نشدنی. کاراش همه غیر قابل  
پیش بینی بود...همین رفتاراش بود که منو سمت خودش جذب کرد...باهام  
بد رفتاری میکرد تحقیرم میکرد خوردم میکرد... اما قلب من این چیزا  
حالش نبود... دوستش داشتم... البته دوست داشتن که نه من عاشقش  
بودم..حتی وقتی که منو نادیده میگرفت بیشتر از گذشته عاشقش میشدم...  
گریه شدت گرفت وادامه دادم:

-سوخت... اونم جلوی چشمام ولی من هیچکاری نتونستم بکنم...دل‌م از این  
پره که حتی لحظه ی اخر نتونستم حرف دلمو بهش بزنم من لحظه ی اخر  
بهش پشت کردم... بیشتر از قبل زار زدم...

منو توی اغوشش فشرد وگفت:

-عزیزم... چی مقدس تر از عشق؟؟ خدا بزرگه همه چیزو به خودش بسپر...

منو از خودش جدا کرد وگفت:

-بلدی قران بخونی؟؟

-هی... کم ویش...

بالبخند گفت:

-میخوام برم دوره قران باهام میای؟

کمی نگاهش کردم و بالبخند گفتم:

-اره

تابه حال دوره ی قران نرفته بودم ولی خوب حوصله ی تنها نشستن رو نداشتم...

شهرناز خانوم از اتاق رفت بیرون و منم پشت سرش رفتم بیرون... چادر مشکیشو سرش کرد و روبه من گفت:

-بریم؟

بالبخند گفتم:

-بریم...

کمی نگاهم کرد.

تعجب کردم چرا حرکت نمیکنه پس؟؟

شهربانو خانوم:

- عزیزم یک دقیقه صبر کن من الان میام...

رفت توی اتاقش...

منتظر به در اتاقش چشم دوختم؛ بعد چند دقیقه بیرون اومد...

نگاهم افتاد به پارچه ی سیاهی که توی دستش بود...

بالبخت گفت:

- ایسا اینو بپوش...

چادر رو از دستش گرفتم و پوشیدم؛ توی اینه نگاهی به خودم کردم، تابه

حال چادر نپوشیده بودم؛ از سر ذوق جیغ خفیفی کشیدم چقدر چادر بهم

میومد؛ اصلا دلم نمیخواست از سرم درش بیارم...

نگاه مشتاق دیگه ای به خودم توی اینه انداختم

شهرناز خانم گفت:

- درست شدی شبیه شیدااا...

دستمو کشید و به سمت در برد... کنجکاو شده بودم بدونم شیدا کیه اما خوب

بیخیال شدم، به من چه!!

لبخندی زدم و پشت سر شهرناز خانوم از خونه خارج شدم...

\*\*\*رهی\*\*\*

چشمامو بستم دیگه هیچ جونی تو تنم نمونده بود... مهرباب لگد دیگه ای به شکمم؛ صورتم جمع شد...

باخنده گفت:

-مارو هم مثل الیاس احمق فرض کردی؟ فکر کردی نمیدونستم پلیسی؟ هه از اولم میدونستیم

ولی گفتم حالا که قراره تو بازیمون بدی بهتره مایکم بازیت بدیم..

دندونامو روی هم فشردم؛ یک سطل اب سرد ریخت روم... بدنم شروع به لرزیدن کرد...

مهرباب با خنده گفت:

-خوب... نمیگی رمز اون گاوصندوق لعنتی چیه؟

بریده بریده گفتم:

-من... هیچی... نمیدونم...

دستشو برد بالا. یکی از اون غول پیکراش لگد دیگه ای به شکمم زد... بازم دردم گرفت و فقط به جمع کردن صورتم اکتفا کردم... دلم نمیخواست جلوی این حیوون وحشی ناله کنم. مهرباب با حرص گفت:

-نمیگی؟ نه؟

-من ... هیچی نمیدونم...

مهراب: که اینطور. اما من کاری میکنم که هر از زمان نطفه بودنت تا حالا

دیدی روبگی...

باخته گفت: صبر کن بینم تو به انگشتات احتیاج داری؟

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم

ادامه داد: فکر کنم بتونی بدون یکی دوتاشون زندگی کنی...

اب دهنمو قورت دادم... میدونستم مهراب یه دیوونست و کاریو که بگه

انجام میده... دوتا چاقوی بزرگ برداشت... چند بار زدشون بهم تا تیز تر

بشه... با قدمای اروم به سمتم اومد... اب دهنمو قورت دادم... ضربان قلبم

بالا رفته بود؛ دروغ چرا ترسیده بودم... میدونستم هیچکس برای نجاتم

نمیاد وهمه فکر میکنن من مردم... روبه رو وایساد... چاقو روبه سمت دستم

اورد...

نزدیک... نزدیک... و نزدیکتر

دیگه هیچ فاصله ای بین چاقو و انگشتم نبود... نفس تو سینم حبس شده

بود... یهو در باز شد و بهار با جیغ و گریه گفت:

-مهراب داری چه غلطی میکنی؟؟

مهراب باعصبانیت چاقو رو پرت کرده یک طرف و توپید به بهار

مهراب: تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

بهار: چه بلایی سر رهی آوردی!!!!

مهراب: بهار گورتو گم نکنی کشتمت

بهار باجیغ گفت:

-غلط میکنی؛ من عتمم بیشعور به چه جرعتی اون بلا رو سر عشقم آوردی

هااان!؟!؟

مهراب با پوزخند گفت:

-عشقت توزد ازاب دراومده... هه تو اتاقش دوربین گذاشته بودم.میخوای

فیلم ل.ا.س.زدن اقا پلیسه با اون دختره ی.ه.ر.زه رو ببینی؟؟

با حرص گفتم: دهن کثیف تو بند...

مهراب: چیه بهت بر خورد؟

قفسه ی سینم از حرص بالا و پایین میرفت...

بهار باگریه اومد سمتمو گفت:



-عشقم خوبی؟؟

نگرانی از سر و صورتش میبارید...

چقدر دلم میخواست الان الی به جای بهار باشه... یعنی اونم نگرانمه!؟

سرمو تکون دادم تا این افکار مریض ازم دور بشه...

اصلا چه اهمیتی داره که الی نگرانه یا نه من باید زودتر خودمو از این جهنم نجات بدم...

حالا میفهمم اسیر یک نفر بودن چقدر سخته بیچاره الی چقدر زجر کشیده موقعی که تو ی چنگ الیاس بوده...

ومن چقدر بیرحم و کور شده بودم که زجر کشیدنشو نمیدم...

اگه از اینجا ازاد بشم حتما از دلش در میارم... مهرباب از اتاق رفت بیرون... بهار دوباره گفت:

-خوبی رهی؟!؟!!

نفسمو بیرون دادم... مطمئن بودم که دنده هام شکسته... به جای سالم تو بدنم نبود؛ میشد بگم خوبم؟؟؟!?!?

-چیزی نمیخوای برات بیارم؟

بریده بریده گفتم:

-میشه... دستمو... باز کنی؟

سرشو تکون داد و گفت:

-اره...

دستامو باز میکرد... از کاری که میخواستم بکنم یه لحظه عذاب وجدان گرفتم... ولی پای جون خودم در میون بود و عذاب وجدان معنایی نداشت..بهار تا دستمو باز کرد محکم هلش دادم که خورد به دیوار... دویدم به سمت در؛ باید خودمو از این جهنم نجات میدادم... بادو از اتاق زدم بیرون... یکی از غولتشن های مهرباب اومد جلوم

لعتنی اسلحه دستش بود... بدون سلاح بودم؛ بدنم خورد و خمیر بود نمیتونستم خوب از خودم دفاع کنم...دندم خیلی درد میکرد... تمام قوامو جمع کردم و مشتی توی صورتش زدم...

با دستم زدم رو گردنش... آموزششو دیده بودم که چطور بزنم تا بیهوش بشن... بیهوش شد.

شروع به دویدن کردم؛ ده سال از عمرمو پای این پرونده گذاشته بودم نمیداشتم به این سادگی رمزو ازم بگیرن..یه روز دیگه اینجا میموندم دووم نمیآوردم و همه چیز رو لو میدادم... دویدم توی حیاط... از پشت سرم صدای تیر اومد؛ بی توجه به شلیکایی که پشت سرم میشد شروع به دویدن به ته

باغ کردم... قدمای مهرباب وادماش که دنبالم بود به گوشم میرسید انگار  
فاصله ای باهام نداشتن...

پشت یک درخت پناه گرفتم

نفسم تند تند میزد

ضربان قلبم رفته بود روی هزار...

صدای مهرباب به گوشم رسید

-رهی خرریت نکن بیا بیرون

بدون هیچ حرفی پشت درخت وایساده بودم... اگه بگیرنم مسلما میکشنم...  
مرگو در یک قدمیه خودم میدیدم...

-رهی بیا بیرون...

جرقه ای توی مغزم خورد... از پشت درخت اومدم بیرون...یکی از ادماش

هول شد و تیری به سمتم زد...

تیر به بازوم خورد... افتادم روی زمین... صدای مهرباب اومد که با عصبانیت  
گفت:

-چه غلطی کردی احمق؟

بعد کمی جر و بحث با اون غولتشنه اومد به سمتم... دستشو به سمت شاهرگم برد تا ببینه زدم یانه... سریع چشمامو باز کردم؛ مهرباب هم که هول شده بود! الگدی به شکمش زدم و دستمو پیچیدم دور گردنش... و بلندش کردم... دستمو انقدر فشار دادم که سرخ شد داشت خفه میشد... روبه ادماش که اسلحه هاشونو به سمتم گرفته بودن گفتم:

-بندازین زمین و گرنه خفش میکنم...

مهرباب هم داشت جون میداد. بریده بریده گفت:

-اسلحه هاتونو بندازین...

عرق زده بودم و قفسه ی سینم تند تند بالا و پایین میرفت... همشون اسلحه هاشونو زمین انداخته بودن... همونطور مهربابو کشون کشون به سمت در باغ بردم تا بتونم فرار کنم... به سمت در باغ رفتم... هنوز دستمو دور گردن مهرباب بود... حالا باید چیکار میکردم؟؟

از در زدم بیرونو ومهربابو پرتش کردم... قبل از اینکه اونا حرکتی انجام بدن ماشینی جلوی پام ترمز کرد... و بدون اینکه بدونم راننده کیه سریع سوار شدم

راننده با سرعت شروع به رانندگی کرد

کمی دور شدیم؛ برگشتم سمتش تا بینم کیهه... چشمم قد دوتا نعلبکی شد... با تعجب گفتم:

-الیااااس!!؟!

همونطور که بیشتر پاشو روی پدال گاز میفشرد گفت:

-چیہ؟ توقع داشتی منم مثل بقیه قصه ی مرگ دروغینتو باور کنم؟ هنوز توی شوک بودم..

به خودم اومدم و گفتم:

-تو چی میخوایی!!؟!ازم؟

ترسیده بودم! از اینکه از چاله در اومده باشم و افتاده باشم توی چاه الیاس خونسرد گفت:

-من تا مرگ فاصله ای ندارم... خودت که میدونی... رهی من الوده به هیاتیتم پس چه بیوفتم زندان چه نیوفتم بالاخره میمیرم.

با تعجب نگاهش کردم... نمیتونستم حرفاشو باور کنم؛ اون پسر بردیا بود... نوه ی بهادر بود و درست مثل خودش بود... باپوزخند گفت:

-چیہ؟ باور نکردی!!؟!میخوام روزای اخر عمرمو درست زندگی کنم عین یه ادم... نه یه حیوون وحشی..

اتفاقات اخيرو توى ذهنم مرور كردم. من خودم تصميم فرار يهويى به ذهنم  
رسيد پس الياس از كجا باخبر شده بود سكوتو جايز ندونستم و گفتم:  
-از كجا فهميدى من فرار ميكنم!!؟

خنديد و گفت:

-مهراب قد كافي ادماشو سير نميكنه... فقط كافيه يكم بيشتر بهشون پول  
بدم... ساعت دستشويى رفتن مهرابم بهم ميگن چه برسه به فرار تو...  
بازم باشك و ترديد نگاهش كردم... بعد نيم ساعت روبه روى عمارتش نگه  
داشت... از ماشين پياده شدم و خودش ماشينو داخل برد... به سمتش رفتم  
و گفتم:

-خيلي خوب ممنونم از كمكت بايد برم... حتما رها تو اين يك هفته كلي  
عذاب كشيده...

مچ دستمو كشيد و با اخم گفت:

-كجا!؟

باپوزخند گفتم:

-مگه نكفتى رمز اون گاو صندوقو نميخواي پس ولم كن بزار برم  
كمك امشبتو ميره تو كارنامه ي اعمالت...

-گفتم رمزو نمیخواوم اما نگفتم هیچی ازت نمیخواوم!

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-خیلی خوب مبلغشو بگو تا برات واریز کنم...

با اینکه کمکم کرده بود اما اصلا ازش خوشم نمیومد... شاید دلیلش بلایی بود که سر لبای الی آورده بود... واز همه مهمتر اینکه الی بین منو اون رفتن پیش اونو ترجیح داد... اخ که اون روز دلم میخواست تا میخوره بزمنش... تا دیگه نپره بره سمت الیاس... الیاس سکوتو شکست و گفت:

-پولات تو حسابت بمونه بهتره من چیز دیگه ای ازت میخواوم...

-خیلی خوب بگو چی میخوای؟!؟

الیاس:

-رهی... تو خواهر منو دوس داری؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

-کدوم خواهرت...

باکمی مکث گفت:

-الی رو...

با لحن مسخره امیزی گفتم:

- فکر نمی‌کردم اونو خواهرت حساب کنی

اخمش غلیظ شد و گفت:

- به هر حال هم خونی...

- اها یادم نبود هم خونا لبای همو داغ میکنن... یه نگاه به قیافش میکردی بد نبود...

- الان وقت این حرفانیست... درسته که من اون مدار کو نمیخوام اما باید دست بهادر رو رو کنی هرطور که شده!

- من تنها هدفم همینه اما چرا هدفامون یکی شده؟

- خوب میدونی که بردیا وقتی مرد به دار زده بود خودشو... همه میگفتن خودکشیه...

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- اما خود کشی نبود... قتل بود... کار بهادر بود من مطمئنم تا انتقام پدرمو ازش نگیرم اروم نمیشم... و یک چیز دیگه، الی رو از اینجا ببر... حالا که تو فرار کردی مهرباب و بهادر برای گرفتن رمز میرن سراغ اون دختر بیچاره... اون بیوفته به چنگشون بدتر از بلایی که سر پدرم آوردن سرش میارن... میدونی که بهادر به پسر خودشم رحم نمیکنه... خواهش میکنم خواهرمو نجات بده من شاید زیاد زنده نباشم...



کمی نگاهش کردم و با تعلق دستمو سمتش بردم و گفتم:

-باشه قبول...

\*\*\*الیسا\*\*\*

دستمو زدم به کمرم و با حرص گفتم:

-بچه جون اون ساعتو بدش به من...

پسره هم تخس بازی در آورد و ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نمیدمش به توووووو

نفسمو با حرص دادم بیرون خدایا! این بچه هه دیگه کی بود! اصلا از

رونمیرفت...

ولی خوب از حق نگذریم بانمک بود مخصوصا با اون قد کوتاه و چشمای

سبزش... روی مبل ولو شدم و گفتم:

-اقای لجوج رد کن بیاد اون ساعتو اون یادگاریه....

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-خانومه خسیس اسمم پویاس ساعتت بهت نمیدم...

پقی زدم زیر خنده؛ نیم وجب بچه چه زبونی داشت!! من اصلا از بچه ها خوشم نمیومدم... برای همین هیچوقت دو وبر بچه های ماهگل نمیپلکیدم... ولی خوب این وروجک چشم سبز شدید به دلم نشسته بود...

بهش نگاه کردم؛ داشت ساعتو دور دستش میبست...

-تلاش نکن اون اندازه ی تو نیست..

لباشو جمع کرد وگفت:

-خوب میدمش به بابامم...

با حرص نفسمو دادم بیرون... چه غلطی کردم یک دقیقه ساعتو در اوردم تا وضو بگیرم... اصلا این وروجک کی بود؟!؟ سر و کلش از کجا پیدا شده بود؟؟

-بین به دونه قشنگشو برات میخرم فقط خواهشا اونو بدش من اون یادگاریه عشقمهه...

بدون توجه به التماسای من با ذوق به ساعت نگاه میکرد... شهاب از اتاقش اومد بیرون... خواستم بهش بتویم که این بچه کیه و چی از جونم میخواهد... پویا سریع دوید سمت شهاب و بغلش کرد وگفت:

-بابایی دلم برات تنگ شده بود...

باتعجب شهابو نگاه کردم... اصلا فکر نمی‌کردم شهاب بچه داشته باشه...  
یعنی حتی فکر نمی‌کردم زن داشته باشه...

شهاب همونطور که پویا رو از خودش جدا میکرد بوسه ای روی موهایش  
کاشت و روبه من گفت:

-الی بیا تو اتاقم کارت دارم...

از جابلند شدم پویا اومد طرفم و گفت:

-هی الی خانوم بیا اینم ساعت خسیس...

باخنده ساعتو ازش گرفتم... راضی بودم چونمو بدم ولی این ساعتو نه...

این یادگاریه رهی بود!! وارد اتاق شدم... شهاب در اتاقو بست و روبه رو م

وایساد... کمی تو صورتش دقیق شدم؛ شهاب خوشگل بود اونقدر که با اون

موهای بلند مشکی و چشمای سبز و اون چند تار موی سفید جلوی سرش

دل هر دختری رو ببره...

اما برای من جذابیت رهی رو نداشت؛ چشمای سبزش قشنگی چشمای تیره

ی رهی رو برام نداشت...

بعد از کمی سکوت گفت:

-تا حالا به انتقام فکر کردی!?!؟

با تعجب نگاهش کردم.

-انتقام؟ انتقام از کی؟!!

انگار فهمید گیج شدم چون خودش گفت:

-بهادر و مهرباب مادرتو قبول نکردن... باعث شدن مادرت اواره یه کوچه و خیابون بشه... مرگ پدرت بردیا هم یک خودکشیه مشکوک به قتل بود... ولی خوب بردیا دلیلی نداشت که بخواد خودکشی کنم... مطمئنم کار اونا بوده واز همه مهمتر اونا رهی رو کشتن مردیو که عاشقش بودی... نمیخواهی زورتو به رخشون بکشی؟!!

باتعجب نگاهش کردم؛ از انتقام بدم نمیومد ولی مگه یک دختر ۱۷ساله زور مقابله با مهرباب و بهادر رو داشت؟!!

شهاب که سکوتمو دید گفت:

-ترس تو از پششون بر میای هرچی نباشه هم خونسونی خون اونا تو رگاتمه... رگاتمه... رگاتمه... رگاتمه... رگاتمه...

چقدر از این جمله بدم اومد... میگن ذات ادما تغییر ناپذیره... اگه منم به پدرم و پدربزرگم رفته باشم چی؟ منم میتونم مثل اونا خبیث باشم؟!؟!؟  
-باید چیکار کنم...

شهاب با ذوق گفت:

-تو قبول کن بقیش بامن...

-خیلی خوب قبول... ولی باید هوامو داشته باشین... حالا بگو باید

چیکار کنم!؟!؟!!

سرشو خاروند و گفت:

-تو فهمیدی که پدرت بردیاست و اینم فهمیدی که بهادر پدر بزرگته...

برگرد پیششونبگو ارثو میخوای... کاری کن تو رو هم بکشن تو کار

خودشون... ما مراقبتیم؛ باید مدرک جمع کنیم علیهشون و متاسفانه بهترین

گزینهمون تویی...

دروغ چرا ترسیده بودم... برگردم پیش ادمایی که خون همو میخوردن؟!!

قبول کردم؛ حتی اگه بمیرم هم مهم نیست... من بر میگردم تا انتقام مادرم

و رهی رو بگیرم....

-باشه قبول...

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

-ازکی باید کارمو شروع کنم؟

شهاب هم که انگاری رو ابرابود با خوشحالی گفت:

-از فردا... البته اگه مشکلی نداری؟

-نه مشکلی ندارم...

- متاسفم الی اما بهترین گزینه برای گیر انداختن اونا کسیه که درست مثل اونا باشه...

حرصم گرفت؛ من شبیه اونا بودم؟!؟

با اخم گفتم:

-من شبیه اونا نیستم

شهاب: ولی از خون اونایی...

ناراحت بودم؛ حق نداشت منو با اونا جمع ببنده... صدامو بردم بالا و گفتم:

-من خون حالیم نی تنها خونی که دیدم و میشناسم خونایی بود که از دهن

مادرم میومد چون نداشت که بره دکتر، تنها خونی که من دیدم... خونی بود

که وقتی باربد عملی با مشت میکوبید تو صورت مادرم از دهن و دماغش

میریخت... تنها خونی که من میشناسم و دیدم خونیه که به خاطر نداشتن

کفش درست و حسابی از زخم پاهام میزد بیرون...

صدام نا خواسته بلند و بلندتر میشد

شهاب هم با ناراحتی نگاهم میکرد انگار از حرفش پشیمون بود...

- حالا هم برای من از خون نگو من اگه همخونشون بودم ولم نمیکرد تا تو اشغال دونی زندگی کنم پس منو به اونا جمع نبند...

زیاده روی کرده بودم؛ مطمئنا اگه همین حرفو رهی بهم میزد لال میشدم و هیچی نمیگفتم... اما خوب شهاب برای من رهی نبود... ادم مظلومی نبودم... اما در برابر رهی همیشه کم میاوردم... قلبم اجازه نمیداد تا جلوش بایستم... نفسمو با اه دادم بیرون...

- ببخشید اگه ناراحت شدی!؟

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم...

در باز شد و پویا کوچولو اومد داخل... با دیدنش لبخند به لبم اومد...

- بابا دارین دعوا میکنین؟

لبمو گزیدم؛ طفلکی حتما کلی ترسیده بود...

سریع گفتم:

- نه خاله جون داشتیم حرف میزدیم...

- اخی صدات بلند بود...

- خوب ادم بزرگا اینطوری حرف میزنن دیگه...

سرشو تکون داد و گفت:

-من میرم تا شکولات بخورم تو هم میای؟

-اره خاله تو هم برو من میام...

پویا با قدمای اروم رفت بیرون... از این بچه خیلی خوشم میومد... شاید تنها بچه ای بود که خوب تونسته بودم باهش ارتباط برقرار کنم.... شهاب دستی تو موهاش کشید و گفت:

-فردا رایان میاد دنبالت تا ببرت پیشه بهادر... فراموش نکنی ها بهشون میگی برگشتی تا ارثو بگیری فقط همین...

سرمو تکون دادم و به رفتنش از اتاق خیره شدم... در اتاقو بستم... و روی تخت نشستم... بهادر و مهراب خودشون بازیگرای قهارای بودن... بازی دادنشون کار اسونی نبود... اروم وزیر لب گفتم:

-الی تو همخون اونایی پس میتونی...

بقیه ی حرفمو خوردم؛ ترس برم داشت... من از حرف شهاب ناراحت شدم ولی حالا درست همون حرفو به خودم زدم... نکنه واقعا منم بشم مثل اونا؟اگه نتونم جلوی نفسم بایستم چی؟!اگه خام پولاشون بشم چی؟؟

سرمو تکون دادم؛ نه نه من ایمممقوی بودم و همیشه هستم... من میرم تا انتقام بگیرم... فقط همین... ارره اینهههه من برمیگردم؛ برای انتقام برمیگردم... تا شب غرق در فکر بودم و کلمات رو توی ذهنم سبک و



سنگین می‌کردم تا چی بگم؟! انقدر غرق بودم که هرچی برای شام صدام کردن نرفتم و آخر شب با فکر فردا خوابم برد... ..

با صدای شهرناز خانوم چشم‌امو باز کردم از روی تخت بلند شدم... شهرناز خانوم: دخترم زود باش اقا رایان منتظرته... استرس سراسر و جودمو گرفت... به لباسایی که شهرناز خانوم روی کمد برام گذاشته بود نگاه کردم؛ مانتوی ابی نفتی ساده با شال و شلوار ابی نفتی... وقت نداشتم؛ سریع و سه لباسارو پوشیدم... خیلی دلشوره داشتم... دیشب از بس فکر کرده بودم دیر خوابم برد... و خواب مونده بودم... شهربانو که عجلمو دید با خنده گفت:  
-اروم باش دختر... عجله کاره شیطان... درضمن دکمه‌های مانتو تو اشتباه بست... ..

به مانتو که تو تنم کج و ایساده بود نگاه کردم... سریع دکمه‌هاشو جابه‌جا کردم و شالمو سرم کردم... منتظر بودم تا شهرناز خانوم بره تا شلوارمو هم بپوشم... بعد از کمی مکث از اتاق رفت...

سریع شلوارمو هم پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون... خوب تیپم که خوب بود... دلم داشت ضعف میرفت ولی چون دیر شده بود... قید صبحانه رو زدم... خداحافظی سر سرکی با شهرناز خانوم کردم و از در حیاط زدم بیرون... ماشین رایان رو دیدم که سر کوچه ایساده بود... دویدم سمتش و

سوار ماشین شدم سردم شده بود؛ هر وقت خیلی استرس داشتم احساس  
سرما میکردم..

-سلام خوبی؟

-ممنون...

رایان ماشینو روشن کرد... و راه افتاد ذهنم درگیر قرار امروز بود... بهادر  
انقدر کثیف هست که رهی رو کشت و بردیا پدر منم کشته... پس کشتن  
منم براش کار اسونیه... چشمامو بستم تا از استرس کم بشه... رایان  
شکولاتی بهم داد وبا لبخند گفت:

-استرستو کم میکنه...

باتشکر شکولاتو گرفتم و خوردمش... دوباره چشمامو بستم و به موزیکی که  
از ضبط ماشین پخش میشد گوش کردم:

متن اهنگ من و تو (شهرام شکوهی)

از دست تو دلگیرم آرامش نمیگیرم

با یاد تو من هرشب من با خودم درگیرم

خواستم پا بندت نشم

اما افسوس که خیلی دیر جنبیدم

تو خوب فهمیدی که دل باختم  
من از نگاهت اینو فهمیدم  
دلبری از تو دل بستگی از من  
عاشقی از تو وابستگی از من  
دلبری از تو دل بستگی از من  
عاشقی از تو وابستگی از من  
عجیبه که یکی شبیه من  
به یک نگاه ساده دل داده  
با اون غرور و خودخواهی  
حالا به دستو پات افتاده  
وقتشه باور کنی حرفامو  
من امتحان عشقو پس دادم  
هر جور میخواهی امتحانم کن  
تا آخرش پای تو وایسادم  
دلبری از تو دل بستگی از من

عاشقی از تو وابستگی از من

دلبری از تو دل بستگی از من

عاشقی از تو وابستگی از من

با توقف ماشین روبه روی عمارت زیبایی چشمامو باز کردم...

رایان اروم گفت:

- پیاده شو...

با قدمای اروم و لرزان پیاده شدم و به سمت عمارت رفتم... اینا با این همه  
خونه و عمارت خوشگل چیکار میکنن؟ یکی بسشونه دیگه... پشت سر رایان  
راه افتادم...

نفس عمیقی کشیدم...

من پاتو راهی گذاشتم که برگشتی نداره پس میجنگمم... نگهبان درو باز  
کرد... وارد عمارت شدیم

محو تماشای عمارت شدم؛ انقدر که پاک از همه چیز یادم رفته بود... مهرباب  
و بهادر داشتن صبحانه میخوردن... به سمتشون رفتم و سلامی کردم...  
مهرباب با تعجب نگاهم کرد اما بهادر باخونسردی صبحانشو میخورد...

- چیشده اومدی اینجا؟

باید ادای ادمایی پول دوستو در میاوردم تا شک نکنن

-از قدیم میگن حق گرفتیه نه دادنی... منم اومد تا حقمو بگیرم...

بهادر با پوزخند گفت:

-حق؟

زبونمو روی لبم کشیدم و گفتم:

-پدر بزرگ عزیزم از این همه خونه و ماشین جور واجور چقدش به من

میماسه؟

مهراب با اخم نگاهم کرد...

اما بهادر هنوز خونسرد بود؛ دوباره ادامه داد:

-من یه حساب سر انگشتی کردم و دیدم شما خیلی بهم بدهکارین...

مهراب دیگه داشت منفجر میشد...

موهامو که از شال ریخته بود بیرون زدم داخل... دروغ چرا خیلی ترسیده

بودم اما خوب تظاهر کردنو یاد گرفته بودم... اینو هم مدیونه رهی بودم..

-خوب پدر بزرگ نمیخواهی حق نوتو بدی؟؟

مهراب از جا بلند شد وبا عصبانیت گفت:

- مثل اینکه خبر نداری... پدرت مرده ارثی بهت نمیرسه... درضمن بهادرخان  
زندس هنوز...

دستامو تو هم قلاب کردم وگفتم:

- تا اونجایی که من خبر دارم پدر تو هم مرده پس تو هم ارثی بهت  
نمیرسه... چطور تو پولارو بخوری عشق و حالشو بکنی من نه!؟!؟

مهراب با حرص دندونلشو روی هم سایید...

بهادر از جاش پاشد وگفت:

- این بحثو تمومش کنید...

بعد رو به من گفت:

- مهراب برام کار میکنه حقشو میگیره تو هم کار کن حقو میدم...

- ولی...

- ولی نداریم... الی هم دختر بردیاست و نوه ی منه و هیچ فرقی باتو

نداره...

مهراب دیگه خفه خون گرفت و هیچی نگفت... بهادر چرخى دورم زد

وگفت:

-خوشم میاد شبیه بابات نیستی به خودم رفتی فقط باید بینم تو کار هم  
جنمشو داری!؟

-شک نکنید...

-خیلی خوب میبینیم... و تعریف میکنیم...

با ذوق نگاهش کردم؛ ازم خواست باهاشون کار کنم... درست چیزی که  
شهاب میخواست... به نتیجه مورد علاقمون رسیده بودم... تنها چیزی که  
برام عجیب بود این بود که چرا انقدر زود قبول کرد...

اونم بهادری که انقدر تو کارش جدی و سخت گیر بود...

وارد ساختمون شدم؛ باید پررو بازی در میاوردم تا شک نکن... خودمو روی  
مبل پرت کردم و پاهامو روی هم انداختم... روبه بهادر گفتم:

-پدربزرگ جونی نمیخواهی کلید یکی از این ماشین خوشگلاتو بدی به  
من!؟!

خودمم تعجب کردم؛ یادم باشه حتما به تست بازیگری بدم... بهادر خونسرد  
روزنامه ای برداشت و مشغول خوندن شد... چقدر از این شخصیتش بدم  
میومد... خونسرد مثلا میخواست بگه حرفات اهمیت نداره... از ظرف میوه  
ای که جلوم بود یک خیار برداشتم و گاز محکمی بهش زدم... با صدای  
قدمای مهرباب سرمو کج کردم داشت به سمت میومد...

اب دهنمو قورت دادم... روبه روم وایساد و بازومو کشید... دردم اومد داد زدم:

-هوووو چتهه وحشی!!!

-همین الان گورتو گم میکنی!

-سگ کی باشی که بخوای منو بیرون کنی...

دستشو برد بالا...

بهادر داد زد:

-مهراب کافیههه!

مهراب دستشو پایین آورد و با حرص گفت:

-بهتر بری اینجا چیزی گیرت نمیداد... درضمن... اصلا از کجا معلوم تو دختر

بردی باشی!؟! از اون مادر ه.ر.ز.ت...

صدای سیلی که بهش زدم توی کل عمارت پیچید...

حق نداشت راجب مادرم اینجوری حرف بزنده!

من باچشمام تمام بدبختیایی که مادرم کشیده بود رو دیده بودم... اون پاک

ترین زنی بود که تو زندگیم دیده بودم. اجازه نمیدادم کسی بهش توهین

کنه.مهراب یقمو گرفت توی دستش و چنان دادی زد که رسماً قلبم ایستاد...

- به من سیلی میزنی؟ دختره یه...



بهادر از جاش بلند شد و مهربابو ازم جدا کرد...

مهرباب روی مبل اونطرف نشست. اما معلوم بود اروم نشده دلش میخواه  
یک شکم سیر منو بزنه!

بهادر روبه روم وایساد و گفت:

-بهبتره بری تو اینجا جایی نداری؟! بردیاهم نداشت...

قرار بود نقش بازی کنم اما بغضم گرفت... مگه من عضوی از این خانواده  
نبودم؟! مگه خونشون تو رگ های من نبود؟! پس چرا جایی نداشتم...

باکمی مکث گفتم:

-رهی مرد... چون تو عمارتت بمب بود...

اون روزنیرو هات ومحافظات از همیشه کمتر بود... تو میدونستی الیاس میاد  
اینجا اما مقاومتی نکردی...

با پوزخند روبه مهرباب ادامه دادم:

-تیر خوردن مهرباب هم نمایشی بود

هدف الیاس نبود... تو میخواستی رهی رو از میون برداری...

چرخی دور بهادر زدم و گفتم:

-اون بمب کار خودت بود...

مهراب دستشو کرد

اما بهادر باهمون خونسردیه ذاتیش گفت:

-خوشم میاد مثل خودمی؛ اما متاسفانه تو هیچ مدرکی نداری...

راست میگفت؛ من هیچ مدرکی نداشتم تا ثابت کنم کشتن رهی کار بهادر بوده...

از جابلند شدم؛ نا امید شدم؛ چرا اول قبول کرد ولی یعد تصمیمش عوض شد؟

روبه بهادر گفتم:

-من رفتم پدر بزرگ

روز خوش... از عمد پدر بزرگ رو خیلی کشیدم... تا حرصش دربیاد. به سمت در رفتم... صدای بهادر رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

-اون لنکروز مشکیه توی حیاط احتیاجی بهش ندارم...

با ذوق برگشتم سمتش؛ با بهت نگاهش کردم؛ این الان چی گفت؟؟

- مگه ماشین نمیخواستی؟

انقدر ذوق زده بودم که از ماموریت یادم رفته بود...

بهادر روبه مهراب گفت:

-مهراب ببرش ماشینو نشونش بده...

مهراب از جاش بلند شد و به سمتم اومد...

خیلی ترسیده بودم؛ از اینا هر کاری بگی برمیاد یه وقت بلایی سرم نیارن؟

نه بابا شهاب گفت مراقبمه...

کو تا شهاب برسه اینا منو تیکه تیکه کردن...

-چیه چرا وایسادی؟ بیابریم ماشینتو ببین دیگه!

باتعجب نگاهش کردم اینکه از کی اخلاکش عین سگ شده بود باز حالا

چرا تغییر رفتار داده؟

فک کنم یه کاسه ای زیر نیم کاششونه..

با قدمای لرزان به سمت حیاط رفتیم؛ مهراب جلوتر از من حرکت میکرد...

رسیدیم ته حیاط... ماشین لنکروز مشکی پارک شده بود... مهراب رفت

سمت ماشینو بهش تکیه... به ماشین نگاه کردم؛ خیلی خوشگل بود اما فقط

یک مشکل این وسط بود اونم اینکه:

رانندگی بلد نبودم

-نمیخواهی یه دور باهات بگردی امتحان کنی؟

چند قدم جلوتر رفتم سوئیچ رو گذاشته بود کف دستش... تا خواستم سوئیچو بردارم دستمو تو دستش قفل کرد و توی یک حرکت جاهامون عوض شد و منو محکم به ماشین کوبوند...

کمرم در گرفته بود اخم به هوا رفت...

-فکر کردی میتونی ازمون باج بگیری؟

به لطف کتک کاری هایی که با کیارش می کردم؛ دعوا کردنو خوب بلد بودم...

لگدی وسط پاهاش زدم که دولا شدم؛ لگد دیگه ای به پهلوش زدم که توی لحظه ی اخر با دستش پامو کشید و افتادم روش... باکله زد تو صورتم؛ انقدر دردم گرفت که اشک تو چشمام جمع شد...

فک کنم دماغ خوشگلم شکست... منم کم نیاوردم و تو صورتش چنگی کشیدم که رد ناخنم خراش ایجاد کرد و خون زد بیرون... خداروشکر ناخنمو کوتاه نکرده بودم... مهراب پرتم کرد و از جاش بلند شد؛

بلند شدم؛ خدا لعنتت کنه شهاب این مهراب کله خرابه الان منو میکشه...

عقب عقب رفتم... چاقویی از جیبش در آورد؛ باترس به چاقو نگاه کردم و اب دهنمو قورت دادم...

خودشو رسوند بهم؛ انقدر عقب رفته بودم که چسبیده بودم به دیوار حیاط...

فاصله رو کمتر کرد؛ دوباره به چاقو نگاه کردم...

هم بزرگ بود هم تیز؛ اگه بهم میزد مسلما زنده نمی‌موندم... ..

نفساش تو صورتم میخورد؛ از مهراب خیلی میترسیدم حتی بیشتر از بهادر از مهراب میترسیدم...

در کمال تعجب چاقو رو رها و کرد و صورتشو بهم نزدیک کرد...

ضربان قلبم از ترس روی هزار میزد... مشتشو به دیوار زد... هیچ راه فراری نداشتم... صورتشو نزدیک تر کرد؛ درسته رهی مرده بود... اما تصور یک مرد

دیگه ازارم میداد مخصوصا مهراب... که هم پویانو کشته بود هم تو قتل

رهی شریک بود... لب هاش با لب هام فاصله ای نداشت... یهو یک نفر از پشت سر مهرابو کشیدمن که هنوز تو شوک بودم...

سر بلند کردم... کسی که دیدم برام خیلی قیافش آشنا بود با دقت نگاهش

کردم... کجا دیده بودمش؟ !!؟ ؛ خوب فکر کردم، توی خونه ی الیاس

دیده بودمش

اسمش شهریار بود...

اره خودش بود. اینجا چیکار میکرد؟ مهراب باخشم گفت:

-شهریار گمشو برو

-داری چیکار میکنی؟ بهادر میدونه چه غلطی میخواستی بکنی؟

مهراب با خشم بهش توپید و گفت:

-نمیدونستم که برای کارهام باید از زیر دستام اجازه بگیرم...

-خوب میدونی که اگه بلایی سرش بیاری الیاس زنتد نمیزاره...

مهراب با پوزخند گفت:

-اونکه تا چند وقت دیگه میمیره...

به مهراب خیره شدم؛ یعنی واقعا جریان هپاتیت داشتن الیاس راست بود؟

یعنی من باعث الوده شدن داداش خودم بودم؟

مهراب سوئیچو پرت کرد تو صورتم و باحرص گفت:

-سگ خورر

راهشو کشید و رفت... نفس اسوده ای کشیدم و خم شدم روی زمین

نشستم... شهریار با نگرانی گفت:

-خوبی؟

-تورو الیاس فرستاده؟

-اره؟ چرا برگشتی؟

عین احمقا شروع کردم همه چیزو براش توضیح دادم...

-خوب راستش رو بخوای من اومدم تا دستشونو رو کنم... شهاب میگفت تو کار قاچاق کلیه و بدن انسانن

منم قراره کمکشون کنم تا بهادر رو گیر بندازن...

-اشتباه بزرگی کردی که برگشتی!!

باترس نگاهش کردم؛ نکنه از ادمای مهرباب باشه؟ نه بابا منکه شهریار رو توی خونه ی الیاس دیدم... خوب احمق خانم شاید اون موقع نفوذی بوده... باترس شهریارو نگاه کردم که باخنده گفت:

-ترس بابا من اینجا نفوذیم...

شروع به قدم زدن کردم...

-میشه یه سوال بپرسم؟

شهریار سرشو خاروند و گفت:

-باشه فقط لطفا سخت نباشه!

-راسته که الیاس هیاتیت داره؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

-اره متاسفانه!!

- جریان دستبند منو عددی که روش بود چیه؟

- قرار بود یه سوال بپرسی...

- همیشه جوابمو بدی؟

- نه چون چیزی نمیدونم...

دیگه اصراری نکردم معلوم بود میدونه اما نمیخواه بگه...

بیخیال سر فرصت از شهاب میپرسم...

دستم روی ماشه کشیدم و شلیک کردم...

اه لعنتی به هدف نخورد!

بابا با خنده گفت:

- کارت اصلا خوب نبود سرگرد!

گوشی و توی گوشش گذاشت و شلیک کرد...

درست خورد توی هدف؛

- ایول بابا

همونطور که گوشی رو از گوشش بر میداشت گفت: برای رسیدن به هدف

نباید عجله کرد... از اتاق تمرینا اومدیم بیرون...



-خوب جناب سرگرد نمیخواهی زور بازو تو به این پدر پیرت نشون بدی؟

باعجز گفتم: بابا من با شما کشتی نمیگیرم!

بابا باخنده گفت: چرا اونوقت؟

-خوب پویا تو خونه منتظرمه دیرم میشه...

بابا: فقط به خاطر پویاست دیگه؟

-نه خوب... اه... باشه قبول ما هر وقت کشتی میگیریم شما منو فیتيله پیچ میکنی!

بابا مشتت به بازوم زد وگفت: باید یاد بگیری قوی باشی... حریف بعضی وقتا از خودت زورش بیشتره... باید بازور عقلت باهات مبارزه کنی سرمو خاروندم وگفتم:

-جناب سرهنگ برای همینه که همیشه منو فیتيله پیچ میکنی؟ از عقلت استفاده میکنی؟

-شهاب!! ماموریت مهمی بهت سپردم دلم میخواد خوب تمومش کنی تو کارنامه ی کاریت ماموریت های سختی داشتی که همشونو به پایان رسوندی. من ده سال نتونستم دست بهادر رو رو کنم دلم میخواد تو اینکارو بکنی

تو پسر منی پس قوی باش...

سرمو تکون دادم و گفتم:

-رو سفیدت میکنم اقا جون...

-شهاب اون دختره... دلم نمیخواد بلایی سرش بیاد... اون ابزار ما نیست

خودتم دیدی که رهی رو چیکارش کردم

اون به حالت تعلیق در اومد چون اون دختر بیچاره رو انداخته بود زیر دست

چند تا گفتار...

-مراقبشم اقا جون

- رهی بهترین نیروی من بود... وقتی بود خیالم جمع بود. تنهایی از پس

چند نفر بر میومد

تنها ایراد رهی این بود که حریفش رو دست کم میگرفت... کافیه حریف تو

دست کم بگیری تا بازی رو ببازی...

-بیخیال بابا پشت سر مرده خوب نی حرف بزنی...

بعد از کمی مکث گفتم:

-چطوری باید وارد خونه ی بهادر بشم؟ منکه صنمی باهاشون ندارم اون

دختره هم تک و تنها که نمیتونه از پس همه کارا بر بیاد...

بابا سرشو انداخت پایین و گفت:

-خوب صنم دار شو باهاشون!

باتعجب گفتم:

-فقط یک عقد موقت! بین تو و اون دختره!!

با چشمای گرد شده گفتم:

-نه من اینکارو نمیکنم!

- چرا میکنی... شهاب تو اون کاریو میکنی که لباس تنت میگه... وقتی پاتو

این راه گذاشتی قسم خوردی

پس باید تا اخر ادامه بدی...

-اما... بابا چیزی که دارین میگین الکی نیستش که... عقده ازدواجه اونم بین

من و اون دختره ایسا اصلا از کجا معلوم حاج خانم و اون دختره قبول

کنن؟

-اون بامن... حله؟

-اما بابا...

-شهاب باور کن اتفاق خاصی نمیوفته فقط یک عقد موقت تا بتونی به

عنوان شوهر اون دختره گاهی به اونجا سر بزنی. الان نمیتونی بری که چون

یک غریبه ای ولی خوب بالاخره اون دختره نوه ی بهادره و تو هم میتونی به عنوان داماد و سر زدن به الیسا از کاراشون سر دربیاری...  
-ولی خوب... اخه...

-اخه و اما و اگر نداریم؛ عقد موقته صوریه فقط همین...  
سرمو تکون دادم... و پشت سر بابا از در ورزشگاه خارج شدم...  
روبه بابا گفتم:

-بامن میانین؟

-نه پسرم تو برو من جایی کار دارم برو پویا منتظرته...  
با بابا خدا حافظی کردم و به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم... ماشینو روشن کردم و با زدن تک بوقی برای بابا؛ مسیر خونه رو در پیش گرفتم...  
نفسمو با آه دادم بیرون؛ باید چیکار میکردم؟؟ پیشنهاد بابا روقبول میکردم؟  
!!؟ سرمو تکون دادم؛ بیخیال شهاب فقط یک عقد موقت صوریه... قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته... با دست زدم روی فرمان ماشین؛ اه بازم ترافیک... پخش ماشینو روشن کردم:

نه میشه باورت کنم

نه میشه از تو رد بشم

نه میشه خوبه من بشی

نه میشه با تو بد بشم

نه دل دارم که بشکنی

نه جون دارم فدات کنم

نه پایه موندنه منی

نه میتونم رهاش کنم

نه میتونه تو خلوتش دلم صدا کنه تورو

نه میتونم بگم بمون..نه میتونم بگم برو

کجا برم که عطره تو نییچه تو یه لحظه هام

قصمو از کجا بگم که پا نگیری تو صدام

چه جوری از تو بگذرم تویی که معنیه منی

تویی که از منی اگر تیشه به ریشه میزنی

نه ساده ای نه خط خطی

نه دشمنی نه همنفس

نه با تو جایه موندنه

نه مونده راهه پیشو پس

نه میتونه تو خلوتش دلم صدا کنه تورو

نه میتونم بگم بمون..نه میتونم بگم برو

کجا برم که عطره تو نیچه تو یه لحظه هام

قصمو از کجا بگم که پا نگیری تو صدام

نه میشه باورت کنم

نه میشه از تو رد بشم

نه میشه خوبه من بشی

نه میشه با تو بد بشم

نه دل دارم که بشکنی

نه جون دارم فدات کنم

نه پایه موندنه منی

نه میتونم رهات کنم

نمیشه با تو باشمو اسیره دسته غم نشم

فقط میخوام با خواستنت تا هستم از تو کم نشم

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد؛ بنفشه بود... جواب دادم:

-بله؟

بنفشه-شهاب گوشو بده به پویا میخوام با بچم حرف بزنم...

-پویا پيس من نیست...

-خیلی بی مسئولیتی شهاب؛ اون بچه ماهی یه بار میاد پیشت لا اقل دو

روز براش وقت بزار ببرش گردش تا بچم دلش خوش باشه به ظاهر بابا

داره!!

حرصم گرفت؛ درست بود براشون وقت نمیداشتم؛ اما این شغلم بود

ومتاسفانه بنفشه از همون اول زندگی منم درک نمیکرد این چیزو...

-کار داشتم به مادرم گفتم ببرتش بیرون...

-شهاب!! چرا نمیفهمی پویا پدر میخواد؛ یک پدر با مسئولیت...

با عصبانیت گفتم:

-تو که کار خودتو کردی براش رفتی یه پدر با مسئولیت پیدا کردی!! آقا

هوتن خوبن؟؟

-: هنوزم مثل قدیما بچه ای شهاب...

چند دقیقه سکوت حاکم شد...

نمیدونم چرا این حرفو زدم شاید برای در آوردن حرص بنفشه گفتم:

-بنفشه من دارم ازدواج میکنم...

از عمد کل ماجرا رو نگفتم؛ نگفتم که قراره یک عقد موقت صوری اونم به خاطر کارم باشه...

-خوب... مبارکه... خوب کاری کردی... شهاب من باید برم الان هوتن میاد خداحافظ...

قبل از اینکه من خدا حافظی کنم تلفنو قطع کرد... لبخندی رو لبم نقش بست؛ به این میگفتن حسادت زنانه...

\*\*\*الیسا\*\*\*

روی تخت نشسته بودم و زانوهامو تو شکمم جمع کرده بودم...

چقدر زود تموم این اتفاقا گذشت... رهی مرد؛ چرا نمیتونم مرگشو درک کنم؟

چند دقیقه قبل از اینکه سرو کله ی شهاب پیدا شه؛ اون کنارم بود... ناراحت بود از اینکه چرا رفتم سمت الیاس...



اگه اون حالت تهوع لعنتی نمیومد سراغم؛ از پیشش نمیرفتم تنه‌اش  
نمیداشتم... شاید اگه اون طوری نمیشد الان کنارم بود... نفسمو با آه دادم  
بیرون... چند تقه به در خورد و در باز شد؛ قیافه ی عبوس بهارو دیدم...  
معلوم بود امروز از اون روزاییکه باز اخلاقش سگی شده...  
-هی دختر جون من میخوام برم خرید لباس بیوش باهم بریم...  
-خرید برای چی؟؟  
-فرداشب تولدمه... متاسفانه تو هم باید به عنوان نوه ی خانواده تو تولدم  
حضور داشته باشی...  
به سمت در رفت؛ ...  
-عمه جوون؟  
بهار برگشت... بالحن مسخره امیزی گفتم:  
-عمه خانم... زیاد ارایش نکن... اخه سنت بالاست... دور از جون پیر دیده  
میشی...  
از حرص سرخ شد... اخ من فدای زبونم بشم که تو بدترین شرایط هم به  
دردم میخورد؛ ولی خوب از اخر همین زبون سرمو به باد میده...  
-ارایش کنم بهتره تا اینکه مثل تو زشت باشم...

-اوا عمه خانم این چه حرفیه... مگه نمیدونین حلال زاده به عمش میره...  
بهار نیششو باز کرد وگفت:

-اولا اون مثل برای دایی بوده... درضمن..منکه بعید میدونم تو حلال زاده  
باشی... البته بردیا ادم معتقدی نبود زیاد به دین پایبند نبود... حالا مادرتم  
سنش کم بوده یه اشتباهی کرده...  
دستام مشت شد؛ باحرص گفتم:

-نه شک نکن که حلال زاده بودم... اگه با یه اشتباه وگناه من به دنیا اومد...  
خوب شماکه روزی صدبار از اون اشتباها میکنین... پس الان باید دور  
وبرتون پره بچه باشه؟!؟!!

اخیشش خنک شدم؛ زنیکه عوضی بهار به سمتم اومد... اصلا ازش  
نترسیدم... بهار که مهرباب یا بهادر نبود... دستش بهم بخوره... یه مشت  
میزنم تو دماغ عملیش...

-نه خوبه زبون باز کردی... اصلا توی گدا گشنه اینجا چرا پلاسی؟!  
-به همون دلیل که تو پلاسی...

-من دختر بهادرم تو جز یک گدا نقش دیگه ای نداری؟

- نه دیگه نقشای دیگم نمیبینی... من دختر بردیام... خواهر الیاسم... از همه مهمتر...

باکمی مکث ادامه دادم:

- فرشته ی عذابتونم...

دستش آورد بالا تا بخوابونه تو گوشم... دستشو گرفتم و گاز محکمی ازش گرفتم... که صدای جیغش رفت به هوا... در باز شد... مهرباب با بهت گفت:

- چی شده؟

بهار با گریه گفت:

- این دختره ی وحشی رو بندازینش بیرون...

مهرباب کمی به بهار نگاه کرد تا متوجه شد قضیه چیه...

لبخند پر رنگی رو لباش نقش بست؛ خوبه اینم دل خوشی از بهار نداره... بهار با صدای جیغ جیغوش گفت:

- مهرباب من با این دیوونه هیچ جا نمیرم...

با گریه از در اتاق رفت بیرون... با حرص گفتم:

- بهتر... انتر خانووم

مهرباب باخنده گفت:

- حالا مجبور بودی استعداد هاتو روش پیاده کنی؟

با تعجب نگاهش کردم؛ اصلا انگار نه انگار چند ساعت پیش باهم در گیری داشتیم... خدایا اینا دیگه کی بودن؟؟!!!!

- پاشو لباس بپوش من میبرمت...

- کجا؟

- مگه نمیخوای برای تولد بهار لباس بخری؟

سرمو خاروندم و گفتم:

- باشه...

- منتظرتم

برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم:

- میخوای من با ماشین خودم میرم!

مهراب با اخم گفت:

- فکر نمیکنم رانندگی بلد باشی!

اع راست میگفت... بد ضایع شدما.. از رو نرفتم و گفتم:

- یادم باشه به پدر بزرگ بگم حتما اسممو کلاس آموزش رانندگی بنویسه...

با اخم گفت:

-پایین منتظرتم زودی حاضر شو!

از اتاق رفت بیرون و در اتاقومحکم زد بهم... سریع از جام پریدم؛ خوب من اینجا لباس که نداشتم... بیخیال بابا همین لباسای تنم خوبه..شونه ای بالا انداختم واز اتاق رفتم بیرون... جز کارگراشون هیچکس دیگه توی خونه نبود... با قدمای اروم از خونه اومدم بیرون... مهرباب توی ماشینش نشسته بود... به سمت ماشینش رفتم و سوارشدم... برگشتم سمتش؛ اخماش تو هم بودخدا بهم رحم کنه...

داشبوردم ماشینشو باز کردم؛ ولی خوب سریع پرو شدماااا؛ واقعا بازیگر خوبی بودم... یک بسته ادامس برداشتم و یه دونه انداختم دهنم... از باد کردن ادامس خوشم میومدم... مهرباب پاشو گذاشت رو پدال گاز و ماشینو از جاکند... سرعت ماشین زیاد بود؛ ولی خوب من عادت کرده بودم... رهی هم هر وقت عصبی میشد از این دیوونه بازی میکرد...

-هوو چته؟ یواشتر...

بدون هیچ حرفی بیشتر از قبل گاز داد...

شونه ای بالا انداختم... به جهنم بزار انقدر تند بره تا ماشینش داغون بشه منوسنه... بالاخره بعد از ده دقیقه ماشین توقف کرد... از ماشین پیاده شدم و

مهراب هم جلوتر از من رفت... عین جوجه پست سرش راه افتادم... تا نگاهم به پاساژ افتاد..دهنم صد وهشتاد درجه بازشد... باز ندید پدید بازیم گل کرد... باذوق گفتم:

-واییی چقدر اینجا بزرگه.

مهراب سری از روی تاسف تگون داد... خوب بزار تگون بده چه اهمیتی داره دید زدنو عشق است!وارد پاساژ بزرگ که اسمش از بس محو تماشای بزرگیش بودم متوجه نشدم؛ شدیم!انگاری هر چی لباس تو دنیا هست جمع کرده بودن اینجا... دلم میخواست همشونو بخرم... ولی خوب نمیشد؛ چون در اون صورت یک کتک ابدار از مهراب نوش جان میکردم... نگاهم به اولین مغازه افتاد... یک لباس مشکی و طلایی که گذاشته بودن پشت ویتترین نظرمو جلب کرد... کمی بادقت نگاهش کردم؛ نه بابا درسته خوشگله ولی خوب خیلی بازه

لخت برم اونجا از پوشیدن این سنگین ترم! چند تا مغازه ی دیگم رفتیم... ولی خوب هیچکدومو نپسندیدم...

مهراب با عصبانیت گفت:

-میخری یا میخوای تا شبو منو بگردونی؟

-خوب همشون زشتن خوشم نمیاد..

وارد مغازه ی بعدی شدیم...

فروشنده تمارو دید گفت:

-سلام خیلی خوش اومدین میتونم کمکتون کنم؟

-برای ایشون لباس شب میخواستیم...

-همسرتون هستن؟!؟

حرصم گرفت؛ خوبه تو چه ربطی داره تو جنسای بنجولتو بفروش...

باخم گفتم:

-نخیر اقا پسر عموم هستن...

پسره لباسو جمع کرد وگفت:

-خیلی لاغرید فکر نکنم سائز شما لباس داشته باشیم...

مهراب پقی زد زیر خنده...

حرصم گرفت؛ پسره ی بیشعور چون بهش توپیدم اینجوری ضایعم کرد

وگرنه اسکلت ازمایشگاه نبودم که سائزم لباس نباشه!!

با اخم گفتم:

-خیلی خوب پس ما میریم مغازه های بغلی شاید سائز منو داشته باشن...

استین مهربابو کشیدم و از مغازه اومدیم بیرون...

مهرباب با خنده گفت:

-دمش گرم چه قشنگ قهوه ایت کردا!!

لبامو جمع کردم و ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-لیاقت نداشت و گرنه همه ارزوشونه لباسشونو تو تن مانکن ببین

مهرباب هیچی نگفت و یه پوزخند نثارم کرد...

-بریم طبقه ی پایین؟

-اره فقط زود لباستو بخر وقت ندارم کلی کار دارم...

-خیلی خوب حالا نمیخواه برامن کلاس بزاری!

سوار پله برقی شدم... اعصابم از دست اون پسره خورد بود... چشمامو

بستم... تا چشمامو باز کردم اونطرف پله برقی رو دیدم... نهههههه!!! نگاهم

تو چشمای تیرش قفل شد...

نههههههه!! غیر ممکنه...

من خیالاتی شدم! به آخرین پله رسیدم و اون هم رفته بود بالا... دویدم از

پله برقی بالا...

چشمم درست دید؟؟! یعنی اون رهی بود؟ نهههه!!! رهی که مرده!



با سختی برگشتم بالا داشت میرفت... دویدم و راهشو سد کردم...  
اره من درست دیدم... خودش بود... رهی من بود! !  
با چشمای پر اشک نگاهش کردم... چشماش از تعجب گرد شده بود...  
با گریه گفتم:

-رهی خودتی؟؟

قبل از اینکه چیزی بگه... خودمو پرت کردم توی بغلش... در کمال تعجب  
دستاشو دور کمرم حلقه کرد... سرمو بالا اوردم و زل زدم به چشمای تیرش  
که هنوزم رنگشو کشف نکرده بودم... قهوه ای بود یامشکی؟؟  
چشمامو بستم و بیشتر توی اغوشش فرو رفتم... پاک یادم رفت بود که  
کجاییم... عطر تنشو با لذت به ریه هام فرستادم...

نتونستم جلوی گریه هامو بگیرم؛ زدم زیر گریه... دستمو کشید؛ سربلند کردم  
و با چشمای اشکی نگاهش کردم

-الان مهرباب میاد بهتره خودمونو توی یکی از مغازه ها گم و گور کنیم...  
دستمو کشید و به سمت یک بوتیک برد... وارده بوتیک شدیم؛ فروشنده که  
یک دختر جوان بود گفت:

- میتونم کمکتون کنم؟

- ببخشید میشه یک دقیقه توی بوتیک تون بمونیم کارمهمی داریم...

دختره عینکشو روی چشماش جابه جا کرد و گفت:

- نه اقا... اینجا پارک یا کافی شاپ که نیست!

رهی سریع یک تراول از جیبش در آورد...

دختره هم تا پولو دید دیگه حرفی نزد...

کلی حرف توی دلم بود؛ کلی سوال داشتم؛ ولی حالا که اینجا بود تمام

سوالات و حرفامو فراموش کرده بودم

فقط دلم میخواست یک دل سیر نگاهش کنم... رهی دستمو گرفت توی

دستش؛ حس خوبی بهم منتقل شد...

اون نمرده بود...

الان کنارمن بود...

دستاش توی دستم بود...

- حالت چطوره الی؟!؟

بغض کردم؛ دلیل بغض کردن چی بود؟!؟ اون کنارمه مگه نباید خوشحال

باشم؟ زدم زیر گریه؛ باتعجب نگاهم کرد!

-اتفاقی افتاده؟!؟!-

نه اتفاقی نیوفتاده بود؛ فقط من یک دل سیر پر از بغض بودم... پر از گریه گریه هایی که دلم میخواست الان روی شونه های مردانش سر بدمولی نمیشد... بهم همچین اجازه ای میداد؟ با صدای لرزان گفتم:

-رهی... فکر کردم مردی...

- الان ناراحتی زندهم یا خوشحال؟

خندم گرفت ولی به لبخندی بسنده کردم...

-ادم از دیدن زندگیش ناراحت میشه؟

نمیدونم چرا این حرف از دهنم در رفت فقط میدونستم که بی قرار بودم... قلبم بیشتر از همیشه میخواستش...

حتی اگه اشتباه باشه... حتی اگه تمام دنیا منعم کنن ولی من این عشق به قیمت جونم هم که شده دو طرفش میکنم... این احساس یک طرفه نیمونه...

رهی بالبخند گفت:

-اع پس من زندگی تو بودم و خبر نداشتم... خدایا تا باشه از این مردنا باشه...

لبمو گاز گرفتم؛ این چند وقت به اندازه کافی زجر کشیده بودم... دلم  
نمیخواست حرف از مردن بزنه...

- ایسا شهاب برنامش چیه؟!؟

بدون حرف نگاهش کردم؛ فارغ از اینکه الان کجاییم؛ فارغ از اینکه دوتا  
چشم داره مارو نگاه میکنه... فارغ از اینکه مهرباب داره دنبالم میگرده... فارغ  
از همه چی... اصلا همه چی مگه معنا میده؟

توی دیکشنری زندگی من همه چی توی رهی خلاصه میشه وبس...

- میخوای تا فردا سکوت کنی؟

-من رفتم خونه ی بهادر؛ بهشون گفتم که میدونم دختر بردیام بهشون  
گفتم که ارثمو میخوام؛ الانم پیششونم...

رهی با بهت و ناراحتی گفت:

-نه! شهاب چرا انقدر بی فکره؟ اونا خودشون در به در دنبال بودن حالا تو  
رو با پای خودت فرستاده اونجا؟

با تعجب گفتم:

-رهی؟ اونا چرا دنبال من اصلا ازم چی میخوان؟

-وقت نداریم توضیح بدم؛ الیسا اون خالکوبی روی دستت برات دردسر

میشه؛ باید بری پاکش کنی!

با بهت گفتم

-چراااا؟

-الی اون رمزی که الیسا و مهرباب دنبالشن روی دستت هک نشده؛ درست

روی بازوت خالکوبی شده!

یا تعجب گفتم:

-نمیخواهی این جریان رمز و رمز بازی رو برام کامل تعریف کنی؟ فکر کنم

یه توضیح بهم بدهکاری...

-وقت نداریم الی الان مهرباب پیدامون میکنه هااا...

زدم زیر گریه؛ درست از همان گریه های دخترانه ی همیشگی رهی کلافه

دستی توی موهاش کشید و باصدای نرمی گفت:

-خیلی در حقت بد کردم متاسفم، برگشتم تا جبران کنم تو باهام راه بیا بعد

از تموم شدن این ماجراها قول میدم باهم از اینجا بریم چقد این کلمه ی

باهم؛ به دلم نشست اما من دلم توضیح میخواست یک توضیح درست. باگریه

ی شدیدتر گفتم:

- رها راست میگفت که تو عاشق مادرم بودی

رهی: ای بابا! الی گریه نکن دیگه خیلی خووووب، دع آخه دیوونه من اگه عاشق الهام بودم که ولش نمیکردم اون موقع بچه بودم ونادون فکر میکردم عاشقش بودم

با لبخند گفت: آدم عشقشو به سادگی ول نمیکنه که من اگه الهامو دوست داشتم با همون شکم پر هم پاش وای میستادم

حسادت زنانه بود، نمیدونم هرچی که بود آزارم میداد رهی گفت عاشق الهام نبوده؛ درست اما نگفت عاشقمه. اشکامو پاک کردم؛ حق داشت اگه عاشقم نباشه؛ من نه ظاهر زیبا داشتم نه اندام زیبا آدم قوی هم نبودم، برای مرد محکمی مثل رهی یک زن قوی مناسب بود یکی درست عین خودش

رهی: الی الانه که مهراب برسه ها

- خداحافظ

اومدم دستمو از دستش بیرون بکشم که لحظه آخر دستمو محکم گرفت و با انگشت شصتش پشت دستمو نوازش کرد حس خوبی بهم منتقل شد؛ لبخند پهنی روی لبم نقش بست بی جنبه بودم خیلی!

کنار گوشم با همون صدای قشنگش گفت: اگه علاقه ای بهم داری سعی کن ریشه کنش کنی عشق به من یک اشتباه بزرگه من ۱۸ سال ازت بزرگترم

این چیز کمی نیست. ناخودآگاه چشمامو بستم؛ چرا با این جمله آخرش انقدر خوردم کرد؟

دستم از دستش بیرون کشیدم و تازه نگاهم به دختری افتاد که با نیش باز ما رو نگاه میکرد انگار فیلم سینمایی میبینم از مغازه اومدم بیرون هرچی با چشم گشتم مهربابو پیدا نکردم همین طور اطرافو دید میزدم که یهو یک نفر بازومو کشید دردم اومد

-هو چته وحشی!!!

مهرباب: کدوم گوری رفتی یهویی؟

-من؟

مهرباب: آره تو

آب دهنمو قورت دادم وبا تته پتته گفتم: امم چیزه خوب رفتم اون مغازه هه لباسای قشنگی داشت

مهرباب چشماشو ریز کرد وگفت: باور کردم! تو تمام مغازه های اینجا رو گشتی از هیچ کدوم خوست نیومد اونوقت یهویی نظرت عوض شد

- خوب میدونی همین تصمیمات یهویی هستن که زندگی آدما رو میسازن مثلا آدم یهویی عاشق میشه، یهویی دل میکنه، یهویی به دنیا میاد، یهویی میمیره!

وایییییی خدا این چرت و پرتا چی بود من میگفتم! مثل همیشه هر وقت خیلی  
هول میکردم دری وری میگفتم مهرباب با پوزخند نگاهم میکرد دوباره اومدم  
ابرو رو درست کنم زدم چششو درآوردم

- خوب حق باتوعه راستش روبخوای تشنم شد اومدم آب بخوررم  
واییییی نههههه! گذش درآومد!

مهرباب سرخ شده بود از خنده اما زورشو میزد تا جلومن نخنده که مبادا پررو  
بشم!

مهرباب: اومدی بالا تا از اون پسره ی فروشنده شماره بگیری درسته؟  
اخ مادرررت فدااااا بشه مهرباب دمت گرم عجب سوژه ای انداختی تو دهنم  
چرا خودم به عقلم نرسید سرمو انداختم پایین و همون طور که با موهام که  
از شال زده بود بیرون ور میرفتم گفتم:

- ببخشید

مهرباب: نوچ نوچ بدبخت پسر ندیده

واه من پسر ندیده بودم! من که تمام عمرم تو اون گاراژ با پسرا بزرگ شده  
بودم! ولی خوب اون پسرا کجا و اینا کجا!



مهراب آستینمو کشید و به سمت یکی از مغازه ها برد لباس دکلته ی نارنجی رنگی پشت ویتترین بود خندم گرفت یاد اون روز افتادم که پاشا بهم میگفت هویج، مسلما اگه اینو بپوشم همه بهم میگن هویج!

مهراب: بعضیاشون شاید گازتم بزنی

با بهت گفتم: چی؟

مهراب: مگه نمیگی اگه اینو بپوشی همه بهت میگن هویج؟ خوب شاید بعضیاشون گازتم بزنی

اخمامو در هم کشیدم؛ منه خاک برسر باز هم بلند فکر کرده بودم.

مهراب هولم داد به سمت همون مغازه کلیم اصرار کرد که همون لباس هویجیه رو بخرم حالا از من انکاررر از مهراب اصرار. بابا من لباس هویجی نخوام کیو باید ببینم بالاخره مهراب به زور متوسل شد و همون لباس هویجی رو خرید ولی من انقدر دوشش نداشتم که حتی حاضر نشدم فروش کنم. بالاخره نزدیکای غروب کار خرید تموم شد و دست از پا درازتر برگشتیم.

\*\*\*\*\*رهی\*\*\*\*\*

الیاس پک عمیقی به سیگارش زد روبه روش وایسادمو و گفتم:

- چرا کاری نمیکنی؟

الیاس: چیکار باید بکنم؟

با عصبانیت گفتم: شهاب الی رو فرستاده پیش مهرباب و بهادر

با خونسردی گفت: شهاب کیه؟

- پسر سرهنگه، سرگرد این عملیاته

با پوزخند گفت: خوب وقتی الی رو فرستاده حتما فکر همه جاشو کرده دیگه

با خشم غریدم: آررررره اون میخواد با الی ازدواج کنه اون وقت به عنوان داماد

وارد خونه ی بهادر بشه

الیاس با خنده گفت: آفرین به شهاب چه مخی داره خوشم اومد؛ تو از کجا

فهمیدی قراره باهم ازدواج کنن؟

عصبی بودم بیشتر از هر وقتی، دلم میخواست الیاسو به باد کتک بگیرم

- الی بهم گفت شهاب بهش گفته یه مدت اونجا باشه بعد اونم خودشو وارد

ماجرا میکنه، من مطمئنم که اون میخواد با الیسا ازدواج کنه

سیگارشو توی جا سیگاری رها کرد واز جا بلند شد؛ تازه فهمیدم تو این مدت

الیاس چقدر لاغرتر شده؛ شاید به خاطر آلودگیش به هیاتیه

الیاس با صدای بم و مردانش که این روزا میشد بهش گفت صدای خسته گفت:

- رهی! من ازت قول گرفتم تا مراقب خواهرم باشی فقط یک مراقب! خودت خوب میدونی من مدت زیادی زنده نیستم. در حق اون دختر بد کردم؛ تمام این سالها تو فلاکت زندگی کرد؛ وقتی دعواهای مادر و پدرم یادم میومد ناخواسته الیسا و مادرشو مقصر میدونستم و اونو میگرفتم به باد کتک ولی این روزا فکر کردم؛ به همه چیز فکر کردم به این نتیجه رسیدم که مادرم هیچ وقت خوشبخت نبود چون قلب بردیا باهاش نبود مادر اون دختر هم هیچ وقت خوشبخت نبود چون قلب بردیا باهاش بود اما خودش نه!

با پوزخند گفتم: چی شده الی برات مهم شده؟

نفسشو با حرص داد بیرون؛

الیاس: رهی سعی کن بفهمی الیسا ۱۸ سال ازت کوچیکتره تو نمیتونی همسرش باشی تو فقط میتونی یک برادر باشی براش یک برادر مهربون که از دور هواشو داره فقط همین

اخمام گره خورد؛ نمیدونم چرا اما الی رو جزئی از املاکم میدونستم فکر میکردم درست مثل وسایلمه اون فقط حق منه درست شده بودم شبیه اون



الیاس: تو تعادل کارات دست خودت نیست؛ هیچ کس نمیتونه از کارات سر در بیاره تو خیلی غیر قابل پیش بینی هستی گاهی وقتا ابراز علاقه میکنی با کارات و نگاهات ولی همون لحظه زبونته که گند میزنه به همه چیز

سیگارورها کردم و از جا بلند شدم با خشم گفتم:

- نیاز نیست شخصیت منو توصیف کنی خیلی خوب سراغ خواهرت نمیروم یعنی از اولم من کاری باهات نداشتم اون فقط یک طعمه بود برای گیر انداختن بهادر ماموریت که تموم بشه میروم و پشت سرم نگاه نمیکنم.

با حرص از پله ها رفتم بالا و به سمت اتاقم رفتم درشو باز کردم و خودمو روی تخت پرت کردم ساعد دستمو روی پیشانی من الی رو دوست نداشتم درست اما به هیچ وجه اونو تقدیم شهاب هم نمیکنم واییی شهاب شخصیت مهربون و آرومی داره؛ ولی به نظر من که خیلی تو داره اما خوب حتی وقتایی هم که عصبی بودیم و سرش داد میزدیم با این که درجش بالاتر بود هیچی بهمون نمیگفت؛ آدم صبوری بود. اون هر دختریو سمت خودش جذب میکنه! یعنی الان الی هم عاشقش شده؟

نه بابا!!!!!!؛ اون که امروز توی بغلم بهم گفت زندگی! آره من زندگی من تنها مردیم که تو قلبش

سنت زیاده؟ به جهنمم، اخلاقم بده؟ بازم به جهنم، من همینم رهی! فاصله های چند رقمی بین سن هیچ اهمیتی برام نداره سهم من سهم من میمونهمهههه الی فقط مال خودم میمونه حتی اگه نخوامش! حتی اگه تا آخر عمرش همون کلفت نگهش دارم بازم نگهش میدارم برای خودم!

یهو چیزی یادم افتاد؛ ترس برم داشت شهاب چشماش سبز بود ورگه های آبی داشت درست مثل چشمای بردیا که آبی بود شهاب هم چشماش رنگی و فریبنده بود، لعنت به هرچی چشمم آبیهمهمهمه!

کلافه روی تخت نشستم و سرمو تکون دادم نههمهمه!! باید این افکار پلیدو از خودم دور کنم

اصلا مگه من عاشق الی بودم که برام ازدواجش با شهاب انقدر اهمیت داشت! پیرهمنو از تنم درآوردم احساس خفگی میکردم فضای اتاق خیلی گرم بود به سمت پنجره رفتم و بازش کردم باد خنکی وزید کمی سردم شد و از پنجره فاصله گرفتم بهترین کار دور کردن الی از خودم بود مطمئنم اون شهاب رو دوست نداره من مجبورش میکنم تا با شهاب ازدواج کنه اون وقت فراموشش میکنم

وقتی تو دریا غرق شد من نگرانش شدم اون روزم که منو ترک کرد و رفت سمت الیاس ناراحت شدم؛ همه ی اینا خبر بدیو بهم میرسوندن

«اون برام مهم شده»

نههههه! من اینو نمیخواستم پس اونو از خودم دور میکردم شاید اشتباه محض باشه اما بهترین کار اینه که اونو بسپرم دست شههاااااب. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم و خوابم برد

\*\*\*\*\*الیسا\*\*\*\*\*

نگاه دیگه ای توی آینه به خودم انداختم ایوووول عجب جیگری شده بودمااا! حتی از اون شبم که نامزدیه بهار و رهی بود قشنگتر شده بودم ولی خوب خوبیه مردن موقت رهی این بود که شر بهار از سرمون کم شد در باز شد و بهار با لحن چندش آوری گفت:

- مهمونا همه اومدن نمیخواهی بیای؟

از اتاق بیرون رفتم، برای خودمم عجیب بود؛ اون الیه توی گاراژ کجا و این دختر طنازی که با عشوه از پله ها پایین میومد کجا! به آخرین پله رسیدم؛ سنگینیه نگاهایی رو روی خودم حس میکردم ولی خوب مهربام سلیقش بد نبوداا لا اقلش این بود که این لباس دکلته ی هویجی رنگ خیلی بهم میومد هم خوشگل نشونم میداد هم بانمک درست مثل یک هویج!

بهار: الی بیا بریم تا به دوستام معرفیت کنم

دنبالش رفتم

چهارتا دختر کنار هم جمع شده بودن؛ بهار با خنده گفت:

- خانمااا اینم برادر زادم الیسا

همشون برگشتن سمتم؛ شروع کردم به نگاه کردن به چهره هاشون

اولی یک دختر ریزه میزه بود که پوستش سبزه، دماغش کشیده و لباس نازک بود، قشنگی قیافش به چشمای سبز یشمیش بود

دومیم یک دختر قد بلند، لاغر و پوستش سفید عین برف، ولی خوب پوستش بی روح بود چشماش قهوه ای

دوتا یه دیگه رو تا دیدم دهنم وا موند اینا که دوقلو بودن! اصلا باهم مو نمیزدن! تا چشای گردمو دیدن خودشون با خنده گفتن:

- نترس بابا جن ندیدی!

بهار: الی جان این دو قلو های افسانه ای هم سحر و صنم هستن

بعد روبه اون دختر چشم سبزه گفت:

- این زهره است

و روبه اون لاغر بی روح هم گفت:

- اینم موناست



باهاشون دست دادم ازشون خوشم اومد دخترای شوخ و بذله گویی بودن

مونا: خوب الی خانم از خودت بگو بیشتر آشنا بشیم!

- والا چی بگم؟

صنم: ولش کنین بابا بچم غریبی میکنه نازی خاله فدات شه شکولات بدم بهت؟

با خنده گفتم: نه ممنون

سحر سوتی زد و گفت: الی اون پسره ی خوشتیپ رو بین نیم ساعته زل زده به توو!

برگشتم و پست سرمو نگاه کردم

خشکم زد؛ این که شهااب بود!!!

به سمتش رفتم؛ وایییی خدای من اینجا چیکار میکرد؟

مهراب کنارش وایساده بود و گرم صحبت بودن نزدیکشون رسیدم

-سلام آقایوون

مهراب با اخم گفت: بهتره بری پیش خانوما!

به شهاب خیره شدم؛ اینم که مثل همه ی آدمای بهادر کت و شلوار مشکی

پوشیده بود!!!

زل زدم بهش و با چشمام ازش پرسیدم که اینجا چیکار میکنه؟

شهاب: این خانم زیبا خواهرتونه؟

جاان! خانم زیبا! این الان با من بود! واه این شهابم امشب خله شده که

مهراب با اخم گفت: نخیر ایشون دختر عموی بنده هستن!

شهاب: لیدی جوان افتخار یک رقص دو نفره رو به بنده میدین؟

وااه این چرا همچین حرف میزنه؟ لیدی میدی چه صیغه ایه؟ نکنه چون

آرایش کردم منو نمیشناسه؟! نه بابا الی باز چرت گفتیا! خوب پس این شهاب

چش شده امشب؟ کفشمو در بیارم بکوبم تو سرش بلکه به خودش بیاد؟!

دستمو کشید و به سمت پیست رقص برد

-هوو وحشی دستمو ول کن

کنار گوشم آرامم گفت: ببند دهن تو یه دقیقه گند نزنن به کل برنامه هامون

آهنگ دو نفره ای پخش شد؛ منم دیگه خفه خون گرفتم و به تقلید از بقیه

مشغول رقص دونفره شدم

بازم بتاب

چند وقته تنهام، غرقم تو دنیام

نبودت سخته، عشقتو میخوام

تو مته آتیشی، گرم و زمستونی

تو منو میسازی، تو اوج و پرونی

چند وقته تنهام، غرقم تو دنیام

نبودت سخته، عشقتو میخوام (عشق)

تو مته آتیشی، گرم و زمستونی

تو منو میسازی (نفس هامی)، تو اوج و پرونی

این زمستون، بی تو بد جوری تنهام

بازم بتاب، خورشید دنیام

این زمستون، بی تو یخ زدن اشکام

بیا و برگرد، گرماتو میخوام

بازم بتاب

پرتو خورشیدی و نور زندگی، باز هم بتاب

نیستی و تنهام، تاریک دنیام

با خاطراتت، میگذره روزام

(گذشته)

از وقتی تو رفتی، ازم یه سایه مونده

سرمای زمستون، دنیامو سوزونده

یادش بخیر اون روزا

احساست با من بود

فراموشم نکن

یادش بخیر اون روزا، اما گذشتن زود

یه بار دیگه، بذار دستاتو بگیرم

تنهام نذار، نذار تو سرما بمیرم

این زمستون، بی تو بدجوری تنهام

بازم بتاب، خورشید دنیام

این زمستون، بی تو یخ زدن اشکام

بیا و برگرد، گرماتو میخوام

بازم بتاب

بازم بتاب

بازم بتاب

آهنگ که تموم شد از شهاب جدا شدم ولی دستمو کشید و نداشت

-هووو شهاب خله دیوونه چته؟ پاک قاطی کردیا!!!

دستمو کشوند و به سمت یکی از اتاقا برد ترس برم داشت در اتاقو بست و به

سمتم اومد ضربان قلبم رفت بالا

نه من دلم نمیخواست هیچ مرد دیگه ای به غیر از رهی بهم دست بزنه

شهاب نزدیکم شد به معنی واقعی سنگ کوپ کردم خدایا خودت نجاتم بده

این امشب چش شده مخشو از دست داده نزدیکتر شد و کنار گوشم گفت: باید

نقشه رو شروع کنیم نفسی از سر آسودگی کشیدم آخیش پس یعنی این خل

بازیاشم از سر نقشه بود

آروم گفتم: چیکار باید بکنم؟

شهاب: باید باهام ازدواج کنی!

با چشای گرد و بهت زده نگاهش کردم با بهت گفتم:

- چی؟؟؟

شهاب هول کرد و گفت: منظورم صوریه

دستم آوردم بالا و سیلی به گوشش زدم دستشو گذاشت روی گوشش و با

بهت نگاهم کرد

شهاب: مگه من...

داد زدم: خفه شوووو تو باخودت چی فکر کردی هااااان!

با هات ازدواج کنم؟ عین این رمانا! لابد آخرشم عاشق هم بشیم!!

شهاب: فکر کردی من عاشق چشم و ابروتم؟؟ اگه به خاطر کارم نبود به دختر

زشتی مثل تو رو نمی آوردم

حرصم گرفت از این که بهم گفت زشت اما اهمیتی ندادم بغضم گرفت

شهاب: تو وارد این ماموریت شدی باید قبول کنی!!

با گریه گفتم: من اینکارو نمیکنم

چشماشو چند بار باز و بسته کرد و دور اتاق چرخید شهاب خوشگل بود آرزوی هر زنی بود اما آرزوی من یک نفر دیگه بود

پاهام جون نداشت و گرنه میرفتم دست به دامنش میشدم

با بغض گفتم: شهاب خواهش میکنم؛ شهاب من نمیتونم باهات ازدواج کنم حتی اگه صوری باشه

شهاب دستی توی موهای بلندش کشید و گفت: خوب فکراتو بکن

فکر کردن! فکر کردن نمیخواست من فقط رهی رو میخواستم

از اتاق اومدم بیرون نمیدونم چرا دل شوره داشتم؛ حس خوبی نداشتم همش فکر میکردم اتفاقات خوبی در راه نیست ای کاش آدرسی شماره تلفنی چیزی از رهی داشتم!

بهار اومد سمتمو وبا خنده گفت: تو اتاق با اون پسر خوشگله چیکار میکردی؟؟

اخم کردم؛ حوصله نداشتم حوصله ی هیچی رو نداشتم به سمت میزی که گوشه چیده شده بود و خالی بود رفتم تنها نشستم موزیک خارجی پخش میشد چیزی ازش نمیفهمیدم پامو با ریتم آهنگ تکون میدادم سرمو گذاشتم روی میز منتظر یک تلنگر بودم تا های های بزنم زیر گریه چشمامو بستم؛ بغض بدی بهم چنگ انداخت میترسیدم سرنوشتهم مثل مادرم بشه اون عاشق

بردیا بود ولی بهش نرسید نه خدا جون من نمیخوام این شکستو تجربه کنم همون موقع که فکر میکردم مرده به اندازه ی کافی داغون شده بودم.

حس ترس از دست دادن کسی که دوشش داری؛ میتونه بدترین حس ممکن باشه نفس عمیقی میکشم دستم میره سمت لیوانی که مایع سرخ رنگی توش ریختس بی هوا برش میدارم و سر میکشم طعم گشش حالمو بهم میزنه یاد نامزدیه رهی با بهار میوفتم لیوانو میزارم سر جاش اه لعنتی مشروب بود که، اعصابم داغون بود تا اون جایی که میدونستم سیامک و کیا همیشه با همین خودشونو آروم میکردن اما شبا تا صبح بر نمیگشتن گاراژ تو همون مستی هم مرام حالیشون بود میدونستن من یک دختر تنهام اونجا

نمیدونم چه حسی بود؛ من اسمشو میزارم لذت گناه! دستم دوباره به سمت بطری رفت

یک لیوان دیگه ریختم! دیگه شمارش لیوان دستم نبود یعنی اصلا هیچی حالیم نبود انگار توی یک دنیای دیگه سیر میکردم نمیدونم به چی اما بلند بلند میخندیدم خواستم لیوان دیگه ای بریزم که دستی مانع شد با خشم برگشتم سمت شهاب و کشیده کشیده گفتم:

- ولم کن بابا بزار تو حال خودم باشم

شهاب: احمق چرا مشروب خوردی؟



- به توجه اصلا دلم خواست

شهاب تا خواست دستمو بکشه؛ بهار خودشو انداخت جلو وبا لحن چندشی  
گفت:

- مستر جوان میان با دوستام آشناسین؟

بهار دست شهاب و کشید واونو با خودش برد چشمم درد میکرد از جا بلند  
شدم اولین باری بود که لب به این جور چیزا میزدم دستمو گذاشتم روی سرم،  
سرم گیج میرفت از نرده ها گرفتم تا نخورم زمین؛ آروم آروم از پله ها رفتم  
بالا رسیدم به اتاقم سرگیجم بیشتر شد یک لحظه نزدیک بود زمین بخورم  
یک دستی مانع از سقوطم شد برگشتم و با چشمای خمار مهربابو نگاه کردم  
بالبخند چندش آوری گفت: خوبی؟

باخنده گفتم: خوب که نه عالیمم

لبخند رو لباش نشست

مهرباب: بریم توی اتاق استراحت کنیم؟

مست بودم هیچی حالیم نبود منظورشو از استراحت نفهمیدم!

- اره خیلی خستم

مهراب در اتاقو با خنده باز کرد وارد اتاق شدم سرگیجم زیاد شده بود یکی نبود بگه دختر تو رو چه به این آشغالالا از دیوار گرفتم تا نخورم زمین روی تخت خوابیدم مهراب هم روی تخت با فاصله ی کمی باهام نشست چشمامو بستم انگاری توی این دنیا نبودم توی یک دنیای دیگه سیر میکردم دستی شروع به نوازش گونم کرد ناخواسته لبخند به لبم اومد و زیر لب گفتم :  
- رهی!

چشمامو باز کردم با بهت مهرابو که داشت دکمه ی پیرهنشو باز میکرد نگاه کردم اولین چیزی که توی اون حالت مستی به ذهنم رسید زدن آب به صورتم بود تا از مستی خارج شم گلدونی که نزدیک تخت بود رو برداشتم و گلاشو سریع پرت کردم اون طرف آب سردشو ریختم توی صورتم سردم شد شروع به لرزیدن کردم مهراب کامل پیرهنشو درآورد با بهت و ترس نگاهش کردم انقدر مست بودم که نفهمیده بودم که در اتاقو قفل کرده تازه کمی از مستیم پریده بود باید راهی برای نجات خودم پیدا میکردم.

مهراب: خوب خانم کوچولو موافقی یه شب خوب باهم داشته باشیم  
با ترس عقب عقب رفتم و توی خودم جمع شدم به سمتم اومد ضربان قلبم ریتم گرفت صدای تپش قلبمو حس میکردم آب توی گلویم خشک شده بود  
چشمام از ترس و تعجب گرد شده بود

میترسیدم چه اشتباه بزرگی کرده بودم ای کاش لب به اون مایع مزخرف  
نمیزدم!

نزدیکم شد صورتش فاصله ای با صورتم نداشت توی دلم از خدا کمک  
خواستم

همههمههمههمه اون موقع که مشروبو میخوردم پاک از خدا فراموش کرده بودم  
ولی الان که تو دردسر افتاده بودم یادش افتاده بودم. دیگه صورتش درست  
مقابل صورتم بود سردم شده بود لرزیدنم از ترس بود یا اینکه از سرما نمیدونم!  
چند ضربه به در زده شد با ذوق به در نگاه میکردم، مهرباب با ترس وعصبانیت!  
صدای شهاب اومد که گفت: الی! الی خانوم! من دارم میرم نمیای خداحافظی؟

قبل از این که چیزی بگم مهرباب با دستش جلوی دهنمو گرفت

مهرباب: صدات در بیاد کاری میکنم آرزوی مرگ بکنی

دوباره صدای شهاب اومد

شهاب: الی جان جواب نمیدی؟

هرچی تلاش کردم نتونستم خودمو از دست مهرباب نجات بدم

شهاب: خیلی خوب پس من میرم فکر کنم خوابیدی

نههه! تنها امیدم داشت به ناامیدی تبدیل میشد هرکاری کردم مهرباب لعنتی دستشو از جلوی دهنم نبرد کنار. صدای پای شهاب که دور شد و تا مهرباب دستشو برداشت خواستم جیغ بزنم، که دستشو جلوی دهنم گرفت دوباره و گفت:

- دیگه هر چی جیغ بزنی فایده نداره! صدای موزیک کر کنندست کسی صداتو نمیفهمه

با چشمای اشکی نگاهش کردم بغضم گرفته بود ناامید شده بودم دیگه هیچ راه نجاتی نداشتم! دستش به سمت لباسم رفت فقط گریه میکردم اثرات مشروب هنوز بود نمیتونستم از خودم دفاع کنم خواست زیپ لباسمو بکشه پایین که در با صدای بدی از جا کنده شد مهرباب با ترس ازم فاصله گرفت با ذوق برگشتم سمت فرشته ی نجاتم

شهریار با اخم گفت: مهرباب داشتی چه غلطی میکردی!؟

مهرباب از جاش بلند شد و روبه روی شهریار وایساد

مهرباب: از کی تا حالا من باید برای کارام به زیر دستام حساب پس بدم!؟

خوشحال بودم به شهریار اعتماد داشتم به هر حال اون زیر دست الیاس برادرم بود

شهریار سیلی حواله ی صورته مهرباب کرد مهرباب پرت شد اون طرف با این که انقدر آدم زیر دست مهرباب کار میکردن اما عجیب بود! اصلا زورش زیاد نبود اون دفعه از الیاس کلی کتک خورد حالا هم از شهریار که چند سال ازش کوچیکتره! شهریار به سمتم اومد و دستمو کشید با کمکش از اتاق رفتم بیرون خوشحال بودم انگار دنیا رو بهم داده بودن ترس از دست دادن نجابت هم یکی دیگه از اون ترساییه که تو دنیای زنانه خیلی معنا میده!

معدم شروع به سوزش کرد دویدم به سمت دستشویی بازم بهم فشار وارد شده بود و حالت تهوع همیشگی! تمام محتویات معدمو بالا آوردم چند مشت آب سرد به صورتم زدم آرایشم که داغون شده بود رو با دستمال کلا پاک کردم دیگه حاله خوب شده بود از دستشویی اومدم بیرون

شهریار اومد جلومو گفت: الیسا خانوم باید بریم

با تعجب گفتم: کجا!؟!!

شهریار: آقا الیاس میخوان شما رو ببینن

گنگ نگاهش کردم اطرافشو نگاه کرد و وقتی دید کسی دور و برمون نیست سرشو آورد جلو و گفت:

- آقا رهی هم اونجاست

خوشحال شدم چی بهتر از جایی که رهی هم اونجا باشه!

تازه یاد شهاب افتادم و گفتم: همیشه من به شهاب قول دادم کمکش کنم!  
شهریار: من موظفم شمارو ببرم چه شما بیان چه نیاین مجبورم به زور  
ببرمتون

دیگه چیزی نگفتم و دنبالش راه رفتم هرکی توی سالن بود مست بود و توی  
حال خودش بود

از عمارت زدیم بیرون سوار ماشین شهریار شدم ماشینشو روشن کرد به نیم  
رخش نگاه کردم؛ همیشه گفت خوشگله اما قیافش مهربون بود ماشین حرکت  
کرد

با کمی مکث گفتم: میتونم یک سوال ازت بپرسم؟

شهریار: بعله خانوم اما من برخی از سوالا رو اجازه ندارم جواب بدم!  
شونه هامو بالا انداختم و گفتم: رهی پیش الیاس چیکار میکنه؟ مگه رابطشون  
باهم خوبه؟

همون طور که مشغول رانندگی بود بدون این که نگاهم کنه گفت:

- این از اون دسته سوالاست که نمیتونم جوابشو بدم!

با حرص گفتم: میشه یک سوال دیگه بپرسم؟

شهریار: بعله اما برخی از سوالا ...

پریدم توی حرفشو گفتم: اجازه نداری جواب بدی

شهریار: آفرین خانوم زود فهمیدی!

دستمو گذاشتم روی پیشانیم تب داشتم مطمئنا به خاطر آب سرد گلدون و

آب های سردیه که به صورتم زدم

شهریار: سردتونه؟

- بله

شهریار: باشه الان بخاری رو روشن میکنم

بخاری ماشینو روشن کرد کم کم خوابم برد با توقف ماشین و تکونای بازوم

از خواب بیدار شدم

شهریار: نمیخواین بیدارشین خانم؟

چشم هامو مالوندم، ماشینو پارک کرد و پیاده شد پاهام خشک شده بود؛ مگه

چند ساعت تو راه بودیم؟ از ماشین پیاده شدم شهریار به سمت ساختمون ویلا

رفت منم پشت سرش راه افتادم وارد خونه شدیم بعد از طی کردن یک

راهروی صد متری رسیدیم به پذیرایی از سبک خونس خوشم اومد متفاوت

بود یکی از اتاقاش برعکس بقیه ی خونه ها پله میخورد و به سمت پایین

میرفت درست مثل زیر زمین یک راه پله دیگم بود که درست شبیه بقیه ی

خونه ها بود و به سمت بالا میرفت محو تماشای خونه بودم که صدای گرفته  
ی الیاسو شنیدم

الیاس: سلام

سرمو بالا گرفتم وبا ترس نگاهش کردم هنوزم وقتی یاد شکنجه هاش  
میوفتادم ترس برم میداشت همیشه خاطرات بدی که تو ذهنت نقش بسته  
تو ذهنت میمونه و همیشه یک دلهره توی زندگیت داری دلهره و ترسی که  
حاصل اون خاطرات سیاه بوده چشممو میبندم و نفس عمیقی میکشم انگار  
جانی دوباره گرفتم چشممو باز میکنم؛

الیاس: تو ازمن میترسی؟

عذاب وجدان یک لحظه هم آرامم نمیگذارد سرمو پایین میندازم و با صدای  
آرومی که خودمم به زور میشنوم میپرسم:

- تو آلوده به هیأتیتی؟ به خاطر اون سرنگ؟

الیاس با خنده میگه: هیچ چیز این دنیا موندنی نیست به هرچی وابسته بشی  
ازت گرفته میشهت قصیر تو نبود من زیاد از حد به زندگیم وابسته شده بودم

- متاسفم

الیاس: نمیخوای بیای جلو، درسته در حقت بدی کردم عذابت دادم ولی حالا  
شاید بخوام برادرانه بغلت کنم!



بغض بهم چنگ انداخت همیشه دلم یک برادر میخواست تا وقتی که من با کیا دعوا میکنم اون باشه که پشتم می ایسته! با پاهای لرزان جلو رفتم الیاسو از آخرین باری که دیده بودم خیلی فرق کرده بود لاغر شده بود و زیر چشماش گودی رفته بود حتما به خاطر بیماریشه! خودمو به آغوش گرم و برادرانش سپردم من کینه ای توی قلبم ازش نداشتم با تمام شکنجه ها با تمام عذاب ها لب هام دیگه خوب نمیشد اگر میشد باز هم رد اون سوختگی روش میموند اما من کینه ای نبودم! من تربیت الهام بودم

رهی: خوب رفع دلتنگی کردین

از الیاس جدا شدم و به رهی نگاه کردم

رهی با لبخند گفت: بیا تو اتاق کار مهمی باهات دارم

از دیدن بهوییش لبخند به لبم اومد دلم براش تنگ شده بود با قدمی آرام از پله ها بالا رفتم

قلبم تند میزد دلم براش تنگ شده بود میخواستم فقط یک دل سیر نگاهش کنم فقط نگاه بدون هیچ شیطنتی! وارد اتاق شدم به دیوار تکیه داده بودم نزدیکش شدم؛ هرچی نزدیکتر میشدم ضربان قلبم ریتم بیشتری میگرفت این ریتمو دوس داشتم این ریتم عشق بود و قشنگترین ملودیه دنیا

رهی اشاره کرد که برم جلوتر؛ حتما حرفش مهم بود انقدر مهم که نمیخواه  
الیاس چیزی بفهمه فاصلمو باهاش کمتر کردم حالا درست روبه روش بودم  
درست کنارش! دستمو کشید؛ تعادلمو از دست دادم و افتادم توی بغلش بدنم  
داغ شد گرم شد؛ درست مثل وقتایی که توی سرمای زمستون تب میکردم  
اما این تب فرق داشت این یک تب شیرین بود سریع ازش فاصله گرفتم؛  
رهی با لبخند گفت: فرار چیزی رو عوض نمیکنه وقتی همه چیز به خودت  
ثابت شده

رهی عجیب بود حرفاش کاراش همه و همه عجیب بود!  
با لبخند گفت: اگه بخوای بین منو شهاب یکیو انتخاب کنی کدوم مونو انتخاب  
میکنی؟

\*\*\*\*\*شهاب\*\*\*\*\*

به صورت کبود بنفشه نگاه کردم

باتعجب گفتم: بنفشه چیزی شده؟

چشم کبودشو پشت عینک دودی قایم کرد و با بغض گفت: نه هیچی

پویا رو صدا میزنی من عجله دارم به سمت خونه رفت و همین طور پویا رو  
صدا میزد

بنفشه: پویا!! پویا! ماما پویا! بریم دیگه بین بابائی اومده!

سد راهش شدم و گفتم: توضیح بده صورتت چی شده

بنفشه با حرص گفت: شهاب تو زندگی شخصیم دخالت نکن

- توضیح بده صورتت چی شده

بنفشه: شهاب برو کنار

- هوتن این بلا رو سرت آورده؟

یعنی انقدر بی وجوده که رو زن دست بلند میکنه چشمش پر از اشک شد

- همینو میخواستی؟ اون زندگی پر از رویا و عشقی که ازش دم میزدی این

بود؟ که بزنه هرروز به جای بدنتو کبود کنه؟ ههههه بنفشه تو اینو میخواستی

که ازم طلاق گرفتی؟

با پشت دستاش اشکاشو پاک کرد

با بغض گفت: داریم جدا میشیم!

با تعجب نگاهش کردم

-چی؟؟

بنفشه: منو هوتن داریم ازهم جدا میشیم.

- چند وقته؟؟

بنفشه: یک ماه هس

با عصبانیت گفتم: اینو اونوقت تو الان باید به من بگی؟

بنفشه: برای تو چه فرقی میکنه؟ تو که داری ازدواج میکنی!

دستی توی موهام کشیدم هنوزم دوستش داشتم هنوزم همون شهاب ۱۸ ساله  
ی عاشق بودم

ای کاش درکم میکرد و جدا نمیشد خبیث شدم لبخند بدجنسانه ای روی لب  
هام نقش بست

- اره دیگه چند وقت دیگه با الی ازدواج میکنم

بنفشه با اشک گفت: پس اسمش الیه تبریک میگم

سرمو تکون دادم و گفتم: باید برم اداره روز خوش

بنفشه: روز خوش

از حیاط اومدم بیرون و به سمت ماشینم رفتم

\*\*\*\*\*الی\*\*\*\*\*

بابغض گفتم: منظورتونو نمیفهمم!

رهی: تو باید با شهاب ازدواج کنی اونم صورری!

با تعجب گفتم: باااید اونوقت کی مجبورم میکنه؟

رهی: الی تو خیلی بچه ای این چیزا رو درک نمیکنی از روی احساسات

بچگانت تصمیم میگیری!

با صدای لرزان گفتم: هیچ کس نمیتونه مجبور به کاریم بکنه که دوست ندارم

رهی: شاید حرفی که بهت میزنم نظرت و تصمیمتو عوض کنه

موهامو که بیرون ریخته بود داد زیر شالم و بعد از کمی مکث گفتم:

- الی به امید من نباش من علاقه ای بهت ندارم من فقط میتونم در جایگاه

بزرگ ترت باشم

دیگه غرور چه معنا داشت دیگه رسوا شده بودم رسوای حقیر تحقیر کرد و

من ساکت موندم

دست خودم نبود دل پیشش به گرو داشتم زدم زیر خنده بلند بلندتر شاید

بلندتر از تمام خنده های دنیا با بهت نگاهم میکرد خندم قطع شد دستم اومد

جلو صورتم هق هق دخترانه ام فضا رو پر کرد از جا بلند شدم به وضوح خم

شدن کمر یک دختر نوجوان رو دیدم من شکستم خرد شدم سنگدل که میشوی شبیه دیو پلید قصه های مادرم میشوی بدون هیچ تفاوتی تنها تفاوت در این است من عاشقانه این دیو را میپرستم دستم به سمت دستگیره رفت صداس پشت سرم اومد؛ اما برنگشتم تا ببینمش.

رهی: گاهی اوقات فراموش کردن بهتر از فراموش نکردن و یک عمر عذاب کشیدنه برو قوی شو و خودتو بساز

از اتاق اومدم بیرون به سمت یکی از اتاقا که خالی بود رفتم وارد اتاق شدم بغض عمیقی به گلوم فشار آورد انگار هدفش فقط و فقط گرفتن جانم بود اشکام شروع به ریزش کرد اه لعنت به این اشکا غرورمو ازم میگرفت روی تخت دراز کشیدم تا صبح نخوابیدم بدترین شب عمرم بود حتی بدتر از وقتی که فهمیدم رهی مرده! تا صبح گریه کردم تا صبح نخوابیدم و فکر کردم حق با رهیه من فراموشش میکنم من دیگه اون الی سابق نمیخوام باشم باید یک الیه دیگه متولد بشه الی که در برابر عشق کم نیاره بجنکه و غرورشو نجات بده تصمیم شهابو قبول میکنم این عقد صوریه و موقت، بهترین فرصت برای فراموش کردن رهیه!!

\*\*\*\*\*شهاب\*\*\*\*\*

سرمو انداختم پایین

بابا با حرص گفت: جواب منو بده شه‌ااب داری گند میزنی به برنامه هامون  
پسر!

جرات نداشتم سرمو بالا بگیرم!

بابا: توضیح میخوام سرگرد وگرنه تعلیقت میکنم

سرمو آروم بالا گرفتم وگفتم: من نمیتونم با اون دختر ازدواج کنم حتی اگه  
صوری باشه!

بابا: قبلا موافق بودی حالا نظرت عوض شده؟ دلیل و توضیح کافی میخوام!

دستی توی موهای بلندم کشیدم وگفتم: بنفشه و هوتن دارن جدا میشن

بابا کمی نگاهم کرد و گفت: به خاطر بنفشست؟

من اصلا دروغگوی خوبی نبودم

- بزرگترین گناه دنیاست چشم داشتن به کسی که مال یک نفر دیگست اما

من هنوزم بنفشه رو دوست دارم

بابا لیوان چایی شو گذاشت روی میزش وگفت: به عنوان یک سرگرد اینو

بهت نمیگم به عنوان یه مافوق اینو نمیگم به عنوان یک پدر میگم:

- شهاب هیچ وقت احساساتتو وارد کارت نکن وگرنه هیچ وقت پلیس خوبی نمیشی

نفس عمیقی کشیدم حق با بابا بود

احترام نظامی گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون که گفت:

- شهاب

برگشتم سمتش با لبخند پدرانہ ای گفت:

- نمیخوای بنفشه رو یک روز شام دعوت کنی خونه؟ به هرحال اون مادر بچته

لبخندی به لبم اومد.

ازاتاق اومدم بیرون تبسم اومد جلومو گفت:

- سلام جناب سرگرد

- مشکلی پیش اومده ستوان؟

تبسم کمی من من کرد و گفت:

- راستش رو بخواین بچه ها کشف کردن که رهی زندست یعنی مطمئن نیستیم اما این احتمالو زیاد میدیم!

راهی اتاقم شدم و تبسم هم پشت سرم میومد



- خوب توضیحات بیشتر بده!

تبسم: طبق تحقیقاتی که ما انجام دادیم متوجه شدیم که درست قبل از لحظه ای که شما وارد عمارت بشین رهی از اونجا خارج شده یعنی دوربین های ویلای روبه روی عمارت بهادر تصویر رهی رو ضبط کرده که در حال خارج شدن بوده

برگشتم سمتش و گفتم: خوب

تبسم: جناب سرگرد دوربین ها واضح نگرفتن یعنی رهی پشتش به دوربین بوده اما اون قد وقواره و از همه مهم تر درست لباسایی تنش بوده که همون روز صبح پوشیده

- مدارک بیشتری میخوایم

تبسم: ولی من مطمئنم رهی زندهست

- تحقیقاتتونو کامل کنین

تبسم احترام نظامی گذاشت و رفت چقدر جاش تو اداره خالیه.

رهی یعنی زنده ای؟ کجایی تو پسر؟

سرمو روی میز گذاشتم چند تقه به در خورد اجازه ی ورود دادم احسان اومد  
داخل چند وقت بود مرخصی گرفته بود میدونستم از وقتی که من جاشو توی  
ماموریت گرفتم ازم دلخوره

با لبخند گفتم: سلام بشین

احسان: شهاب من چیز مهمی کشف کردم

چشماتو ریز کردم و گفتم: چی؟

نزدیک تر اومد و گفت: این پرونده رو ببین

به پرونده نگاهی کردم

شونه ای انداختم بالا و گفتم: خوب که چی؟

احسان: جناب سرگرد این پرونده ی رامین بیضاییه!

- خوب چی شده یاد این افتادی؟

احسان: ما نتونستیم دستگیرش کنیم اونم به صورت قاچاقی از مرز فرار کرد

و رفت ترکیه یادته؟

- آره به خاطر تعلل و اشتباه تو و تبسم از دستمون فرار کرد

احسان دستی تو موهاش کشید و گفت:

- تبسم به مدت خونگی اون کار میکرد یادتونه؟

- خوب

احسان: وقتی فهمیدن تبسم پلیسه بساطشونو جمع کردن و فرار کردن به خاطر دیر اطلاع دادن تبسم نتونستیم بگیریمش

- خوب حالا چی شده اینا رو میگی؟

احسان: شهاب! تبسم، ماندانا و دختره رامینو دیده اونم کنار مهرباب فکر میکنم این دوتا آدم بهم وصل باشن

دستی توی موهام کشیدم

- تبسم مطمئنه؟

احسان: آره اون یه مدت با اونا زندگی کرده قیافه ی ماندانا رو شناخته

- دختره رو پیدا کنین و ازش بازجویی کنین!

احسان: میدونی که فایده نداره دفعه قبلم هرچی تهدیدش کردیم و ازش بازجویی گرفتیم حرفی نزد!

- پس باید یک مدت زیر نظر گرفته باشه به ترانه بگو تمام کاراشو زیر نظر بگیره!

احسان: اصل مطلب این نبود!

- احسان حاشیه نرو اصل مطلبو بگو

احسان: شهاب اگه یک درصد احتمال بدیم که رامین و بهادر باهم باشن  
احتمال این که دوتایشون زیر دست یک نفر کار کنن زیاده  
- فعلا که مطمئن نیستیم و فقط داریم احتمال میدیم!

فقط راستی: تبسم یه سری مدارکی پیدا کرده که احتمال میدیم رهی زنده  
باشه!

- حتی اگرم زنده باشه الان تو شرایط بدیه باید پیداش کنین  
احسان: سرهنگ گفت تو والیسا میخواین...

حرفشو قطع کردم و گفتم: صوریه

احسان: اگه جای منو نمیگرفتی من با اون...

بازم حرفشو قطع کردم و گفتم: فرقی نداشت بازم صوری بود. خوب میدونی  
که اون دختر دلش با رهیه اگه رهی زنده باشه که دیگه مسلما حتی همین  
ازدواج صوری رو هم قبول نمیکنه! درضمن یک نگاه به تبسم بنداز اون  
عاشقته خودخواه نباش احسان. تبسم از الیسا هیچیش کمتر نیست قدر داشته  
های خودتو بدون

سری تکون داد

- خیلی خوب آزادی میتونی بری

پاشو به زمین کوبید و از اتاق رفت کلی برنامه ریخته بود سرم دوباره در اتاقم به صدا در اومد حتما این بار ترانه است کلا انگار امروز یه لحظه آرامش نداریم

- میتونین بیاین داخل

درباز شد خشکم زد؛ این که الی بود اینجا چیکار داشت؟

بابهت گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

الی: میتونم بشینم؟

صداش خیلی گرفته بود معلوم بود گریه کرده

- مشکلی پیش اومده؟

روی صندلی نشست و باهمون صدای خستش گفت: اومدم راجب پیشنهادتون

حرف بزنم

- خیلی خوب بگین گوش میدم

الی: من قبول میکنم

باتعجب نگاهش کردم این چی داشت میگفت؟ تمام امیدم به این بود که الی

قبول نکنه

باتعجب گفتم: مطمئنی؟

بابغض گفت: الان از همیشه مطمئن ترم

- اتفاقی افتاده؟

الی: اومدم اینجا تا بهتون بگم قبول میکنم و از همه مهمتر اینکه رهی زندست دیگه تعجبم بیشتر شد

رهی زنده بود والیسا پیشنهاد منو قبول کرده بود؟ اون میدونست رهی زندست؟  
- از کجا میدونی زندست؟

الی: راستش رو بخواین من دیدمش اونم دوبار  
از جا بلند شدم: چی؟

الیسا: اون پیش الیاسه رهی گفت یک مدت آفتابی نمیشه تا مهراب فکر کنه  
شما نمیدونین زندست

نفس راحتی کشیدم همین که مطمئن شده بودم زندست برام کافی بود اما  
اون باید برگرده ما بهش احتیاج داریم

- حالت خوبه؟

از قیافش معلوم بود حالش خوب نیست

- چه اصراری داری که بگم حالم بده!

- رنگت خیلی پریده

الی: من خوبم ببخشید اومدم اینجا

از رایان خواستم منو بیاره اینجا

از جا بلند شد و خواست چند قدم بره سرش گیج رفت سعی کردم کمکش

کنم

- بهتره بریم دکتر

الی: نه من خوبم

- یک دکتر که چیزی رو عوض نمیکنه سالم باشی هم مریض که نمیشی

سرشو تکون داد

از اداره رفتم بیرون الی هم پشت سرم اومد؛ سوار ماشین شدیم ماشینو روشن

کردم و به سمت بیمارستان راهی شدم خدا کنه نویان باشه! از ماشین پیاده

شدم؛ زیر بازوی الی رو هم گرفتم وارد بیمارستان شدیم مثل همیشه احتیاجی

به ویزیت نبود خداروشکر نویان سرش خلوت بود وارد اتاقش شدیم تا الی رو

دید با خوشحالی گفت:

- به به مریض همیشگی خودم

الی بی حال روی صندلی نشست و نویان مشغول معاینه کردنش شد بعد از معاینه نویان رو به من گفت:

- الی خانم بره یک سرم تقویتی بزنه تا منو رفیق قدیمی هم باهم گپ بزنی  
الی نسخه رو گرفت و از اتاق رفت بیرون  
- خوبی نویان؟

نویان نفسشو با آه داد بیرون و گفت:

- خبر خوبی نمیخوام بهت بدم!

منتظر نگاهش کردم

بعد از کمی مکث گفت: شهاب راستش الی سرطان معده داره

-چی؟

نویان: راستش من مطمئن نیستم علائمی که اون داره مال سرطان معدست  
به خاطر تغذیه ی نامناسبش توی بچگی این مشکل دامن گیرش شده البته  
من مطمئن نیستم! باید آزمایش بده

اشک تو چشمام جمع شد باتمام این بد اخلاقیاش اما من به اندازه ی شیدا  
دوستش دارم

نویان: گفتم که مطمئن نیستم



- به خودش چیزی نگو لطفا

نویان: یعنی چی؟ اون باید بدونه! روزبه روز حالش بدتر و وخیم تر میشه  
سرمو خاروندم وگفتم: بهش چیزی نگو بعد از تموم شدن ماموریت خودم  
بهش همه چیزو میگم!

نویان: ولی اون...

- خواهشش میکنم نویان!!

- باشه ولی مسئولش تویی!

سرمو تکون دادم و با پاهای خم شده از اتاق اومدم بیرون دلم خیلی سوخت  
طفلی دخترک بیچاره تمام عمرشو با بدبختی بزرگ شده حالا هم که...

\*\*\*\*\*الی\*\*\*\*\*

به سرم توی دستم نگاه کردم نگاه خیره شهابو روی خودم حس کردم اما  
اهمیتی برام نداشت دروغ چرا دیگه هیچی برام اهمیتی نداشت فقط یک چیز  
بود که بیشتر داغونم میکرد، خورد شدن غرور دخترانه ام احساس خاری  
میکردم حتی بیشتر از زمانی که گل میفروختم و مردم تحقیرم میکردن گل  
فروش بودم اما گدا نبودم اما گدایی هم کردم چه چیزی بدتر از گدایی عشق!

چقدر دلم تعصب و غیرت مردانه میخواست نه این که تو چشمام زل بزنه و بگه :

- بین منو شهاب اونو انتخاب کن

بغض هایم را بایک آه سینه سوز سرپوش میگذارم

شهاب: حالت خوبه؟

دلم چقدر درد و دل میخواست؛ شهاب به درد، درد و دل کردن میخورد؟

نگاهش کردم حتی خودم هم از سردی نگاهم یخ زدم

- هیچ وقت تو زندگیم برای کسی این اندازه اهمیت نداشتم

شهاب: چی؟؟

- این که انقدر حالمو پپرسه

شهاب: امم خوب راستش دیدم ساکتی نگران شدم درد نداری؟

درد داشتم؟ چه خوش است! شهاب دختری که روبرویش قرار گرفته کوه درد

است تمام درد ها یک باره در من جمع شده اند علائمش هم بغض هایبست

که هیچ وقت به اشک تبدیل نمیشود تنها فرو خورده میشود

- درد ندارم

شهاب: میخوای بگم نویان یک سرم تقویتی دیگه برات تجویز کنه !

- نه ممنون خوبم

سرشو تکون داد و گفت: چیزی نمیخوای؟ آب نمیخوای؟

عجیب بود چرا شهاب انقدر نگرانه؟ چرا انقدر حالمو میپرسه؟

چشمامو بستم الان توی این لحظه چی میخواستم

یهو از دهنم پرید و گفتم: میدونی هوس سیب کردم خیلی وقته نخوردم

شهاب: سرمت تموم شد الان پرستارو صدا میزنم تا بیاد آمپولتو بزنه

از اتاق رفت بیرون بعد چند دقیقه پرستار زن جوانی وارد شد استرس گرفتم

از آمپول میترسیدم آمپولو بهم زد آروم آروم از روی تخت بلند شدم و به طرف

در رفتم از اتاق تزریقات اومدم بیرون شهاب روی صندلی نشسته بود با لبخند

به سمتم اومد اون پام که آمپول خورده بود خیلی درد میکرد درست نمیتونستم

راه برم

شهاب: بریم؟

سری تکون دادم و پشت سرش راه افتادم از بیمارستان اومدیم بیرون

- ممنون دیگه خودم میرم

شهاب: نه من میرسونمت!

- میخوام برم خونه ی بهادر

شهاب: بهترما مثلا قراره ازدواج کنیم باید منو تورو باهم ببینن و فکر کنن  
بههم علاقه مند شدیم

سرمو تکون دادم و به سمت ماشینش راه افتادم

شهاب: چرا نمیتونی درست راه بری؟ حالت بده؟

این شهاب هم شورشو درآورده بود هی میگفت حالت بده حالت بده

با حرص گفتم: میخوای بریم یک آزمایش بدم تو خیالت راحت بشه؟ اه یک  
آدمم انقدر استرس؟

شهاب: خوب نمیتونی درست راه بری

- آقای ایکیو سان اینا اثرات امپوله فهمیدی یا واضح تر بگم؟

سروشو انداخت پایین فهمیدم خندش گرفته سوار ماشین شدم ماشینو روشن  
کرد و به طرف خونه ی بهادر راه افتاد

\*\*\*\*\*رهی\*\*\*\*\*

یک قورت از شیرم خوردم و گفتم:

- تاکی میخوای منو اینجا اسیر نگه داری؟

الیاس خونسرد تکه ای کره روی نونش کشید و لقمه ای توی دهنش گذاشت.

- سوال من جواب نداشت؟

لقمشو قورت داد و گفت: اسیر نیستی تو اینجا مهمونی

با پوزخند گفتم: هه مهمون زوری؟

کمی شکر توی لیوانش ریخت و مشغول هم زدن شد

الیاس: توقع نداری که بزارم بری!

- چرا اتفاقا همین توقع رو دارم

خون سرد نگاهم کرد و گفت: توقع بی جاییه

دستمو مشت کردم از کارای الیاس سردر نمیاوردم اون منو اینجا نگه داشته

خوب اون یک خلافکاره و میدونه که من پلیسم! من برای اون یک عزرائیل

محسوب میشم پس چرا کاری باهام نداره؟ صندلی رو عقب کشیدم و از سرمیز

بلندشدم

الیاس: به الی چی گفتی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: همون چیزی که تو میخواستی اون ازم ناامید

شده حتما پیشنهاد شهابو قبول میکنه!

با لبخند گفت: خیلی خوبههه

باتعجب گفتم: چی خوبه؟؟

الیاس: اوایل فکر میکردم پلیس باهوشی هستی ولی بعدن فهمیدم خیلیم احمقی برام عجیب بود تو که انقدر آدم محافظه کاری هستی چرا الی رو انقدر راحت از خونت دزدیدیم؟

بعد از مرگ پویان همه چیزو فهمیدم این که تو با نقشه ی از قبل طرح شده منو بهادرو به جون هم انداختی تا کار برای خودت آسون بشه

بهادر نمیدونست تو پلیسی منم نمیدونستم ولی خوب رایان بهمون خیلی کمک کرد هیچ وقت فکر نکردی چرا تو این ده سال هرکاری میکردین ما میفهمیدیم؟ چرا نمیتونین یک نفرو نفوذی وارد باند کنین؟ همهههه ما همه چیزو تو این سالو مدیون رایان بودیم! البته مطمئنا به عقلتون نرسیده بود که رایان آدم ما باشه و بهمون گزارش بده وقتی بین منو بهادر اختلاف ایجاد شد هرکدوممون رفتیم سراغ کار خودمون تو هم این شکافو بیشتر کردیو ما رو انداختی به جون هم البته این بازی که راه انداختی برای من گرون تموم شد من رفیقمو، پسرخالمو من پویانو از دست دادم از همه مهمتر اون دختره ی آشغال این بلا رو سرم آورد من آلوده به هیاتیتم و چند وقت دیگه میمیرم اما دلم نیومد با شما تسویه حساب نکنم!

الی از تو رونده شده پس مسلما با اون جناب سرگرد ازدواج میکنه روز عقدشون میشه روز مرگشون ازهمه مهمتر این که رایان همه چیزو بهمون گزارش کرده!

بهدار میدونه که شهاب پلیسه اینم میدونه که الی از روی نقشه اومده جلو وقتی که از پیش مهرباب فرار کردی این خوده مهرباب بود که به من خبر داده بود درسته که مهرباب پویانو کشته بود اما حالا دیگه هدفامون یکی شده ما اون کلیدو میخوایم تا تمام مدارکی که بردیا علیهمون جمع کرده رو ازبین ببریم و از همه مهمتر فلش مهمی که تموم اطلاعات شرکت و سازمان درش قرار داره توی اون صندوقه و کلیدشم دست اون دختراست الی الان تو چنگ مهربابه و تو هم تو چنگ من. بازیه جالبی شد جناب سروان انقدر شکنجت میکنم تا بگی اون رمز چیه!!

شوک زده نگاهش کردم باورم نمیشد که رودست خورده بودم من تازه فهمیده بودم که نسبت به الی احساس دارم نمیگم عشق اما دلم میخواست پیش خودم نگهش دارم اما با اتفاقی که افتاد و کاری که کردم جون هممونو به خطر انداختم دستم مشت شد و به الیاس حمله کردم

مشتی نثار صورتش کردم که پرت شد اون طرف شروع کردم به زدنش طولی نکشید که ادماش رسیدن و منو از الیاس جدا کردن خون جلوی چشمامو گرفته بود نفس نفس میزدم با خشم دندونامو روی هم میفشردم رودست خورده بودم رفیقم رایان یک خیانت کار بود دختری رو که برام مهم بود از خودم رونده بودم شکست خورده بودم بدجوری!!

\*\*\*الیسا\*\*\*

برای شهاب دستی تکون دادم یکم صبر کرد در عمارت باز شد و مهراب اومد بیرون

شهاب تا مهرابو دید شیشه ی ماشینو داد پایینو از اون طرف خیابان داد زد:  
- خیلی بهم خوش گذشت مراقب خودت باش الی! بعد پاشو گذاشت روی پدال گاز و رفت.

از این زرنگی و هوشش خوشم اومد به هر حال باید نقش دوتا آدمو که عاشق  
همن بازی کنیم به سمت در رفتم مهراب با اخم وایساده بود دست به سینه  
با لبخند گفتم: پسر عموی خودم چطوره؟

مهراب: با مرتیکه کجا بودی؟ میبینم نیشتم که بازه!

لبخند عمیقی زدم و سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم:

- جاهای خوب خوب

خودمم از وقاحت خودم خجالت کشیده بودم اما خوب من برای گرفتن انتقام  
مادرمم که شده باید کاریو که شهاب گفت انجام بدم باید به همه حتی به  
رهی ثابت کنم که من یک دختر قوی هستم

مهراب دستمو پیچوند و گفت: یه بار دیگه با این بینمت میکشمت!



پوزخندی زدم و گفتم: منو تهدید نکن درضمن از این به بعد منو شهابو زیاد باهم میبینی!

باپوزخند گفت: شهاب؟ چقدر صمیمی

تنه ای بهش زدم و وارد عمارت شدم بوی خوش گل های یاس پیچید زیر دماغم

چشمامو بستم تنها زیبایی این عمارت بزرگ گل های جور واجوری بود که توش کاشته شده بود به سمت ساختمان عمارت رفتم درش طبق معمول باز بود صدای موزیک قدیمی میومد.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویس <http://nevisadl.com>)

غریب آشنا

تو از شهر غریب بی نشونی اومدی

تو با اسب سفید مهربونی اومدی

تو از دشت های دور وجاده های پر غبار

برای هم صدایی هم زبونی اومدی

تو از راه می رسی، پر از گرد و غبار

تمومه انتظار، می آید همراهِ بهار



چه خوبه دیدنت، چه خوبه موندنت

چه خوبه پاک کنم، غبار رو از تنت

غریب آشنا، دوست دارم بیا

منو همراة ببر، به شهر قصه ها

بیگر دست منو، تو او دستا

چه خوبه سقفمون یکی باشه با هم

بمونم منتظر تا برگردی پیشم

تو زندونم با تو، من آزادم

وارد خونه شدم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد مرد میان سالی بود که

موهای طلایش رو بالا بسته بود سیگاری کنج لبش بود و با بهادر گرم

صحبت بودن کنجکاو شدم بدونم راجب چی حرف میزنن! نزدیک تر رفتم، اه

لعتنی هیچی از حرفاشون نمیفهم خارجی حرف میزدن من حتی نمیدونستم

به چه لهجه ای حرف میزنن

سلام بلندی کردم

نگاهشون چرخید سمتم اون مرده که موهاشو دم اسبی بسته بود با لبخند

عمیق سرتا پامو نگاه کرد وگفت: Hello ladykin

باتعجب نگاهش کردم اصلا نفهمیدم چی گفت

بهادر که فهمید هیچی از منظوره اون مرده نفهمیدم با لبخند گفت الی جان

ایشون آرتورهستن شریک بنده

بهت گفت: سلام خانم کوچولو

لبامو جمع کردم من کوچولو بودم مگه

بهادر با اون مرده آرتور دست داد دم رفتن آرتور برگشت سمتمو وگفت:

ave laydi

باتعجب نگاهش کردم بابا اینام منو مسخره کردن من اگه انگلیسی حالیم بود

که جوابتو میدادم

ولی خوب حتما باید موضوع این مرده رو به شهاب گزارش کنم شاید

خلافکاری چیزی باشه دویدم به سمت اتاقم انقدر خسته بودم که نگو وارد

اتاقم شدم تا روی تخت دراز کشیدم از شدت خستگی خوابم برد.

باصدای جیغ بهار از خواب پریدم

- باز چیه؟ سر صبحی؟

بهار: الی بیا ناخنمو برام لاک بزن!

از روی تخت بلند شدم شدید خوابم میومد

خمیازه ای کشیدم

-ای خدا لعنتت کنه بهار الهی بی ناخن بشی تو!

نگاهی توی اینه به قیافم انداختم

این چند روز رنگم پریده بود و زیر چشمام یکم گود شده بود

زخم لبم بهتر شده بود و کبودیا کم کم داشت محو میشد

از دیدن مدل موهام خندم گرفت خیلی بانمک شده بودم!

بهار: انقدر قیافت تو اینه نگاه نکن؛ اینه ترک خورد بسه بابا فهمیدیم

خوشگلی

خندم گرفت؛ تنها خصلت خوب بهار همین رک بودنش بود؛ وقتی ناراحت

بود زود بروز میداد

چشمامو یه بار دیگه باز و بسته کردم

-بده من اون لاک تو. ارامشم تو این خراب شده نداریم!

لاک قرمز رنگیو به دستم داد .

بهار: ببین ایسا اون یکی دستمو خودم زدم فقط این دستم مونده؛ مرتب  
بزنی!

لبخند بدجنسانه ای زدم

-دلت خوشه عمه توهم من تو عمرم لاک نزدم مگه بدم اخه!

دستشو روی میز گذاشت؛ باکلی بدبختی در لاکو باز کردم

بهار: مطمئنی بلدی؟؟

-اره بابا من مگه چند تا عمه دارم؟ خیالت تخت برا هرکی زدم راضی بوده!!

توی دلم به خودم گفتم اره جون عمت!

شروع کردم به لمس کردن ناخونای بلند بهار ..

- میدونی عمه این ناخنت با بقیه فرق داره ادم فکر میکنه کجه!

بهار: کدوم یکی؟؟

-ببین همین انگشت شصت دیگه!

بهار: برو بابا یاد نداری!

- نه خوبم بدم؛ میخوای برات بزوم کارمو ببینی؟

بهار سرشو تکون داد لاکو برداشتم و کمی به ناخنش زدم یهو بقیه لاکو خالی کردم روی دستش بهار پرید هوا و جیغ کشید زدم زیر خنده ؛ بهار باگریه گفت:

- دختره ی بیشعور گند زدی به دستم

شونه هامو بالا انداختم

- منکه گفتم ناخنت کجه !

پاشو کوبوند زمین وگفت : چشمت کجه بی کس و کار

از شنیدن کلمه ی بی کس و کار ناراحت شدم

اما برای بیشتر در آوردن حرصش

لبخندی زدم وگفتم: اوا...بی کس و کار چیه ؟ بهادر خان که پدربزرگمه

شماهم که عممی دیگه ...

باحرص نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون یک روز خوب به امروز میگن از

اول صبح ادم انرژی بگیری چند تقه به در خورد ...

منتظر بودم تا باز صدای زشت بهارو بشنوم ولی برعکس صدای مردانه ای

شنیدم ..

:الی جان میتونم پیام داخل؟؟

شهاب بود

- بیا داخل

سریع سرو ضعمو مرتب کردم اومد داخل

-سلام شهاب

دستی به موهای بلندش کشید وگفت: خوبی؟؟

چشمامو بستم یک بار دیگه این سوالو پرسه همچین میزنم که تا یه سال  
نتونه از جاش بلند بشه!

شهاب: الی؟؟ چرا جوابمو نمیدی؟؟ درد داری؟؟

چشمامو باز کردم و توی یه حرکت هرچی بالشت روی تختم بود زدم تو  
سرو صورتش

با داد گفتم: شهاب گمشوو بیرون وگرنه میزنم چش وچالتو در میارم!

باخنده از اتاق رفت بیرون چه غلطی کردم یه بار باهش رفتم دکتر حالا  
خوبه نوپان گفت فقط یکم فشارت افتاده حالا این شهاب دیوونه میخواد تا  
یه سال حالمو پرسه!

از اتاق رفتم بیرون صدای صحبت شهاب و بهادر از توی پذیرایی میومد

از اونجایی که حوصله ی مهربانو نداشتم پاورچین پاورچین به سمت  
اشپزخانه رفتم

یهو جلوم ظاهر شد ؛ اب دهنمو قورت دادم

-سل...ام

سرشو تکون داد...خو میمیری جوابمو بدی؟

مهراب: این مرتیکه اینجا چیکار میکنه؟؟

چشمامو درشت کردم

-مرتیکه کیه؟؟؟

مهراب: همین پسره !

-شهاب؟؟

سرشو تکون داد یکی از ابروهامو به حالت تفکر بالا انداختم وبالحن مسخره  
ای گفتم: ...چند احتمال وجود داره ...

گزینه اول اینکه: بهادر خان باهانش کار داشته باشه گزینه دوم اینکه: اون با  
بهادر خان کار داشته باشه گزینه سوم اینکه: برای عرض سلام اومده باشه  
گزینه چهارم اینکه: راهش کج شده

مهراب پوزخندی زد وگفت: گزینه ی چهارم اینکه باتو قرار گذاشته باشه



سرمو تکون دادم ؛

-اره این احتمالم وجود داره ...

چشماشو ریز کرد و توی یک حرکت دستمو کشید و برد توی اشپزخانه

- دستمو کندی هوو وحشی!

مهراب: وقتی اونو دعوت میکنی اینجا

این احتمال هم هس که من از کوره دربرم و بزخم هردوتون بیوکونم

نیشخندی زدم

-بله از توی وحشی برمیا!

یقمو گرفت توی دستش

محکم کوبوند منو به دیوار اشک تو چشمام جمع شد.

خدایا این زبونو لال کن وگرنه من سرمو به باد میدم!

مهراب: مگه دیروز بهت نگفتم خوشم نمیاد باون پسره پیری؟؟

ایم دهنم قورت دادم

- الان حضور ذهن ندارم هیچی یادم نمیاد

از یقم گرفت و یکم کشوندتم بالاتر وگفت: من یادت میارم!

به معنی واقعی داشتم خفه میشدم

-مهراب خفه شدم هو دیوونه ولم کن!

یهو استین لباسم کمی پاره شد بابهت به پارگی استین نگاه کردم مهراب

دستاش سست شد

درست همون قسمت بازوم که روش خالکوبی بود پاره شده بود!

اب دهنمو قورت دادم رهی گفته بود اون خالکوبی برام درد سر ساز میشه

مهراب با ذوق گفت: روی بدنت خالکوبی داری؟؟

-اره چیه ندیدی تاحالا؟

مهراب: به چه لجه ای نوشته شده؟؟ مفهومش چیه؟

شونه هامو بالا انداختم

-چمیدونم والا!!

صدای بهادر اومد

بهادر: الی؟

از زیر دست مهراب فرار کردم و به سمت پذیرایی رفتم خداروشکر مهراب

خالکوبیمو دقیق ندید وگرنه بدبخت میشدم! روی کاناپه نشستم

بهادر: ایسا میدونم سنت کمه اما اقای زند ازت خاستگاری کرده!

باتعجب نگاهش کردم

-قای زند دیگه کیه؟؟؟؟؟

بهادر: اقا شهاب منظورمه

سریع به شهاب که روی کاناپه ی روبه روم نشسته بود نگاه کردم

الان باید نقش عاشقای واقعی رو بازی میکردیم؟

بالبخند به شهاب نگاه کردم و سرمو انداختم پایین الکی مثلا من خجالت

کشیدم

کمی باشالم بازی کردم دوباره سرمو گرفتم بالا و به شهاب نگاه کردم

لبخندی کنج لبش جاخوش کرده بود

بامن من گفتم: من هیچ مشکلی ندارم..

بهادر نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و گفت: یعنی با این ازدواج مخالفتی

نداری؟؟

هول شدم و گفتم: خوب...منظورم اینه که...یعنی...هرچی شما بگین!

بهادر لبخندی زد و گفت: دختر جون صبر میکردی یکم...انقدر زود که

جواب مثبت نمیدن!

سرمو انداختم پایین الان باید خجالت میکشیدم

شهاب باخنده گفت: خوب پس الی خانم هم مشکلی نداره قراره عقد برای کی؟

اما من مشکل دارم!

برگشتم سمت مهرباب که با اخم دست به سینه وایساده بود

بهادر: مهرباب!!!!

مهرباب: من نظر شخصیمو گفتم من با ازدواج این اقا و الی مخالفم!

- تو نظرات شخصیتو برای خودت نگه دار

مهرباب: من وتو بعد از رفتن شهاب باهم حرف میزنیم حالا

همهه! داشت تهدیدم میکرد

بهادر: مهرباب تو دخالت نکن!

مهرباب: چرا پدر بزرگ؟ من نباید برای دختر عموم تصمیم بگیرم؟ مگه اون

جای خواهرم نیست؟ پس منم برادرش محسوب میشم!

باحرص گفتم: برادر من فقط الیاسه!

مهرباب: اره زخمای روی لب برادر بودنش رو ثابت میکنه

دستام مشت شد

شهاب: ببخشید اقا میشه توی زندگی شخصی الی دخالت نکنین؟

بهادر از جاش بلند شد و با داد گفت: مهرباب برو داخل اتاق

مهرباب با عصبانیت از پله ها بالا رفت

بهادر روبه شهاب گفت: بی پروایی مهربابو ببخشین جوونن دیگه!

شهاب: نه این چه حرفیه خواهش میکنم!

بهادر: خوب حالا که راضی هستین من حرفی ندارم قراره نامزدیتون باشه

برای اخر هفته

با اینکه این ازدواج دروغ بود اما من ناخواسته بغض کردم دلم چقدر پدر

مادری میخواست که کنارم باشن توی همه ی شرایط .

شهاب از جاش بلند شد و گفت: الی میای تو اتاق باهم حرف بزنیم؟

از جابلند شدم چقدر دلم میخواست این صحنه ها رو با رهی داشتم

اما اون وابسته نمیشه

اون احساس نداره .اون بی احساس ترین مرد این کره ی خاکیه!!!

به سمت اتاق رفتم شهاب هم پشت سرم اومد وارد اتاق شدم درو بست و به

سمتم اومد

دستی توی موهای بلندش کشید و گفت: باورم نمیشه قبول کرد

اروم گفتم: امروز چند شنبس؟

شهاب: سه شنبه!

چی؟ سه شنبه؟

- یعنی قرار عقد برای سه روز دیگس؟

شهاب: اره

- به نظرت عجیب نیست؟؟

دستی توی موهایش کشید و گفت

-نمیدونم خیلی ادمای عجیبین حالا میفهمم چه ماموریتی سختی بهم دادن

- منم همین نظرو دارم!

شهاب: بهتره بریم شک نکنن .

سرمو تکون دادم

وپشت سرش از اتاق اومدم بیرون.

-راستی؟؟

شهاب برگشت ومنتظر نگاهم کرد.

- یک آقای رو چند وقت پیش دیدم ادم عجیبی بود معلوم بود خارجیه!

شهاب: اسمش چی بود؟

- نمیدونم خارجی بودامم... ارتور.اره اسمش ارتور بود!

شهاب: قیافشو یادته؟

- یک آقای میانسال با چشمای ابی و موهای طلایی که دم اسبی بسته بود

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: وایی باورم نمیشه!

حدس احسان درست بود

-چی؟

شهاب: رامین برگشته!

باتعجب نگاهش کردم. رامین دیگه کی بود؟

\*\*\*\*\*رهی\*\*\*\*\*

از شدت درد به خودم پیچیدم الیاس یک گوشه وایساده بود وسیگار میکشید

الیاس: خوب بگو بینم رمز اون گاو صندوق چیه؟

سرمو تکون دادم

- من هیچی نمیدونم

باپوزخند گفت: بچه ها همه چیزو یادش بیارین .

ادماش بامشت ولگد افتادن به جونم این دفعه مطمئنم بودم که استخونام شکسته

الیاس قدم زنان به سمتم اومد وگفت: یادت اومد ؟

همونطور که از دهنم خون میومد اروم سرمو بالا گرفتم

- من هیچی نمیدونم

الیاس: جون سگ داری انگارالبته من خوب بldم چطوری جونتو بگیرم !

پوزخندی زدم که لبم به خاطر کش اومدن جای زخم پاره شد و خون اومد.

الیاس : شهریار؟میگم بد نیست یکم این گل پسرو منگنه کاری کنیم !

دیگه هیچ چونی تو بدنم نبود.

دوتا درد جسمی و روحی هم زمان میتونه هر ادمی رو از پا دربیاره!

ازیک طرفم دردم این بود که الی رو از خودم ناامید کردم و از یک طرف

بدنم دیگه زیر مشت و لگدای اینا دووم نمی آورد



خدایا کمکم کن بتونم تحمل کنم و دهنمو ببندم چشمامو بستم

صدای پای شهریار که بهم نزدیک میشد اومد

شهریار: الیاس خان چیکار کنم؟؟

چشمامو باز کردم و با نگاه خستم به هردوشون نگاه کردم

الیاس: فندک داری؟

شهریار: بله اقا

الیاس: خوب پس ترتیبشو بده!

الیاس برگشت روی صندلیش نشست و پاهاشو روی هم انداخت

شهریار با لبخند کثیفی به سمتم اومد. فندکو گرفت زیر ناخن هام

صدای دادم به هوا رفت

شهریار: اقا پلیسه اگه میخوای مرگ بدون درد داشته باشی بهتره اون رمزو

بگی!

با داد گفتم: من هیچی نمیدونمم!

شهریار موهای کوتاهمو که روی پیشانیم میریختمو کشید

انقدر خسته و داغون بودم که دیگه این کتکای اخرو حس نمیکردم

انگار بدنم بی حس شده بود

شهریار: واسه من پوز کلفت بازی در نیار من از بدتر از تو حرف کشیدم دع  
یالا بگو بینم اون رمز لعنتی چیه؟!

باصدای بی چون و خسته ای گفتم: من چیزی نمیدونم

چشمام داشت میرفت انقدر کتک خورده بودم که هیچ انرژی تو بدنم نبود

انگار داشتم جون میدادم!

یک سطل اب سرد ریختن روم به خودم لرزیدم بدنم داغ شده بود

الیاس: شهریار...رامین؟ از اون شلاقه استفاده کنین خوب جواب میده!

شهریار: دووم نمیاره ها امروز خیلی شکنجش کردیم!

الیاس: نه تازه کمشه من این س.گ جونو میشناسم باید شکنجش زیاد باشه

تا حرف بزنه

دوتا از ادماش اومدن سمتم و دستامو از صندلی باز کردن چشمام بسته بود

احساس میکردم تا مرگ فاصله ای ندارم

دستامو و با هامو بستن به حالت ایستاده به چندتا میله بسته شده بودم

شهریار چند بار شلاقو روی هوا تاب داد و روی تنم فرود آورد

رد هر شلاق خون میزد بیرون

چشمامو باز نمیکردم حتی ناله هم نمیکردم زیر اون همه شکنجه بدنم  
داغون شده بود حتی ضربات شلاق رو هم حس نمیکردم  
بعد از کلی شلاق زدن شهریار خسته شد و گفت: الیاس کافیه بقیه برای فردا  
این پوز کلفته حرف نمیزنه  
الیاس: یک ساعت استراحت کنین باز ادامه بدین  
شهریار: الیاس این بیشتر از شکنجه بشه میمیره ها  
الیاس باداد گفت: تو نمیخواد دلت به حال این بسوزه کاریو که بهت دستور  
میدم انجام بده!  
بعد چند مین همشون از اتاق رفتن بیرون  
دیگه هیچ حسی تو بدنم نبود  
چشمام داشت میرفت نه نباید چشمامو ببندم!  
اروم چشمامو بستم ضربان قلبم هی ارومتر و ارومتر میشد در باز شد ...  
صدای پای الیاسومیشنیدم که نزدیکم میومد هیچ رmqی توی تنم نبود تا  
چشمامو باز کنم  
اروم گفت: رهی؟؟ خوبی؟

باتعجب چشمامو باز کردم از دیدنش خوشحال شدم انگار تموم خوشبختی

های دنیا رو بهم دادن اروم گفتم: پاشا؟

پاشا: هیس وقت نداریم باید هرچه زودتر از اینجا بریم!

باصدای خستم گفتم: نه پاشا فکر نمیکنم دیگه دووم بیارم

پاشا: الان وقت این حرفا نیست دست از پا خطا کنیم هر دو مونو میکشن

من دستاتو باز میکنم دنبالم بیا!

-تو از کجا میدونستی من زندهم؟

پاشا: رهی تورو خدا بیخیال وقت تنگه!

دستامو باز کرد با قدمای اروم که شبیه قدمای لاک پشت بود خودمو به در

اتاق رسوندم

دنده هام تیر میکشید مطمئن بودم که شکسته!

باکمک پاشا از اتاق اومدم بیرون صدای خنده های الیاس میومد

یواشکی نگاهی انداختم شیشه ی مشروب توی دستش بود و یک زن لوند

با لباس شب قرمز نزدیکش نشست بود و بلند بلند میخندیدن

پاشا: چندتا از ادماشو خریدم از در پشتی باید بریم

اروم اروم پشت سر پاشا راه افتادم

بعد از طی کردن یک راهرو وارد یک زیر زمین تاریک شد

یک لحظه یک موش از روی پام رد شد چندشم شد

پاشا: رهی چیزی نمونده همین زیر زمینو تموم کنیم دیگه ازادی

بعد از چند دقیقه روزنه ی نوری از دور دیدم

پاشا: چیزی نمونده

از زیر زمین اومدیم بیرون. بیرون اومدنمون همانا و صدای شلیک گلوله به

سمتمون همانا

پاشا باداد گفت: رهی من پوششت میدم تو برو ماشین اونطرف منتظرته

- چی؟ برم؟ سوراخ سوراخت میکنن! من تورو تنها بذارم پسر؟

پاشا: رهی خواهش میکنم برو وقتو تلف نکن

-جواب رها رو چی بدم؟

پاشا: برو پسر قرار نیست که بمیرم تو یکم دورتر شی منم میام!

با چشمای اشکی نگاهش کردم

دویدم اونطرف خیابون نمیدونم این انرژی برای دویدن رو از کجا گرفته

بودم

سریع سوار زانتیای نویان شدم

پاشو گذاشت روی پدال گازاز پست سر صدای شلیک و تیر اندازی میومد  
نویان به سرعتش اضافه کرد بلاخره بعد چند مین کاملا از اونجا دور شدیم

نویان: میبرمت بیمارستان!

چشمام گرم شده بود

نویان: رهی؟؟

- خوابم میاد..

نویان: نخواب یکم صبوری کن میرسی

درد بدنم زیاد بود چشمام اروم اروم رفت توی هم و خوابم برد

\*\*\*\*\*شهاب\*\*\*\*\*

نگاه دقیقی به کت و شلواری که توی تنم بود انداختم درست شبیه همون

روزی بودم که رفتم خاستگاریه بنفشه موهامو به طرف بالا شانه کردم

امروز روز عقد صوری بود هیچ فاصله ای تا رسیدن به هدفم نداشتم

این ماموریت تمام بشه حتما به ایسا موضوع سرطانش رو میگم

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن؛ جواب دادم بنفشه بود

صدای گرفتش پیچید توی گوشم:

سلام

-سلام

بنفشه: فقط زنگ زدم بهت تبریک بگم امیدوارم برای این یکی زنت سنگ تموم بزاری!

لبخندی روی لبم نقش بست!

-ممنونم امیدوارم توهم توی ازدواج بعدیت موفق باشی!

بنفشه: من تجربه کردم مردا همشون مثل همین میخوام بقیه ی سال های عمرمو بذارم به پای پویا

لبخندم عمیق تر شد و گفتم: من وقت ندارم باید برم محضر روز خوش

بابغض گفت: خداحافظ

تماسو قطع کردم

مسلمما بعد از اتمام این ماموریت ازش خاستگاری میکنم

تمام این چندسال من فهمیدم که نمیتونم هیچ زن دیگه ای رو به اندازه ی بنفشه دوست داشته باشم!

کمی ادکلن به خودم زدم و از اتاق اومدم بیرون کسی توی خونه نبود

از در خونه اومدم بیرون ؛ به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم روشنش کردم

و پامو گذاشتم روی پدال گاز اولین بار بود که انقدر باسرعت رانندگی میکردم.

تنها دلیلشم این بود که دلم نمیخواست دیر برسم و جلوی بهادر خراب بشم !

اهنگی از ضبط ماشین پخش شد:

متن ترانه : ترکم نکن

آینده مون آینده ای روشن

حرف جدائی رو نزن با من

فردای خوبی پیش رومونه

دنیا به رفتار تو مدیونه

حالا که خوبیت عاشقم کرده

این عاشقه دور تو می گرده

از هرکس و هرچیز بهتر باش

با من از این هم مهربونتر باش





ترکم نکن

من بی تو بیمارم

دیوونه وار دوست دارم

من پیشتم تنهات نمی دارم

تا با منی هیچکی نمی تونه

قلب تورو از غم بلرزونه

تا با منی پشت سرت کوهه

روزای تو بی درد و اندوهه

هرچی که تو دستامه می بخشم

دنیای من شعرامه می بخشم

می بخشم از عمرم به تو حتی

وقتی نباشی میرم از دنیا

ترکم نکن

من بی تو بیمارم

دیوونه وار دوست دارم

من پیشتم تنهات نمی ذارم

جلوی آرایشگاه توقف کردم ...

با ژست خاصی از ماشین پیاده شدم و به طرف آرایشگاه رفتم

\*\*\*\*\*الیسا\*\*\*\*\*

روبه آرایشگره گفتم: میشه یکم رژلبمو پر رنگ تر کنین؟

با ناز گفت: عزیز دلم همیشه آرایشست لایته پر رنگ خز شده .

نگاهی توی آینه انداختم

-خوب آخه اینجوری که همیشه سوختگی لبم معلومه !

باحرص گفت: خانم محترم اون دیگه مشکل خودته که لبات سوختس !

لبامو جمع کردم و توی آینه نگاهی دیگه به خودم کردم

همه چیز کارش عالی بود. لنز خاکستری عسلی گذاشته بود برام سایه ی

محو مشکی و خاکستری کشیده بود

موهامو هم رنگ نسکافه ای کرده بود و به طور قشنگی مدل گل درست

کرده بود

یک تاج خوشگل نقره ای رنگ هم وسط موهام کار کرده بود

خیلی خوشگل شده بودم

حالا من باچه رویی با این ارایش برم جلوی شهاب؟

یکی از ارایشگرا اومد سمتمو گفت: خانمی یه عکس میشه ازت بگیرم؟

با اخم گفتم: برای چی؟

ارایشگره شونه ای بالا انداخت وگفت: به عنوان مدل و نمونه کار هام

کارهای عروسی که تا حالا انجام دادم؛ اخه خیلی قشنگ شدی!

با این ارایش که اصلا قیافم معلوم نبود رضایت دادم و دو تا عکس ازم

گرفت

چند دقیقه شروع کردم به گوسفند شمردن!

شاگرد ارایشگره اومد پیشم وگفت: عروس خانم یه اقایی دمه در باشما کار

داره!

از جا بلند شدم حتما شهابه!

شنلمو انداختم روی سرم و به سمت در سالن رفتم

تا درو باز کردم از دیدنش خشکم زد!

اشک توی چشمام جمع شد

اومد سمتمو با صدای گرفته ای گفت : سلام !

به خودم اومدم

-سلام اینجا چی میخوای؟؟

رهی: از دیدنم خوشحال نشدی؟

- خودت گفتی شهابو انتخاب کن منم کاریو کردم که خودت میخواستی !

رهی: بگم غلط کردم راضی میشی؟

با بغض نگاهش کردم عجیب بود رهیه مغرور و همچین جمله ای!

به سمتم اومد ..

رهی: ایسا بامن بیا !

- کجا باتو پیام ! اصلا چی میخوای اومدی اینجا؟

رهی: فرض کن اومدم بدزدمت !

بابهت نگاهش کردم ! دستمو کشید و به سمت ماشینش برد

انقدر این کارو یهویی انجام داده بود که خودمم خشکم زده بود

هیچکاری نمیتونستم بکنم ماشینشو روشن کرد

دستم سفت گرفت توی دستش ؛ باتعجب نگاهش میکردم .

رهی داشت چیکار میکرد؟؟

یعنی الان چه نقشه ای باز تو سرشه ؟

بعد از چند دقیقه جلوی در خوش زد روی ترمز

انگار تازه به خودم اومده بودم

با داد گفتم : رهی ؟ اینکارا چه معنی میده؟ منو برگردون شهاب منتظرمه

رهی زل زد تو چشمام

هرم نفساش که به صورتم میخورد ذوبم میکرد

بازم داشت از همون ترفند گذشته استفاده میکرد

کنار گوشم گفتم: منم منتظرتم بری اونجا بهادر میکشنت اون میدونه شهاب

پلیسه نمیخوام از دستت بدم

سرمو کشیدم عقب و نابارور به چشماش نگاه کردم !

انگار میخواستم یک چیزی رو از عمق چشماش کشف کنم !!!

ماشینو پارک کرد از ماشین پیاده شدم

رهی هم پیاده شد

نگاهی به حیاط کردم تمام خاطرات روز اولی که اومدم اینجا برام زنده شد.

چه خاطرات قشنگی بود

رهی به سمتم اومد و دستامو گرفت توی دستاش!

زل زد تو چشمام گفت: من وقتی به چیزی برام مهمه حرکات و کارام

نشون دهنده اون اهمیت نیست

هیچکس غیر از خودم نمیفهمه که اون چیز برام مهمه!

ولی الان میگم میگم تا مبادا چیزی که برام مهم هستو از دست بدم

سرشو پایین تر آورد و گفت: شاید ادم عجیبی باشم شاید غیر قابل پیش

بینی باشم شاید ابراز علاقه بلد نباشم شاید با بقیه مردا فرق داشته باشم

شاید خیلی تا حالا از دستم عذاب کشیدی!

سرشو پایین تر آورد و گفت: الی تو برام مهمی اینو از ته قلبم بهت میگم

شاید عشق و عاشقی بلد نباشم اما مطمئنم تو برام مهمی

زدم زیر گریه بالاخره گفت

چیزی رو که خیلی منتظر شنیدنش بودم گفت

دیرگفت... اما گفت!!

رهی: گریه نکن ارایشست پاک میشه زشت میشی!

لبخندی زدم چشمکی زد و گفت: من به چیزی میخونم تو بگو قبلت!

میدونستم چی میخواد بخونه

اما خودمو زدم به نفهمی !!

شروع کرد به خودن صیغه و گفت : حالا بگو قبلت !

اروم گفتم:قبلت

باخنده گفت : دیگه محرمم شدی!

- قبول نیست تو جر زدی!

رهی:چرا قبوله هرچی که من میگم قبوله !

-خودرای!

رهی: همینه که هست .

لبامو جمع کردم و خواستم برم که دستمو کشید و دوباره در اغوش مردانه

اش جا گرفتم !

رهی: دیگه قهر و رفتن هم نداریم !

زل زدم توی چشماش دستاش دور کمرم حلقه شد

صدای ضربان قلبم هر دومیون شنیده میشد این نشان دهنده ی بی قراری

قلب هامون بود

غرق توی تیرگی چشماش بودم چشمای تیره ای که هنوز هم نفهمیدم  
مشکيه يا قهوه ای!  
صورتش او مد پایین

چشم‌امو بستم و لب‌های گرمش روی لب‌هام قرار گرفت

\*\*\*\*\*شهاب\*\*\*\*\*

با اعصابیت دستی توی موهام کشیدم !!! باورم نمیشد

به همین سادگی تمام نقشه‌هام بهم ریخته بود!

بهادر و مهرباب فرار کردن طول اتاقو قدم رو کردم

چند تقه به در اتاق خورد؛ با اعصابیت گفتم: الان حوصله‌ی هیچی رو  
ندارم!

در باز شد و قامت بابا توی چارچوب در نمایان شد؛

با شرمساری سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید جناب سرهنگ

بابا: سرگرد وقتی این ماموریت مهم رو بهت سپردم فکر میکردم بتونی عالی

انجامش بدی اما متاسفانه سروان

روزبهرانی خیلی از همتون عملکردش بهتر بود



باتعجب بابارو نگاه کردم منظورش رایان بود!؟

اون خیانت کار عوضی؟

بابا رفت کنار و رایان اومد داخل اتاقم

باتعجب نگاهش می‌کردم

سرشو انداخت پایین و گفت: سلام جناب سرگرد

باعصبانیت نگاهش کردم؛ رایان لبخند زد و گفت: نمی‌خوااین از متهم

بازجویی کنین؟

نگاهش کردم اصلا از حرفاش هیچی نفهمیدم

رایان: بهادر و مهرباب در مرز ترکیه دستگیر شدن الان هم توی اتاق

بازجویی منتظرن تا شما ازشون بازجویی کنین!

رایان توی بغلم گرفتم و باذوق گفتم: باورم نمیشه پسر چیکار کردی تو؟

رایان: ریسکشو به جون خریدم تا بتونم به این ماموریت خاتمه بدم

باورم نمیشد

خدای من این پسر یک فرشته بود!

- چطوری مدرک گیر آوردی؟؟

رایان : وقتی با رهی رفتیم شمال

منو الی باهم دعوامون افتاد و من شروع کردم به کشیدن موهاش و لباسش پاره شد نگاهم افتاد به خالکوبیش که به لهجه ی چینی نوشته شده بود :

۱۶۷۸۹

وقتی فهمیدم دستبند ایسا تقلبیه

اون اعدادی که روی دستش خالکوبی شده بود رو زدم و خوشبختانه رمزو قبول کرد منم تمام مدارکو برداشتم و گاو صندوقو دوباره قفل کردم

- پس تمام این مدت بازیمون میدادی؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت : قربان من متوجه شدم اینا از کسای دیگه ای دستور میگیرن

یابهنتره بگم برای یک سازمان کار میکنن!

باتعجب نگاهش کردم

رایان: شهاب نمیری ازشون بازجویی کنی؟؟

سرمو تکون دادم و به طرف اتاق بازجویی رفتم

\*\*\*\*\*رهی\*\*\*\*\*

شروع کردم به بالا و پایین کردن کانال های تلویزیون  
الی از اتاقش اومد بیرون تامنو دید با خوشحالی به سمتم اومد  
باورم نمیشد که بالاخره همه چیز خاتمه پیدا کرد باورم نمیشد  
حالا الی پیشمه کنارمه از همه مهمتر اینکه بهم محرمه !  
روی کاناپه کنارم نشست  
به قیافه ی بانمکش نگاه کردم دستمو فرو بردم توی موهایش و بهمش  
ریختم

بالبخند گفت: تازه شانہ کردم بهمشون نریز!

- دلم میخواد !

هیچی نگفت و با لبخند نگاهم کرد

حالا میفهمم که چقدر دوش داشتم چقدر دیدن لبخند هاش بهم انرژی  
میده

انقدر برام مهمه که اون روز از بیمارستان فرار کردم و اومدم دنبالش

تا مبادا با شهاب عقد کنه

سرشو گذاشت روی پاهام وچشماشو بست چقدر توی این لحظه دلم  
میخواست ببوسمش

اما نمیشد اون یک دختر حساس بود و میترسیدم فکر بد کنه و پیش خودش  
بگه به خاطر نیازه که پیش تودم نگهش داشتم!

الی: رهی یه سوال بیرسم؟؟

-پیرس خانم کوچولو

الی: رهی تو مامان الهامو

پریدم توی حرفشو گفتم: شک نکن که دوشش نداشتم ادم کسیو که  
بخولی رهاش نمیکنی من اونو رها مردم به حال خودش ولی از تو نتونستم  
بگذرم!

باخوشحالی گفت: عاشقتم رهی!

-منم عاشق این هیجاناتم که یهو عود میکنه!

خودشو توی بغلم جا داد بوسه ای روی گوش کاشتم

الی: میگم مگه ما نامزد محسوب نمیشیم؟

- چرا چطور مگه عزیزم؟

الی: حلقه هامون پس کوش؟

سرمو خاروندم و گفتم: وا چیه حالا

لباشو جمع کرد و گفت: معلومه که هس

چقدر وقتی این حرکتو میکرد خوردنی تر میشد!

از جابلند شدم و به طرف اتاقم رفتم بعد چند دقیقه بایه ربان برگشتم

الی باتعجب نگاه میکردم

انگشت ظریف و دخترانشو توی دستم گرفتم و یک تیکه ربان شبیه حلقه

دور دستش گره زدم!

باخنده گفت: ایول خلاقیت!

یک تیکه هم ربان دور انگشت خودم پیچیدم!

حالا خیالت راحت شد خانوم؟

سرشو تکون داد و دوباره خودشو توی بغلم جاداد

بالبخند گفتم: فردا میریم پیش مدوسا

الی: دلم براش تنگ شده

- خبره نامزدیه یهویی منو تورو بفهمه اشوب به پا میکنه!

الی با خنده گفت: اره من عاشق دیونه بازیشم!

باتعجب نگاهش کردم؛

- الی از دماغت خون میادا!

سریع از جا بلند شد و به طرف دستشویی دوید.

الیسا:

چند مشت اب سرد به صورتم زدم.

خون دماغی بند اومد نگاهش توی اینه به خودم انداختم و به دختری که روبه

روم ایستاده بود گفتم: بالاخره تموم شد

دیگه اون روزایی سخت تموم شد

الیسا تو خوشبختی!

چون رهی الان کنارته! اون محرمته چی قشنگ تر از این؟

چشمامو بستم تصویر رهی توی ذهنم نقش بست

چقدر خوبه که کنارمه

اون الان مال منه مهم نیست بقیه چی میگن!

مهم نیست که سنش ازم خیلی بیشتره.

مهم نیست که هنوزم مرموزی و از کاراش سردرنمیارم  
رهی الان کنار منه اون با تموم خوبییه بدی هاش الان کنارمه!  
از دستشویی اومدم بیرون  
رهی بانگرانی به سمتم اومد  
بالبخند گفتم: باور کن حالم خوبه  
باخم گفتم: لباس بپوش بریم دکتر  
باخنده گفتم: نه از آخرین بار که رفتم دکتر شهاب دیوونم کرد!  
سریع جلوی دهنمو گرفتم !!  
حرف بدی زدم؟؟؟  
به رهی نگاه کردم هیچ اثری از ناراحتی تو صورتش نبود  
چقدر خوبه که مردمن بی دلیل غیرتی نمیشه!  
همه چیزش لایق پرستیدنه  
غیرتش هم به موقعس و این نشان دهنده ی اعتمادش نسبت به منه!  
دستاشو از هم باز کرد  
دلیم هوس اغوشش رو کرد بی حیا نبودم

اما اون محرمم بود! شرعا میشه گفت شوهرمه.

بین شانه های مردانش جای گرفتم

باخته گفتم: اخه چرا تو انقدر کوچولویی؟

وقتی اون مقابلم لبخند میزد محال بود من بتونم اخم کنم!

به چشمای جادویش خیره شدم و گفتم: خوب بالاخره بزرگ میشم تا ابد که بچه نمیمونم!

بالبخند نگاهم کرد و گفتم: منظورم از کوچولو سنی نبود! اندامتو گفتم!

سرمو باخجالت پایین انداختم

کنار گوشم با صدای آرامش بخشش گفتم: تو بچه نیستی! دختری که بتونه

زیر شکنجه های الیاس دووم بیاره بتونه مهرابو فریب بده

دختری که بتونه خرج زندگیشو دریاره! بچه نیست!

تمام خاطرات این چند وقت تو ذهنم مرور شد

اشک توی چشمام جمع شد تموم سختیای این چند وقت می ارزید!

می ارزید به بدست آوردن رهی!

رهی با خنده گفتم: تازه دختری که بتونه به اون خوبی اشپزی کنه!



باحرص نگاهش کردم و گفتم: چقدرم که تو از اشپزیم تعریف میکردی!  
خندش عمیق تر شد نوک دماغمو کشید و گفت: اخه وقتی حرص میخوردی  
بامزه تر میشدی!

لبامو جمع کردم و گفتم: فکر کنم یک توضیح بدهکاری بهم  
رهی\*\*\*\*\*

زل زدم توی چشمای اشکی الی

نگاهش درست شبیه الی بود

اروم گفتم: من نسبت به سرنوشت تو احساس گناه می کردم

وارد زندگیم شدی اینطوری یک تیر و چند نشان

هم ازت علیه مهراب استفاده می کردم

هم گذشته رو جبران می کردم

اما....

باکمی مکث ادامه دادم:

عاشقت شدم!

عاشق دختری که وقتی پام شکست عاشقانه ازم مراقبت کرد

عاشق دختری که همیشه در برابرم سکوت میکرد

عاشق دختری که قوی بود نه زبون دراز

الی!!! من عاشقت شدم

اشکاش صورتشو پوشوند

دوباره یه الی دیگه وارد قلبم شده بود

با این تفاوت که

احساس بچگانه و هوسی در کار نبود

این الی یک عشق بود یک عشق پاک

دیر فهمیدم ولی بالاخره فهمیدم

که چقدر این دختر برام مهمه

\*شهاب\*

دستی به موهای بلندم کشیدم و باعجز گفتم: مامان!

مامان با حرص گفت: کوفت!! دردت چیه تو؟؟ مگه بنفشه رو نمیخوای مگه

مادر بچت نیس؟

-میخوام ؛ اما شما چرا انقدر بیهویی اینکارو کردین!

الان بنفشه باخودش میگه شهاب منتظر بود تا من طلاق بگیرم که بیاد سراغم!

مامان با حرص نگاهم کرد وگفت: شهاب! یادم نیماه بهت گفته باشم که غرور مهم ترین چیز زندگیه یه مرده!

غرور خوبه اما به اندازش غرور برای کسی که عاشقه معنی نداره!  
چروک یقمو درست کردم و همینطور که موهامو شانه میزدم گفتم: هنوز که بهش چیزی نگفتین؟

مامان: نه . گفتم فقط برای ناهار بیاد پیشمون پویارو هم بیاره  
گفتنش کار خودته!

نفسی از روی اسودگی کشیدم مامان گارد گرفت وگفت: دست دست  
نمیکنی امروز بهش همه چیزو بگو!

-اگه قبول نکنه چی؟؟

همونطور که به سمت در اتاق میرفت گفتم: اون دیگه به خودت بستگی  
داره که عرض داشته باشی یا نه!

بالبخند نگاهش کردم ؛ از اتاق رفت بیرون

کمی ژل به موهام زدم به خاطر اینکه خوابیده بودم

بههم ریخته شده بود

ادکلنی که روی میز بود و برداشتم و کمی به خودم زدم

بوش تلخ بود

این ادکلن رو دوس داشتم

مال وقتی بود که از ماموریت برگشته بودم و بنفشه بههم هدیه داده بود

گوشیم شروع به زنگ خوردن کردم

جواب دادم

صدای رایان توی گوشی پیچید.

رایان: سلام گیسو کمند!

-سلام جناب سرگرد اوضاع بروقف مراده؟

رایان: خوبم به خوبیت

گیسو کمند برنامت برا اخر هفته چیه؟

باخنده گفتم: از دست تو من بالاخره موهامو کوتاه میکنم!

رایان: نه بابا حیف اون خرمن مونکرده!

صدای جیغ مدوسا توی گوشی پیچید!

- اوه اوه خانمتم اونجاست؟

رایان: اره کچلم کرده میگه اخر هفته دست جمعی بریم رامسر تو هم میای؟

- اره یه مسافرت برا رفع خستگیمون بد نیست

رایان باخنده گفت: ولی حیف هممون جفتیم الا توی بدبخت!

-چی؟؟

رایان: تبسم و احسان باهم

رها و پشاهم باهم

من ومدوسا بانو هم باهم

رهی و الیسا هم که تازه نامزد کردن! میمونی تو تک وتنها!

باتعجب گفتم: واقعا؟ رهی و الی باهم نامزدن؟ بالاخره اون رهی دست از

دیوونه بازیش برداشت؟

رایان: ساکت باش صداتو میشنوه

صدای خنده ی رهی اومد که میگفت: بیخی رایان بذار راحت باشه!

باتعجب گفتم: همگی دور همین؟

رایان: پانسی بیای که بدبخت میشی!

-چرا؟

رایان: رها بانو همه رو احضار کردن الانم همگی در حال کار شریف حمالی  
یا بهتره بگم خونه تکونی هستیم!

صدای رها اومد که میگفت: نیرو کم داریم بهش بگو پاشه بیاد!

تند و سریع گفتم: رایان جان صدات نمیداد اه چرا قطع و وصل میشه

اوه باید برم خداحافظ

صدای خنده ی رایان تو گوشی پیچید سریع تلفنو قطع کردم!

اخیش نزدیک بود رها منم بکشه اونجا ازم کار بکشه!

صدای پیام گوشیم اومد؛ بازش کردم

از رایان بود نوشته بود:

دمت گرم. فرار کن گیر رها بیوفتی استخون تو بدنت نمیزاره!

فقط حالا که جفت نداری دلم به حالت سوخت برو به نویان هم خبر بده

اقای دکترم هم باهامون بیاد!

از اتاق اومدم بیرون

مامان روی مبل نشسته بود وداشت کتاب میخوند .

خداحافظی ارومی باهاش کردم و از خونه زدم بیرون

سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان نوین رفتم

الیسا\*

باخنده کوسن مبلو توی سر مدوسا کوبوندم .

باخنده گفت: واه بچه ها مگه دروغ میگم!

رایان باخنده گفت: نه خانم منو دروغ!!

مدوسا روبه رهی گفت : رهی خان شام نمیدی بهمون ؟ به خانتم شام بده

طفلک لاغر مردنی شده!

باحرص گفتم: مدوسا؟!؟!!

مدوسا: باور کن از وقتی که نامزد کردی لاغر تر شدی البته اینا اثرات کم

خوابیه!

خندم گرفت ؛ مدوسا بود و دیوونه بازیش

رها از توی اشپزخانه اومد بیرون و باحرص گفت: باز که نشستین!

همه باهم با عجز گفتیم: رها نه

رها: پاشین هنوز کابینتا مونده!

مدوسا دستی روی پیشانیش کشید و گفت: وایی تب دارم

رایان: منم پاهامو حس نمیکنم

رها باحرص گارد گرفت سمتشون و گفت: مدوسا جان و رایان خان. پاشین

بیاین اشپزخانه تا هم حس پاهای تورو برگردونم هم تب تورو خوبش کنم!

همگی زدیم زیر خنده؛ رها همینطور که مدوسا رو میکشوند سمت اشپزخانه

گفت: شیرمو حلالت نمیکنم رها

نگاهم به رهی افتاد که با لبخند داشت بقیه رو نگاه میکرد!

سنگینی نگاهمو که حس کرد گفت: چیه؟

بالبخند نگاهش کردم و لب زدم: دلم میخواد نگاهت کنم!

سنگینی نگاهی رو حس کردم برگشتم سمت احسان که با غم نگاهم میکرد

اهمیتی ندادم بلاخره تبسم کنارش بود و اونو داشت

تبسم: بچه ها سفرمون رو مدتشوبیشتر کنیم



باحرص واختم احسانو نگاه کردم

مگه تبسم چی کم داشت؟؟

از سرجام بلندشدم و به طرف اشپزخانه رفتم تا به رها ومدوسا کمک کنم

رها:مدوسا تمیز بشور

مدوسا: رهاغلط کردم اومدم ایران دست از سرم بردار

دستم پیرشده دیسک کمر گرفتم

رها:باخنده کوبوند توسر مدوساوگفت:تنبلی درنیار از زن داداشم یاد بگیر

قشنگ ترین حس توی دنیا وچیه؟

از شنیدن کلمه ی زن داداش قدکل خوشی های دنیا ذوق کردم

مدوسا صداشو انداخت رو سرش:

امشب شب مهتابه حبیبم رو میخوام

حبیبم اگر خوابه طبیبم رو میخوام

رایان باخنده گفت:اینا چیه خانومی شما فرنگ بودی چارتا جنیفر بخون

مدوسا همون طور که کف اشپزخانه رو طی میکشید گفت:من از این قرتی

بازیا خوشم نمیاد

دوباره صداشو انداخت توسرش: چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم

شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم

اخه گفته بودی دیرنکن

عاشقو دلگیرنکن

گفته بودی زودبیا

لحظه ی موعود بیا

باخنده حرکات موزون مدوسا رو نگاه میکردم

دستی دو شکمم حلقه شد برگشتم سمت رهی اروم گفتم: زشته جلو بچه ها

هیچی نگفت فقط نگاهم کرد از همون نگاه ها که ادمو ذوب میکرد

دیگه چیزی نگفتم؛ همه تو حال خودشون بودن؛ کسی حواسش به ما نبود

بلاخره نزدیکای ظهر رها رضایت داد و همگی برای صرف ناهار رفتیم

رستوران

به جرئت میگم بهترین روزای عمرمه

چی قشنگتر از اینکه کنار کسایی باشی که دوست دارن کسایی که برایشون

مهمی

\*\*\*\*\*شهاب\*\*\*\*\*

نگاهی به ساعت انداختم اه نوین چرا انقدر لغتش داد؟

گوشیمو در اوردم و چند بار شمارشو گرفتم که ریجکت کرد

پیام دادم: نوین بجنب پسر من پایین توی حیاط بیمارستان منتظرتم دیر  
میشه بچه ها رفتن

وقتی دیدم خبری ازش نشد به سمت ساختمان بیمارستان رفتم.

همونطور که با سرعت قدم برمیداشتم تا خودمو برسونم به اتاقش یهو با یه  
زن محکم برخورد کردم

سریع گفتم: عذر میخوام خانوم

+خواهش میکنم

بابهت سرمو بالا گرفتم ارومو زیر لب گفتم: بنفشه

باصدای لرزانی گفتم: برای بیماری مادرم اومدم اینجا مشکل چیه  
بیماری؟

از اینکه نگرانم شده بود حس خوبی بهم دست داد بالبخند گفتم: نه میخوایم  
برای رفع خستگی بریم مسافرت بادوستام دوستمم دکتره این بیمارستانه

کمی این پا و آن پا کرد وبامکت گفت:میشه منم باهاتون بیام؟البته به خاطر  
پویامیگم چون بچم چند وقته مسافرت نرفته  
بالبخند نگاهش کردم وگفتم:مامان پویا کوچولو بهتره بری زود حاضر شی  
چون ما نیم ساعت دیگه راه میوفتیم  
بنفشه باذوق گفت: واییی مرسی شهابی  
باخنده نگاهش کردم  
محکم زد روی دهنش و باخجالت سرشو انداخت پایین ، چقدر دلم برای این  
بنفشه تنگ شده بود چقدر دلم برای شیطنت هاش تنگ شده بود.  
به سمت اتاق نویان رفتم؛ قبل از اینکه دربزنم درو بازکرد و دستاشو باحالت  
تسلیم بالا آورد  
نویان: غلط کردم جناب سرگرد میشه دستبندم نرنی؟  
من اینجا ابرو اعتبار دارم  
-بی مزه ...  
نویان:گاه بی مزه بودن بهتر از بدمزه بودن است..  
باخنده گفتم:جمله ی قشنگی بود ولی متاسفانه نه شکسپیر قبولش میکنه نه  
کوروش کبیر

نویان: پروفیسور نویان قبولش میکنه

-خوب پروفیسور نویان بهتر نیست برویم؟

باخنده به طرف در رفت...

بعد از اینکه نویان لباساشو عوض کرد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

اول دم خونه ی بنفشه ایستادم

بعد از چند بوق پشت سرهم بنفشه و پویا اومدن بیرون

نگاهی به لباسای بنفشه انداختم ست بنفش درست مثل اسمش!

نویان: نگفتی خانم سابقه هم هست وگرنه مزاحم نمیشدم

-مراحمی

بنفشه سوار شد و سلام علیک ارومی با نویان روبه من گفت: ببخش مزاحم

شدم

باخنده گفتم: شماهم مراحمی

پویا پرید بغلم

-بزرگ مرد کوچک چیطوره؟

پویا: اخ جوون میریم مسافرت

- کمر بند تو ببند گل پسر

پویا کمر بندشو با کمک بنفشه بست

به رایان پیام دادم که راه افتادیم

ماشینو روشن کردم.

الیسا\*\*\*

زل زده بودم به نیمرخ جذاب رهی که همه ی حواسش به رانندگیش بود

من هنوزم رنگ چشماشو کشف نکردم! مشکی؟؟ قهوه ای؟ یا عسلی؟

بالبخت برگشت طرفمو گفت: هیز بازی در نیار بچه!

لبامو جمع کردم: بچه نیستم که..

سرشو تکون داد و باخنده گفت: حواسمو پرت میکنی دوتایی میریم ته دره!

لبمو گاز گرفتم؛

- این چه حرفیه!؟

رهی: حرف حق!!

نگاهمو به بیرون دوختم و گفتم: راستی یک امانتی پیشم داری!

رهی: امانتی؟؟

-اره...ساعتت

رهی: اون امانتی نبود که هدیه بود

-اما تو گفتی بدمش به مردی که دوشش دارم! من هرچی فکر کردم هیچ

مردی رو به اندازه تو دوست ندارم!

چشماش برق زد

رهی: پس یالا. یالا امانتی رو رد کن بیاد

باخنده گفتم: زوده هنوز چند روز به سال نو مونده برای سال جدید بهت میدم

هیچی نگفت؛ فقط زل زد بهم

نگاهش از جنس آتش بود؟؟

آخه بدجوری ادمو ذوب میکرد

با دستمو صورتشو اونطرفی کردم

-حواست به رانندگیت باشه

زیر لب گفت: حواس مگه واسه ادم میزاری آخه!!

خندم گرفت اما خودمو زدم به نشنیدن

تا رسیدن به سفره خونه چشمامو بستم.

قرار بود جلوی سفره خونه توقف داشته باشیم برای ناهار

بعد از یک چرت نیم ساعته باصدای رهی چشمامو باز کردم.

رهی: خانم کوچولوی خوشخواب پاشو دیگه داریم میرسیم

چشمامو اروم اروم باز کردم

-نرسیدیم هنوز؟

رهی: چیزی نمونده

-پس چرا بیدارم کردی؟

همونطور که سعی میکرد نگاهشو ازم بدزده گفت: حوصلم سر رفت گفتم

بیدارت کنم درضمن شالتم درست کن

اینه ای از توی کیفم در اوردم

خندم گرفت شالم کامل افتاده بود روی شونم و موهامو هم ریخته بود روی

شونم چند تیکش هم روی پیشانیم .

شالمو مرتب کردم و موهامو فرستادم زیر شال

رژ لب کالباسی رنگی از توی کیفم برداشتم و تا خواستم بزنم رهی گفت: حالا

واجبه؟



یکم سوالی نگاهش کردم. نگاه کلافش رو که دیدم قلبم درد گرفت.  
من این مردو میپرستیدم. ناراحتیش خوره به جونم مینداخت  
بدون اینکه درشو باز کنم پرتش کردم و بالبخند گفتم: بیخیال رنگش  
قشنگ نیست  
لبخند روی لباش نقش بست.  
رهی: تو خیلی خوبی. پشیمون نیستی از انتخاب من.  
-هیس! من به انتخاب قلبم احترام میذارم. پس هیچی نگو!  
رهی: ایسا؟  
وقتی اینطوری صدا میزنه چه جوابی بهش بدم؟!  
-جانم؟  
بعد کمی مکث گفت: رگ دستت.  
-روزی که گفتم رگتو بزن خیلی دلم شکست ... توقع داشتم برای نجاتم  
بیای .. اما تو گفتم رگتو بزن!  
رهی: متاسفم خیلی متاسفم  
بالبخند گفتم: اولین بار نبود که رگمو زده بودم.

باتعجب گفت چی؟

خونسرد گفتم: یه بار با کیا دعوا شد اونم چاقو از دستش در رفت خورد  
روی رگم

رهی: بعدش؟

-هیچی دیگه رفتم بیمارستان...

از اون موقع وقتی خون و رگ کبود میدیدم حالم بد میشد اخه چاقوش  
خیلی محکم بود و بد رگموزد!

رهی: متاسفم به خاطر من کلی بلا سرت اومد

-به داشتنت می ارزه سخت تر از اون هم می ارزه!

رهی: وقتی بچه بودم یه دختر همسایه داشتیم اسمش سارا بود میدونی هم  
بازیه بچه گی هام بودهمش از فرشته ها میگفت

منم مسخرش میکردم میگفتم: فرشته ها تو اسمونن همیشه که دیدشون

سکوت کرد

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: ولی الان یکی از همون فرشته ها کنارمه  
یه فرشته ی مهربون ...

اشک تو چشمام جمع شد

نگاه از رهی گرفتم و به جاده دوختم

بعد از چند دقیقه ماشین جلوی سفره خونه توقف کرد.

پیاده شدم ماشین رایان و احسان و شهاب هم بهمون رسید

به سمت مدوسا رفتم که داشت با کیف میکوبید تو سر رایان!

باخنده گفتم: بابا بزار چند وقت از زندگیتون بگذره بعد دست به زنتونشونش

بد

مدوسا به ضربه ی دیگم زد تو سر رایان و همونطور که استیناشو میزد پایین

گفت: خودش بهم گفت بزنم تو سرم

رایان: کی گفتم؟!؟!!

مدوسا: روزی که ازم خواستگاری کردی گفتم شرطم صداقته هر وقت دروغ

گفتم یکی بزن تو سرم!!

زدم زیر خنده...زوج نمونه به این دوتا دیوونه میگفتن!

رایان: ای بابا من کلی حرف زدم همین یکی رو شما یادت مونده؟

مدوسا: اره

رها به سمتمون اومد..

-حالا رایان خان چه دروغی بهش گفتمی؟

رایان: گفتم از رنگ قرمز بدم میاد!

مدوسا دوباره کیفو آورد بالا که رایان سریع گفت: غلط کردم

-خوب چرا گفتمی از قرمز بدت میاد؟

رایان: ای بابا چند وقت پیش میخواستیم بریم بیرون یه مانتوی قرمز کوتاه پوشیده بود بعد منم گفتم عوضش کن گفت چرا منم گفتم از رنگ قرمز بدم میاد

مدوسا باحرص گفت: یه نگاه به رنگ ماشینش بنداز!

ماشین رایانو نگاه کردم یه لکسوس قرمز بود

باخنده سریع از روی تاسف براشون تکون دادم

شهاب و پویا و یه خانومه اومدن طرفمون

-مدوسا؟ شهاب زن داره؟

مدوسا: زن سابقشه... فکر کنم اشتی کردن

اهانی گفتم

پویا بالبخند رو بهم گفت: سلام الی کوچولو

خندم گرفت بانیم وجب قدش به من میگفت کوچولو ...

بازن شهاب

احوال پرسى مختصرى کردم فهمیدم اسمش بنفشست جالب اینجا بود که  
لباساشم ست بنفش بود

همه که اومدن وارد سفره خونه شدیم

دیزاینش قدیمی بود و سنتی

خبری از میز و صندلی نبود یک تخت چوبی بود کفشامونو در آوردیم و

همگی چار زانو روی تخت نشستیم

پاشا داد زد که دیزی بیارن

رایان:میگما اینجا قلیون هم دارن؟

مدوسا دوباره کیفشو آورد بالا که رایان سریع گفت: اره اره من بهت گفتم از

قلیون بدم میاد هنوزم میگم چیه بابا میزنه ریه میه ی ادمو داغون میکنه

همگی زدیم زیر خنده

مدوسا: اخیش خیالم راحت شد.

مدوسا رو به بنفشه که سرشو پایین انداخته بود و گاه گاهی مارونگاه میکرد

گفت:نازی عسیسم غریبی نکن ماهم چارتا دیوونه ایم مثل خودت..

رها: واه!مدوسا!

مدوسا: واه چیه مگه دروغ میگم تو خودت دیوونه نیستی؟

اصلا از تو میپرسم پاشا؟ رها دیوونه نیس؟

پاشا اب دهنشو قورت داد و نگاهش بین مدوسا و رها در چرخش بود

رها: پاشا؟ چیشد بگو دیگه!؟

پاشا کمی مکث کرد و اروم گفت: چرا دیوونست

همه باهم جیغ زدیم کع رها به حالت قهر روشو برگردوند

پاشا: دلیل شی مدوسا زندگیمو از هم پاشوندی!

مدوسا: رها قهر کردناش قشنگه

بنفشه یخش باز شد و گفت: رها خانوم قهر میکنید خیلی جذاب میشید

- رها گلی وقتی قهر میکنی از ملکه ی زیبایی رد میکنیا!

رهای: ول کنین خواهر بدبخت منو مسخره میکنن

رها چشماشو ریز کرد و روبه پاشا با لحن بامزه ای گفت: ادم فروشی میکنی

ها!?!؟! اصلا من مهریمو میخوامم ....

دیگه رسما از خنده منفجر شده بودم

قبل از اینکه رها و پاشا چیز دیگه ای بگن جرقه ای توی ذهنم خورد

بلند گفتم: وایی مهریم

رایان: جان؟

روبه رهی گفتم: پس مهریم چی؟ ما تا حالا قرار مهریه نداشتیم

همونطور که داشت چایی میخورد پرید تو گلوش و به سرفه افتاد

بچه ها از خنده داشتن پشتی هارو گاز میزدن

چند بار محکم زدم پشت رهی که سرفش بند اومد

رهی: چی بدم؟!

بانیش باز گفتم: مهریم چیه؟!

کمی فکر کرد و گفت: ۱۰۰۰ تا سکه خوبه؟

ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: نه کمه

رها خواهر شوهر بازیش گل کرد و گفت: الی جون نرخ رو نبر بالا دیگه

رهی: چی میخوای؟!

کمی نگاهش کردم و بالبخند گفتم: قلبتو

رایان سوتی زد و گفت: هندی بازی شد

رهی: قلبمو که قبلا دادم بهت!

-نه باسند و مدرک میخوامش!

رهی: باشه از شمال که برگشتیم تهران میرم فرم اهدای عضو پر میکنم

لبخندی زدم و گفتم: شوخی کردم خودت برام کافی هستی!

رهی: اما هنوزم میگم تو برام زیادی هستی!

بالبخند گفتم: کی بهتر از تو برای من؟!

پاشا سرفه ای کرد و گفت: اهم... اهم... نمیگین اینجا بچه نشسته زشته؟

تک خنده ای کردم

پیش خدمت غذا هارو آورد و با شوخی و خنده و بذله گویی های بچه ها

ناهارو توی یک فضای دوستانه و صمیمی خوردیمم ...

بعد نهار همه از سفره خونه اومدیم بیرون و قرارمون شد شب ویلای

رامسره پاشا

با رهی به سمت ماشین رفتیم و سوارشدم

ماشینو روشن کرد ..پخش ماشین روشن شد

همونطور که سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم اهنگو گوش میکردم

توهمون عشق اریایی منم اون مجنون



میخواهت دوست دارم من از دل و از جوون

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون

بیا تا که دست به دست هم ناامیدی بدیم به دست غم

ماکه دل بستیم به عشق هم

نگیری این عشقو دسته که

ماکه دل بستیم به عشق هم

نگیری این عشقو دسته کم

بعد چند ساعت نزدیکای غروب رسیدیم ویلای پاشا.

رامسر شهر کوچولو وقشنگی بود.

رهی ماشینو توی حیاط ویلا پارک کرد و منم پیاده شدم

خواستم چمدونا رو بردارم که رهی مانع شد و که سنگینه خودش میاره

باتعجب نویانو که از ماشین شهاب پیاده میشد نگاه کردم

دویدم سمتش

-سلام نویان تو اینجا چیکار میکنی؟ پس چرا توی سفره خونه نبودی؟

نویان همونطور که بادتش موهاشو مرتب میکرد باحرص گفت: تقصیر این شهابه چون خواب موندم بیدارم نکردن

شهاب باخنده گفت: تا تو باشی کمتر بخوابی جناب خرس قطبی

نویان: دیشب ساعت سه عمل داشتم برا همین امروز خواب موندم.

-به من نگفته بودن تو میای!

نویان: ولی به من گفته بودن که تو هم هستی

باکمی مکث گفت: نامزد کردی بارهی؟!

باذوق گفتم: اره!

توقع داشتم خوشحال بشه اما برعکس تصورم اصلا خوشحال نشد!

نمیدونم شاید هم من اینطوری فکر کردم!

به سمت خونه راه افتادم کمرم خشک شده بود

وارد خونه شدم و به سمت یکی از اتاقا که اتاق مشترک منو رهی بود رفتم

به دلیل کمبود اتاقا بعضی از اتاقا به دونفر دادن و به اصرار رهی اتاق منو

اون مشترک شد

تا پام به اتاق رسید روی تخت بیهوش شدم

باصدای موزیک کر کننده ای که از اتاق مدوسا میومد چشمامو باز کردم  
خیلی خوابیده بودم

نگاهی به ساعت انداختم نه صبح بود

تعجب کردم! یعنی من کل دیشبو خوابیده بودم؟! چرا برا شام کسی بیدارم  
نکرد؟؟

صدای اهنگ بیشتر شد.

اه چه غلطی کردیم اتاق کنار اتاق مدوسا رو گرفتیم!!

صدای خودشم میومد که داشت با اهنگ هم خوانی میکرد

یه صبح دیگه

یه صدایی توی گوشم میگه..

ثانیه های تو داره میره

امروزو زندگی کن

فردا دیگه دیرره

نمیدونم چرا دیوونه بازیم گل کرد و بی توجه به رهی که خواب بود شروع کرد به رقصیدن و ادا در آوردن اونم روی تخت.

نم نم باررون

میزنه به کوچه و خیابون

یکی میخنده یکی غمگینه

زندگی اینه همه ی قشنگیش همینه

شروع کردم به بالا و پایین پریدن و در آوردن حرکات موزون...به مدوسا

میگم؛خودم از اون دیوونه ترم!

خورشیدو نوروو

ابرای دورو

هرچی که تو زمین اسمونه بهم انگیزه میده

رها کن دیروزو زندگی کن امروزو

هر روز یه شروع دوبارس

یه شروع جدیده

دوست دارم زندگی رو

دوست دارم زندگیمو

خوب یا بد

اگه اسون یاسخت

نا امید نمیشمم

چوون؛ دوست دارم زندگی رو...

یهو دستی دور شکمم حلقه از ترس جیغ خفیفی زدم که رهی باخنده کنار

گوشم گفت: شیطون خانوم نمیزاری بخوابم نه؟!

تو دلم هر چی بد و بیراه بود به مدوسا و اهنک دادم

بایه حرکت برم گردوند اب دهنمو قورت دادم؛ صورتش درست مقابل

صورتتم بود

رهی باخنده گفت: برو لباس بپوش با بچه ها میخوایم بریم لب دریا

سریع از دستش فرار کردم و به سمت کمد رفتم و لباس های مورد نیازمو

برداشتم

رهی رو از اتاق بیرون کردم تا لباس بپوشم

لباسامو که پوشیدم از اتاق اومدم بیرون

رایان با دیدنم سوتی زد و گفت: قد و بالای تو رعنا را بنازم

مدوسا کوسن مبلو گرفت بالا که رایان سریع گفت: از زن قد بلند بدم میاد

باخنده گفتم: مدوسا ول کن این بدبختو

رایان: خدایا چه بد به در گاهت کردم که اینو بر سرم نازل کردی؟

مدوسا: رایااان؟!

رایان: جان؟

مدوسا: درد

بی توجه به خل بازیای این دوتا به سمت اشپزخانه رفتم

همه داشتن سر میز صبحونه میخوردن

سلام و صبح بخیری گفتم و کنار رهی نشستم و مشغول صبحانه خوردن

شدیم

بعد از خوردن صبحونه قرار شد بریم لب دریا

کوله و وسایل مورد نیازمو برداشتم و همگی راه افتادیم

سوار ماشین رهی شدم و ماشینو روشن کرد و راه افتاد

بعد چند مین نزدیک دریا ایستاد با ذوق پیاده شدم و کفشامو در آوردم و با

پاهای برهنه اینطرف و اونطرف میدویدم

درست مثل بچه ها

بچه ها زیر اندازی پهن کرده بودن به سمتشون رفتم و کنار مدوسا نشستم

رها از توی سبد میوه برداشت و به طرفمون گرفت

دوتا سیب و یه دونه پرتقال برداشتم و مشغول پوست گرفتن شدم

یه تیکه میداشتم دهن خودم یه تیکه به رهی میدادم

دستشو دور کمرم حلقه کرد

بهترین حس دنیا بود و بهترین کاخ دنیا همین اغوشش بود

نگاهم افتاد به اخمای در هم رفته ی نویان

تعجب کردم .چه مرگش بود؟!

رها:بچه ها میان یه بازی بکنیم؟

مدوسا: چی بازی؟!

رها: اعتراف تاحالا هرچی دروغ بهم گفتیم و پنهان کاری کردیم اعتراف

کنیم!

همگی قبول کردیم!

اول از همه پویا کوچولو داوطلب شد

پویا: یه بار که مامان بنفشه خونه نبود از عمد توی غذای عمو هوتن فلفل ریختم تا بسوززه!

خنده ی شهاب به هوا رفت بنفشه همونطور که پویا رو بالبخند نگاه میکرد گفت: کار خوبی نکردی پسر!

مدوسا: رها جونی؟؟ اون لباس تو یادته که صورمه ای بود؟!

خیلی دوسش داشتی پاشا برات خریده بود؛ یادته؟

رها: اره همون که گم شد؟

مدوسا: من سوزوندمش!

رها: واه چرا؟

مدوسا اب دهنشو قورت داد و گفت: اخه وقتی میپوشیدیش شبیه اورانگوتان میشدی!

مدوسا جیغ زنون فرار کرد و رها افتاد دنبالش باخنده دیوونه بازباشونو نگاه میکردیم

پاشا: بچه ها حالا که رها نیست باید اعتراف کنم که یک مانتوی سورمه ای هم داشت من گم و گورش کردم

-واه چرا؟



پاشا: رنگ سورمه ای اصلا بهش نمیاد!

رهی: خوب که اینطور

پاشا: دستم به دامت برادر زن جان بهش نگیا

پویا: الی کوچولو تو اعتراف کن دیگه.

رهی باخنده گفت: میبینی حتی این بچم میفهمه که تو کوچولویی!!

با لبخند زل زدم توی چشمای رهی و گفتم: یادته تصادف کردی پات شکست؟

رهی باعشق نگاهم کرد و گفت: اره بعدش تو ازم مراقبت میکردی

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: مسیبتش خودم بودم

من پوست موز رو گذاشته بودم روی پدال ترمز ماشینت

رهی: چی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید

پاشا: دختره ی دیوونه نگفتی یه وقت بمیره؟

لبامو جمع کردم و باخجالت زیر چشمی رهی رو نگاه کردم

بالبخت گفت: فدا سرت الان که خوبم درضمن منم در حقت خیلی بدی  
کردم

با ذوق نگاهش کردم.

مدوسا به سمتم اومد و دستمو کشید و به سمت دریا برد تا اب بازی کنیم.

بعد نیم ساعت اب بازی پوستم پیر شد

از اب بیرون اومدم

نگاهم رفت سمت رهی و نویان که کنار ماشین ایستاده بودن و حرف

میزدن

اروم اروم به طرفشون رفتم بدون اینکه متوجهم بشن

به حرفاشون گوش کردم

رهی: چرا نمی فهمی نویان؟ میگم اون دختر نباید بفهمه که سرطان داره

کنجکاو شدم بینم منظورشون کدوم دختره البته میدونستم فالگوشی

کاربدیه اما نتونستم مانع این حس کنجکاویه بشم.

نویان: بالاخره که چی؟! الی باید بفهمه که سرطان داره الان میشه جلوشو

گرفت اما اگر وخیم بشه چی؟

دیگه هیچی از حرفاشونو نفهمیدم

سر خوردم روی زمین

باورم نمیشد... من سرطان داشتم!؟

اشکام یکی پس از دیگری جاری شدن

هیچی حس نمیکردم؛ فقط یک جمله توی سرم اگو شده بود

«الی سرطان داره»

باورم نمیشد؛ رهی چطور تونست اینکارو باهام بکنه!

تمام این مدت تظاهر کرد که عاشقمه تظاهر کرد دوستم داره ...

همش از روی ترحم بود باخودش گفته اینکه چند وقت دیگه میمیره بدارم

آخر عمری به ارزوش برسه

بادستم جلوی دهنمو گرفتم تا هقهقم بلند نشه.

احساس خواری بهم دست میداد احساس خورد شدن بهم دست میداد

ای کاش رهی هیچوقت منو قبول نمیکرد

لااقل این جوری قبول نمیکرد دستام میلرزید

از جا بلند شدم و یواشکی کولمو از توی ماشین برداشتم.

اینجا جای موندن من نبود

جایی که ادماش از روی ترحمه که باهام مهربونن ...جایی که هیچکس منو  
به خاطر خودم نمیخواه ...باید برم .

از اولم یک موجود اضافی بودم

اروم اروم بدون اینکه کسی متوجه رفتنم بشه رفتم

نمیدونم چند ساعت گذشت اما من همینطور پیاده راه میرفتم و اشک  
میرختم

به جاده رسیدم دست تکون دادم

یک تاکسی زرد رنگ ایستاد سوار شدم

توی حال خودم بودم ..وهیچی از این دنیا نمیفهمیدم ؛ تمام خاطرات این  
چند وقت از جلوی چشمم عبور میکرد

اختیار گریه هام دست خودم نبود ؛ احساس ادمی رو داشتم که همه چیزشو  
باخته

اره من باخته بودم؛ قلبمو باختم احساسمو باختم زندگیمو باختم

من یک بازنده ی تمام عیار بودم

گوشی رو که رهی بهم داده بود از توی کیفم در اوردم

یک پیامک برایش نوشتم:

رفتم تا اضافی نباشم رفتم تا دیگه تظاهر نبینم باورکن این رفتن از موندن  
قشنگ تر بود برام

من زیاد بازی با کلمات رو بلد نیستم فقط اینو بدون بهترین لحظات  
زندگیمو کنار شما ها تجربه کردم  
دیگه لازم نیست به خاطر سرطان داشتتم و احساس ترحمیت نسبت بهم  
نقش ادمای عاشقو بازی کنی  
ببخش که بی خداحافظی رفتم  
فقط بدون خیلی دوست دارم خیلی بیشتر از خیلی  
امیدوارم که دیگه هرگز نبینمت !  
پیامکوارسال و بازهم اشک ریختم

برای تنهایی هام اشک ریختم؛ برای دل شکستم اشک ریختم؛ برای  
خوشبختی که عمرش کوتاه بود؛ برای ارزوهایی که درمقام ارزو موندن ؛  
اشک ریختم به خاطر دلم ؛  
بامشت کوبوندم روی قلیم و گفتم: لعنت به تو لعنت بهت بی حیا ! دیگه به  
حرفت گوش نمیدم دیگه گوش نمیدم تا رسوا نشم  
باز هم اشک ...باز هم اشک...



با صدای راننده به خودم اومدم.

راننده: کجا میرین خانوم؟

اروم گفتم: ترمینال

راننده: دختر فراری هستی؟

اخمام توی هم رفت

.....یک دختر بایک کوله ...

دختر فراری بودم؟ من از رهی فرار کردم از عشقی که از روی ترحم بود فرار

کردم از تظاهر فرار کردم

حالا کجا باید میرفتم؟ کجا رو داشتم که برم!؟!

با توقف ماشین به خودم اومدم..

راننده: خانوم رسیدیم ترمینال!

از توی کولم ده تومن در اوردم بهش دادم

نمیدونستم کجا باید برم؛ فقط میدونستم که باید برم.

\*\*\*\*\*رهی\*\*\*\*\*

یقه ی نویانو گرفتم و باداد گفتم: خوشحال شدی دیگه؟ لعنتی؟ خوشحالی  
الان که گذاشت و رفت؟!

مدوسا همونطور که سعی داشت ارومم کنه گفت: زشته رهی اروم باش حتما  
همین دور و بره پیداش میکنیم!

صدای پیامک گوشیم بلند شد. بازش کردم ؛ از ایسا بود

باخوندن محتواش دنیا رو سرم خراب شد

با بهت رو به رها گفتم: رفت ترکم کرد بی خداحافظی رفت

شهاب: اروم باش رهی اروم باش رفیق پیداش میکنیم

رها باگریه گفت: جایی رو نداره که دختره ی بیچاره رو اواره ی شهر غریب

کردین

بغضم گرفت ؛ حقم نبود

حق نبود که زخم .

عشقم

اینطوری ترکم کنه

با عصبانیت به سمت ماشین رفتم و سوارش شدم

دع اخه دختره ی احمق تو که منو میشناختی مگه من اهل ترحمم؟! منی  
که اون زمان دلم به حالت نسوخت و گفتم رگتو بزن .

اخه رهی کجا و ترحم کجا !

ماشینو روشن کردم و راه افتادم و

رامسر شهر کوچیکی بود ؛ تک تک کوچه ها و خیابان هارو گشتم

اما هیچ اثری از الی نبود

هیچ اثری از الی من نبود

تا خوده صبح گشتم اما پیداش نکردم

کجا رفتی تو اخه؟

نزدیکای صبح ماشینو زدم کنار خیابان و به مسجد پناه بردم .

وارد مسجد شدم توی حیاط وضو گرفتم تا نماز صبحم بخونم

به خاطر اینکه نخوابیده بودم چشمام باد کرده بود.

وارد مسجد شدم و شروع کردم به خوندن نماز صبحم

نمازم که تموم شد شروع کردم به درد و دل با خدا :



- چند وقتی بود فراموش کرده بودم اما تو هوامو داشتی همیشه هوامو داشتی

دمت گرم این دفعه هم هوامو داشته باش برش گردون

زنم برگرده قول میدم نوکری تو بکنم

یک قطره اشک از صورتم چکید

اینجا تنها جایی بود که یه مرد میتونست اشک بریزه و نگران جریحه دار شدن غرورش نباشه

بعد از کلی درد و دل از مسجد زدم بیرون

گوشیم زنگ خورد ؛ جواب دادم

پاشا بود ...

پاشا: رهی؟ از یکی از دوستانم که توی ترمینال کار میکرد پرسیدم بهم گفت

که ایسا دوساعت پیش رفته تهران

بابهت گفتم: مطمئنی؟

پاشا: اره مشخصاتی که داد درست مشخصات ایسا بود

بازوق گفتم: مرسی پاشا مرسی رفیق میرم دنبالش همین الان میرم دنبالش

پاشا: الان که دیر وقته صبح برو

-نه باید برم اون نباشه خوابم نمیبره

تلفن رو قطع کردم و سوار ماشین شدم

باید میرفتم دنبالش

باید میرفتم به دنبال الی

ادامه دارد....

پایان جلد اول.....

نویسنده: نجمه کامل

۲۶/۱۲/۱۳۹۵

چند کلمه از زبان نویسنده:

دوستان عزیز جلد اول به پایان رسید بعد از سیزده فروردین با جلد دوم رمان

به نام به دنبال الی در خدمتونم .

در جلد اول خیلی چیزها مجهول ماند ...

شخصیت شهاب در جلد اول نقشش کمرنگ بود که در جلد دوم پررنگ تر

میشه واز همه مهمتر هویت واقعی الیست که در جلد دوم مشخص میشه

...

جلد دوم قلم پخته تری داره و اجتماعی هستش ... در جلد دوم شمارو بیشتر با بچه های کار و شغل الی آشنا میکنم ...

پس بعد از سیزدهم فروردین شروع میکنم به نوشتن جلد دوم ...

بارمان شاهزاده ای در متروکه و به دنبال الی در خدمتونم ...

برام تموم کردنش کار سختی بود ... انگار این مدت باهاشون زندگی میکردم ... انگار حسشون میکردم ...

من معتقدم که یک نویسنده قلم بر میداره و شخصیت هایی رو خلق میکنه و با اونا و قصشون همراه میشه ...

تمام این مدت لحظه های قشنگی باهاشون داشتم امیدوارم شماهم خوشتون اومده ...

تمام تلاشمو میکنم تا در جلد دوم هم شمارو راضی نگه دارم ...

به پایان امد این دفتر حکایت همچنان باقی ...

۱۷:۴۵

(نجمه کامل)

دوباره به الی نویسنده: نجمه کامل | کاربر انجمن نویس (رمانکده)



کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویس

<http://nevisadl.com>

www.nevisadl.com